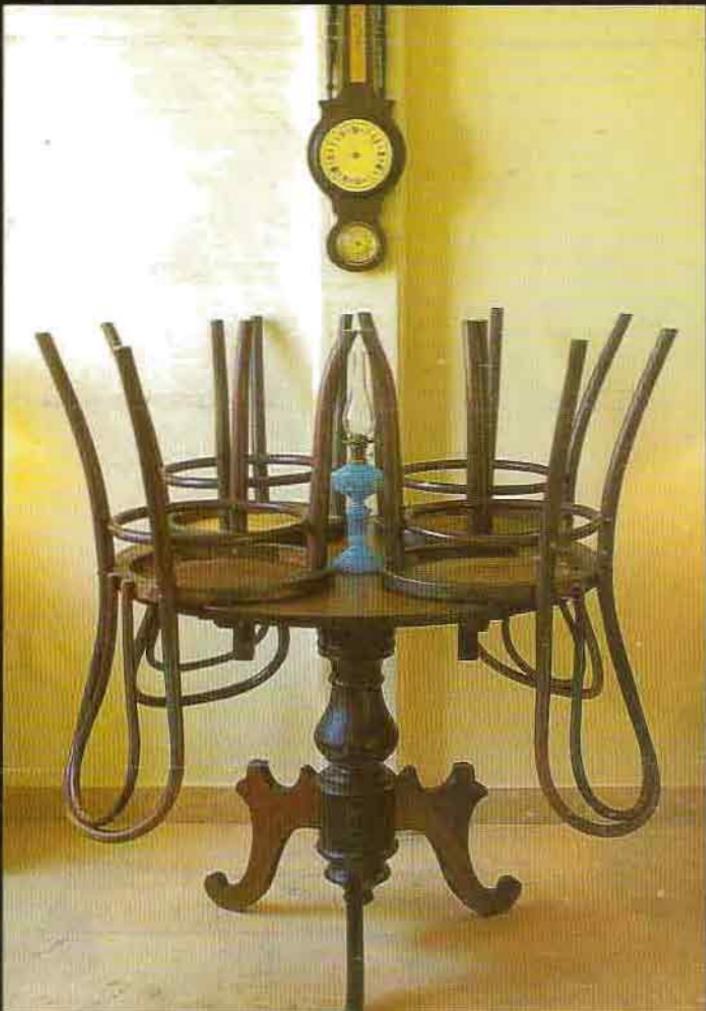


نقی مدرّسی

# کتاب آدمهای غایب



# كتاب آدمهای غایب

# کتاب آدمهای غایب

تقی مدرسی



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۷۹

مدرسی، تقی، ۱۲۱۱-۱۳۷۶.

کتاب آدمهای غایب / تقی مدرسی.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۷۹. ۳۲۰ ص.

ISBN: 964 - 351 - 023 - 9

فهرستنويسي براساس اطلاعات غبيا.

۱. داستانهای فارسی — قرن ۱۴. الف. عنوان.

۱۳۷۹ ک۴۱۹۵

۱۲۷۹

۸۲/۶۲

PIRLY ۰۲/۵۴۷۲

م ۷۹ - ۱۳۶۸۱

كتابخانه ملي ايران

چاپ اول کتاب به زبان انگلیسی:

The Book of Absent People

Taghi Modarressi

Doubleday & Company, Inc.

Garden City, New York, 1986

## كتاب آدمهای غایب

تقی مدرسی

چاپ دوم: ۱۳۷۹؛ لیتوگرافی: حمید؛ چاپ: بهرنگ؛ تیراش: ۳۰۰۰ نسخه

مؤسسه انتشارات نگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، تلفن: ۰۶۶۶۹۴۰

ISBN: 964 - 351 - 023 - 9

شابک: ۹۶۴ - ۰۲۲ - ۳۵۱

## در جست وجوی «آدم‌های غایب»\*

اتفاق کار بدون پنجره دکتر تقی مدرسی گرم و گرفته است. روی دیوار تصویر سیاه و سفید مادر و فرزندی سیاهپوست به چشم می‌خورد. دکتر مدرسی می‌گوید: «این عکس را ادوارا ولتی<sup>۱</sup> در دوران بحران اقتصادی برداشته است، در سال ۱۹۳۳، سال تولد من. مال زنم بود و من از او خواستم که آن را به من بدهد و او هم داد.»

زن دکتر تقی مدرسی، آن تایلر<sup>۲</sup> یکی از رماننویسان مشهور آمریکایی است: ده رمان منتشر کرده است. این گفت و گو با مدرسی زمانی صورت می‌گیرد که اولین رمان او «کتاب آدم‌های غایب» به زبان انگلیسی در آمریکا منتشر شده است.

دکتر تقی مدرسی ۵۳ سال دارد. ریس بخش روانپزشکی کودکان در دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه مری لند است. در ۲۵ سالگی در حالی که درس پزشکی می‌خواند و رمان اولش با استقبال رو به رو شده بود، در

مملکت خودش احساس غریبگی می‌کرد. زمانی که درباره کودکان یک قبیله عشايری تحقیقات پزشکی انجام می‌داد، مورد سوء‌ظن مأموران امنیتی قرار گرفت و او را برای پاسخ دادن به یک سلسله پرسش‌ها بازداشت کردند.

می‌گوید: آمریکا «به نظر من سرزمهینی آنچنان دور و دست‌نیافتنی بود که خیال هم نمی‌کردم روزی به آنجا برسم.» به ویچیتای کانزاس رفت. برادرش که او هم دکتر است، آنچا زندگی می‌کرد. «من فکر می‌کردم که اینجا دیگر ناف آمریکاست. درست وسط همه چیز.»

پس از یک سال و نیم، دوره تخصصی را در رشته روانپزشکی کودکان در دانشگاه دوک آغاز کرد و همان‌جا بود که با زبان‌شناس و نویسنده سیاه‌گیسویی به نام آن‌تاپلر آشنا شد. این زوج جوان، زمان کوتاهی پس از ازدواج‌شان در سال ۱۹۶۳ به تهران سفر کردند تا با خانواده مدرسی دیدار کنند. «توی هواپیما شروع کرد به فارسی حرف زدن. هیچ نمی‌دانستم که دارد فارسی یاد می‌گیرد. این راز را پیش خودش نگه‌داشته بود.»

او احترام عمیقی نسبت به زنش دارد. وجود هرگونه رقابتی را بین خودشان رد می‌کند و می‌گوید: «من او را یک نویسنده حقیقی می‌دانم. او با تمام وجودش نویسنده است. یک نویسنده حقیقی که آنقدر کارش خوب است که حتی اگر سعی کند بد بنویسد، نمی‌تواند.»

از نگرانی‌هایش حرف می‌زند. «من جرأت نوشتن به زبان انگلیسی را نداشم. من که هستم و چه می‌خواهم بگویم؟» هنوز هم جمله‌های شیرینی که ادا می‌کند اصالت تکلم کسی را دارد که هرگز نمی‌تواند مثل یک بومی حرف بزند.

«وقتی که ایرانی‌ها به این کشور آمدند، تازه من به خود آمدم. بتا کردم

به حرف زدن با آنها». از این به بعد، هر روز سر ساعت ۵ صبح از خواب بر می‌خاست و دست به کار نوشتن می‌شد. «اول برای خودم می‌نوشتم. نوشتن دنیای خصوصی خودم بود، ارتباط خودم با پس‌زمینه زندگی ام.» به فارسی می‌نوشت – «زبان شکرین». وقتی که زنش نوشته‌های او را می‌خواند، به او گفت: «این باید به انگلیسی منتشر شود.» می‌گوید «می‌ترسیدم دست به این کار بزنم.» ولی با این همه یک سالی روی ترجمه کار کرد و آن را به زنش و دوستان دیگر نشان داد. «زنم بخشی از کار ادبی را انجام داد. گوش او نسبت به زبان فوق العاده حساس است.» می‌گوید: «از جنبه‌های متعدد، او منبع الهام من بوده است.» دست‌هایش را تکان می‌دهد. «فقط از راه حرف زدن با او خیلی چیزها درباره نوشتن یاد می‌گیرم.»

با این همه، دکتر مدرسی راه خودش را می‌رود. زنش هیچ‌گاه با نشريات مصاحبه نمی‌کند. به او گفته است: «حالا نوبت تو است. یا مثل من رفتار کن یا هر کاری که دلت می‌خواهد بکن.» مدرسی می‌گوید: «من فکر می‌کنم مصاحبه مثل این است که تو خودت را بدون آمادگی قبلی توی آینه ببینی.» اما به انتخاب زنش احترام می‌گذارد. «من فکر می‌کنم که او حق دارد که خودش و کارش را از قلمرو عام دور نگه دارد.» پس چرا او با نشريات حرف می‌زند، در حالی که می‌داند نشريات احتمالاً سؤال‌هایی هم درباره زنش مطرح می‌کنند؟ فقط برای این‌که: «می‌خواهم سرده شوم و می‌خواهم خوانده شوم.»

اظهار نظرهای اولیه درباره کتابش مثبت بوده‌اند. منتقدی در «نيويورك

## ۸ / کتاب آدمهای غایب

تایمز بوک ریویو<sup>۱</sup> کتاب را یک «جادوی واقعی» خواند، اما به این نکته نیز اشاره کرد که تأکید بر زندگی یک خانواده اشرافی صداحای انقلابی دیگر را که رساتر هم بوده‌اند فرو می‌پوشاند. دکتر مدرسی توضیح می‌دهد: «می‌شود درباره آنها نوشت. من می‌خواستم درباره خانواده‌ای بنویسم که برداشت خاصی نسبت به جهان دارند و از جهان خارج تقریباً بریده‌اند. من می‌توانم همین حالا هم شما را به ایران برم و خیلی از این خانواده‌ها را به شما نشان بدهم.»

مدرسی و زنش در هوملند زندگی می‌کنند و هر دو دخترشان به کالج رفته‌اند: به «مدرسه طراحی رود آیلند». به شوختی می‌گوید: «هر دو از طرفداران هنر برای هنرند.»

در حال حاضر رمان دیگری به زبان انگلیسی در دست نوشتند دارد – رمانی درباره ایرانیانی که به آمریکا آمده‌اند.

۲۵ فوریه ۱۹۸۶ مصادبه The Sun

The Book of Absent People پس از انتشار

اول

آينه سياه

## ۱

خان‌بابا دکترم سه شب قبل از رفتن به قلعه‌باغ پیغام فرستاد که سر شب به کتابخانه‌اش بروم. پیغامش که به من رسید، رفتم و از پشت نرده‌های بالاخانه حیاط را تماشا کردم. شاید دومرتبه پیدایش می‌شد و دست به کمر دور با غچه‌ها قدم می‌زد و گل سرخ‌های پیوندیش را تک‌تک وارسی می‌کرد. پلاسیده‌هایشان را با دقت و وسواس می‌چید و توی سطل پلاستیکی سبزی می‌انداخت که بعد از عید برای همین کار خریده بود. تازه‌شکفته‌هایشان را میان انگشت‌هایش نگه می‌داشت، سرش را به عقب می‌کشید و با غرور حشمت نظامی تماشایشان می‌کرد.

اما توی حیاط پرنده هم پر نمی‌زد. هنوز آنقدر تاریک نشده بود که چراغ‌ها را روشن کنند. فقط لامپ سرسرای کتابخانه با بیحالی سوسویی می‌زد. داشتم منصرف می‌شدم که سروکله‌اش از طرف

نارنجستان پیدا شد. روپوش سفیدش را به تن داشت و سرش به فکری گرم بود و به اطرافش توجهی نمی‌کرد؛ بدو بدو خودم را رساندم به آن طرف حیاط. به جلوی در مهر و موم شده اتاق زن اولش، همایوندخت خدابیامرز، که رسیدم دست‌هایم را به کمر گذاشت و موازی با خان‌باها دکترم، مثل یک سرباز وظیفه قدم رو رفت. ته حیاط که به هم رسیدیم، چانه‌ام را بالاگرفتم، پاشنه پاهای برهنه‌ام را محکم به هم کوبیدم و از بین حلقوم فریاد زدم، «خبرداررر...» ملتفت شد، اما محل نگذاشت و همانطور به قدم زدن ادامه داد. از وجنتاش پیدا بود که ناراضی است، ولی هنوز آن روی سگش بالا نیامده بود. فقط یکوری نگاه طعنه زنش را به من انداخت که مثلاً کی دست از این اداهای لوس و خنکم یرمی‌دارم، ناسلامتی بیست و سه سالم است دیگر، کی می‌خواهم به سرو وضعم برسم و مثل بیشتر حشمت نظامی‌ها کاری پیدا بکنم که برازنده‌ام باشد و داخل جرگه آدم‌های حسابی بشوم؟ بالاخره هر طوری بود خودم را جمع و جور کردم و داد زدم، «آآآآآآآآ».«

چپ چپ و راندازم کرد. گوشۀ سبیل جوگندمی و به بالا تابیده‌اش را جوید. قیافه‌اش از جلو شکسته و بیدماغ به نظر می‌رسید. روپوش سفیدش از دوده ذغال سیاه شده بود. با آن دست و بال دوده خورد، درست مثل این بود که از دکان سفیدگری بیرون آمده بود. بویی ازش به دماغم خورد که درست نمی‌توانستم تشخیص بدhem. مخلوطی بود از بتری زیره و خاک رس. چشم‌هایش را تنگ کرد و طوری که کسی

متوجه نشود پرسید، «رکنی، از اون دورمورا، صدایی به گوشت میرسه؟» گفت، «نه، من چیزی نمی‌شنوم خانبابا دکتر.»

«خوب گوش بد، بین می‌شنوی یا نه؟»

یک خرد گوش دادم. بعد دست‌هایم را روکردم و گفت، «نه به امیرالمؤمنین. صدای بال پشه‌ای هم نمی‌شنوم. فقط می‌خواستم بفهمم که واسه چه می‌خواین با من حرف بزنین.»

اشاره کرد که دور بشوم. گفت، «اول باید برم و دست و رومو بشورم. نیم ساعت دیگه بیا به کتابخونه تا بهت بگم.»

آنوقت راهش را کشید و توی تاریکی نارنجستان ناپدید شد. تو دلم گفتمن پیری عجب اخلاقش را عوض کرده. بیشتر مثل سردار اژدری‌ها رفتار می‌کند. رنگ پریده، سودایی مزاج و دهنلق شده. دری وری زیاد می‌گوید. حرف‌هایی از دهنش درمی‌آید که به گوش هیچ نسناسی نخورد. همانطور که به طرف اتفاق می‌رفتم، گوش‌هایم را تیز کردم و به سروصدایی مرموز خانه قدیمی مان گوش دادم. صدای بال کوپیدن یک دسته پرنده وحشی را در ذهنم شنیدم.

وقتی وارد کتابخانه شدم تعجب کردم. توی قفسه‌ها دیگر کتاب زیادی دیده نمی‌شد. قالی‌های راهم لوله کرده بودند و نزدیک شاهنشین به جرز دیوار تکیه داده بودند. کف کتابخانه پر بود از جعبه‌های مقوایی، بسته‌های مجلات قدیمی و کتاب‌های چاپ سنگی. بیشتر کتاب‌های توی پستوهای خاک خورده و آفتاب‌نديده کتابفروشی‌های

مسجد شاه گیر می‌آورد و بالای هر کدامشان کلی مایه می‌رفت.  
بعضی‌ها یشان را از هند و ترکیه و مصر برایش می‌فرستادند –  
کتاب‌هایی درباره کیمیاگری، گیاه‌شناسی، احصار ارواح و انجمن‌های  
خفیه – کتاب‌هایی با اسم‌های عربی و عجیبی مثل «کنوز الرمز»،  
«رضوان الخائفین»، «اسرار الاعداد مقدادی»، «البدو المحذوف».

قاموس سه‌منی را روی میز تحریرش، کنار چراغ آبازوردار  
ناصرالدین شاهی، باز گذاشته بود و نور چراغ صفحه کتاب را به قدر  
یک کف دست زرد می‌کرد. تهمانده دود سیگار تازه خاموش شده‌ای  
از زیرسیگاری چینی مخصوص پدر خان‌بابا دکترم، مرحوم  
حشمت نظام، به هوا می‌رفت. زیرسیگاری یک لنگه کفش پاشنه بلند  
زنانه بود که مرحوم حشمت نظام در سفر آخری به اطریش برای زنش،  
خانم خانم‌ها، سوغات آورده بود. حالا چرا برای خانم خانم‌ها که  
اصلاً لب به سیگار و دود نمی‌زد زیرسیگاری چینی سوغات آورده  
بود، به عقل کسی نمی‌رسید. جرأت سؤال کردن از خان‌بابا دکترم را  
هم که نداشتیم. خان‌بابا دکترم آدمی نبود که به کسی اجازه فضولی و  
دخالت در زندگی گذشته‌اش را بدهد.

به در و دیوار نگاه کردم. برای یک قرن هیچ چیز در آن خانه عوض  
نشده بود. هر کس جای خان‌بابا دکترم بود و مقام و نفوذ او را داشت،  
تا آن وقت خانه قدیمی را می‌فروخت و توی جاده پهلوی، خانه‌ای به  
سبک نو و شیک برای خودش درست می‌کرد. دو تا ماشین آخرین  
سیستم توگاراژ می‌گذاشت و زن فرنگی و متجددي می‌گرفت. اما

خان بابا دکترم اصراری داشت که در آن خانه آباء و اجدادی چیزی عوض نشود. هنوز قاب عکس‌های مرحوم سردار اژدر و مرحوم حشمت نظام را از دیوار شاهنشین برنداشته بودند. تنها زینت جدید کتابخانه، عکس تمام‌قا. خودش روی بخاری بود که توی دوره‌های جوانی، پیش از عروسیش با همایون‌دخت خدابی‌امرز، از او گرفته بودند – کلاه‌پوست قزاقی به سر، لباس افری به تن، شنلی به دوش و دستی به قبضه شمشیر. نگاهش را همچنین به سمت ایوان دوخته، که انگار غفلتاً صدایش زده‌اند. در صورتش یک نوع حواس‌پری آنی به وجود آمده که به ندرت می‌شود در قیافه حشمت‌ظامی‌ها دید. به جلو رفتم و روی‌روی قاب عکس تمام‌قدس ایستادم. بی اختیار به حیرت افتادم و گفتم، «خدایا، چقدر به مرحوم پذرش رفته. مثل سیبی که از وسط قاج کرده باشند، با هم مونمی‌زنن.»

از پشت سر صدای قدم زدن در راه رو بلند شد. برگشتم لوله کاغذی را که در دستم بود جایجا کردم. میان چارچوب در مطبش ایستاد و دستکش‌های جراحی را به تأثی از دست‌هایش درآورد. هنوز روپوش سفیدی به تن داشت. اما این‌یکی دیگر تمیز، آهار خورده و اطو شده بود. نگاهش را از زیر گودی طاق ابروها به من دوخت – نگاهی سرد، مغناطیسی و نافذ که او را دور و دست‌نیافتنی جلوه می‌داد. به نظرم رسید که بالاخره تصمیمش را گرفته و می‌خواهد درباره عروسیش بازن‌اولش، همایون‌دخت خدابی‌امرز، سر صحبت را باز کند.

با قدم‌های آهسته و لنگردار جلو آمد. به وسط کتابخانه که رسید، دستکش‌های پلاستیکی را روی میز تحریرش انداخت. سیگاری از کشوی میز درآورد و آن را با فندک طلایی که از آلمان آورده بود، آتش زد. دود پر حجم و غلیظ پک اولی را توی صورت من فوت کرد. شاید از زور پسی، شاید از زور اضطراب، رویم را زیاد کردم و لبخند مضحکی زدم. طرحم را روی میز برایش باز کردم و گفتم، «بفرمایین».

با تلنگر شتی خاکستر سیگار را توی زیرسیگاری مرحوم حشمت نظام ریخت. گفت، «چی چی رو بفرمایم؟»

گفتم، «اینو برای شما کشیده‌ام».

طرح سیمرغ را نشانش دادم. سیگار را خاموش کرد. سروش را جلو آورد و با دقت مشغول تماشای طرح شد. مجدوب شد و انگشت اشاره‌اش را دور حاشیه سیمرغ گردش داد. همین که به لبۀ بال‌های پهن آن رسید نگاهش را به بال‌انداخت و گفت، «اینا شعله آتشه مگه نه؟»

گفتم، «آتش واسه چی، خان‌بابا دکتر؟»

«می‌گن می‌سوزه و دوباره از میون خاکسترash هزار جوجه در میاد.»

«اوون فقنو سه. اینی که من کشیده‌ام سیمرغه، سیمرغ کوه قاف. بال‌هاشو که واز می‌کنه آسمون آبی می‌شه. چشم‌هاشو که واز می‌کنه آفتاب مهتاب می‌شه.»

دست‌هایم را مثل دو بال از دو طرف باز کردم، که مثلاً سیمرغم و دارم برای خودم تو آسمون گشت می‌زنم، سیر و سیاحت می‌کنم و

آزارم هم به کسی نمی‌رسد. اخهم‌هایش تو هم رفت و طرح سیمرغ را  
کنار گذاشت. از جا بلند شد و دست به کسر شروع کرد و سط  
قفسه‌های کتاب به قدم زدن. چند تا کتاب قدیمی به جا مانده بود. آنها  
را از رف قفسه‌ها برداشت، گردشان را رُفت و گذاشتان توی  
جعبه‌های مقوایی. حواسش پرت بود و بی‌اعتنای رفتار می‌کرد. دلم را  
زدم به دریا و پرسیدم، «مگه سفارش نکرده بودین که بیام به  
کتابخونه؟»

مکث کرد و سرش را تکان داد، «حوصله داشته باش.»

«از طرحم خوشتون آمد؟ حالا باز هم می‌گین که نقاشی و  
مجسمه‌سازی برام نون و آب نمی‌شه؟ خیال می‌کنین که دارم زندگی‌مو  
هدر میدم؟»

گفت، «رکنی، خلبانی به کنار.»

لحن صدایش را عوض کرد. حرف که می‌زد کلماتش در فضای  
حالی کتابخانه طنین می‌انداخت. مثل اینکه داشت توی خزینه حمام  
حرف می‌زد. اشاره کرد که روی صندلی چرمی جلوی میز تحریر  
بنشیتم. من هم از همه جا غافل، به خیال اینکه می‌خواهد راجع به  
همایوندخت خدابی‌امرز حرف بزنده، روی صندلی نشم. این اوخر  
طوری رفتار می‌کرد که مثلاً دارد به دنبال محرم اسراری می‌گردد. مثل  
اینکه دیگر از فکر کردن به همایوندخت خدابی‌امرز خسته شده بود و  
می‌خواست سر صحبت را با من باز کند. حسابش دستم بود.  
می‌بایست حواسم جمع باشد و عاقلانه رفتار کنم، تا باعث

اوقات تلخیش نشوم و او را از صرافت حرف زدن نیاندازم. مشتهای سنگینش را روی میز تحریر گذاشت. سرش را جلو آورده و گفت، «می خوام یه چیزی بهت بگم که خیلی مهمه. خوب گوش بده.»

گفت، «چشم، خانبابا دکتر. هرچه بگین چشم.»

ساکت ماند. پریشان و ناراحت به نظر می‌رسید. آن اطمینان حشمت نظامی از چشم‌ها یش رفته بود. نور چراغ آباژوردار خطوط عمیقی روی صورتش حفر کرده بود که او را مثل بورس کارلوف پرهیبت جلوه می‌داد. بالحن خفه و محروم‌های گفت، «رکنی، امروز بعد از ظهری دست از طبابت کشیدم. مریض آخری‌مو معاینه کردم و دمل آخری‌مو نیشتر زدم. خوب ملتختی؟»

مظلومانه گفت، «گوشم به شماست.»

گفت، «امروز دوشنبه آخر خرداده، مگه نه؟»

«بله.»

«می خوام برم به قلعه باعث تا به جالیز گیاه‌های طبی خودم برسم. دیگه می خوام از این محیط دور بشم و تمام وقتمو صرف کشف دوای ضد سرطان بکنم. طب قدیم ایران راه علاجی برای سرطان داشته که حالا گم شده، مفقود شده...»

باتکان دادن دستش روی عبارت «مفقود شده» تأکید کرد. آن وقت

قاموس را به طرف من کشید و با انگشت لرزانش عکس‌هایی از افسنتین، پنجه مریم، بادیان رومی، و مرزنگوش نشانم داد. «علاج سرطان توی همین‌هاست. توی این ادویه طبی اسراریه که هیچکس

نمی دونه. هیچکی سرازشون در نمیاره. فقط ابرونی‌های قدیم سرشو کشف کرده بودن. از قدیم می‌دونستن که علاج سرطان چاقو نیست. باید سرطانو شناخت، به رازش پی برد و جلوشو گرفت.»

چشم‌هایش براق شدند. فاتحانه نگاهم کرد. بعد به گوشواره اتاق رفت و چند تا کیهه کوچک شکر با خودش آورد. کیهه‌ها پر بودند از ادویه خشک طبی که توی جالیز خودش به عمل می‌آورد. یکی از کیسه‌ها را بالای سرم نگهداشت و حکم کرد، «بوش کن، رکنی، بین چه حالی بہت دست میده.»

گفت، «چی چیه، خان‌باپا دکتر؟»  
گفت، «کاریت نباشه. دماغتو سفت بچسبون به کیهه و نفس عمیق بکش.»

نیم خیز از روی صندلی چرمی بلند شدم. چشم‌هایم را بستم. با نفس عمیقی کیسه را بو کردم و منتظر تأثیرش شدم. یکهو احساس کردم که توگرمای چهل درجه تابستانی دارد سردم می‌شود. یک‌جور سردی چبناک و نموری پوست بازو‌هایم را به مورمور انداخت. گفتم نکند که می‌خواهد مموم بکند، نکند که ما خلق الهش معیوب شده باشد. گو اینکه اینجور حال‌ها از حشمت نظامی‌ها بعید است. ولی هر چیزی امکان دارد. سردار اژدری‌ها اکثراً سودایی مزاجند. سر سی‌سالگی مالیخولیای ارشی به سرshan می‌زنند. مردنشان به پنجشنبه‌هایی می‌افتد که روزهای طاق ماه‌های قمری باشد. خان‌باپام دکتر گفت، «چطوری، رکنی؟»

گفتم، «نمی‌دونم چطوری برآتون تعریف کنم.»  
گفت، «سرت گیج نمیره؟»

راستی راستی سرم داشت گیج می‌رفت. گفتم، «آره به خدا. سرم مثل پنبه سبک شده... پیپ پیپ پنبه. دارم مثل فرفه چرخ می‌خورم. اما حالم خوبه. عیینی ندارم. عجب هوای کتابخونه خنک شده. بیینین چطور مبل و قفسه‌ها گود و فناش شدن. چه هوایی، چه هوای خنک و باصفایی... سرد، ترد و نازک، درست مثل شیشه.»

گفت، «خوب گوشاتو تیزکن. بیین ازاون دور مورا صدای آوازی به گوشت نمی‌رسه.»

گفتم، «آره، خدایا. چه خوب هم می‌شنوم، خان‌بابا دکتر. از اون دور مورا یک کسی داره آواز می‌خونه. نه خدایا، یکی داره از دور سوت می‌زنه. چه خوب هم سوت می‌زنه. مثل مسعود، پسر عموم، که غرویا می‌رفت سر کوچه، به تیر چراغ‌غیرق تکیه می‌داد و برای دخترای همسایه سوت می‌زد. یادتونه، خان‌بابا دکتر؟»

گفت، «البته که یادم».«

گفتم، «همایوندخت خدابیامرز یادتونه؟ بعد از سی و چند سال هنوز به فکرش هستین؟»

دیگر داشتم بی‌پروا حرف می‌زدم. دور برداشته بودم. به یاد عکسی افتادم که همایوندخت خدابیامرز با آفاجانش، مرحوم میرزا یوسف، در پطرزبورغ گرفته – شال سفید دورتا دور شانه‌های لختش، موهای شبتش پخش و پراکنده روی سفیدی برگ یاس پشت گردنش

و نگاهش، مست و از خود رفته و به آسمان برگشته. پشت سرشن، پرده عکاسی اسکلهٔ خاکستری دریای طوفان زده و پراشوبی را نشان می‌دهد صندلی حصیری را جلوی امواج کف به لب آورده و زنجیر گسیخته گذاشته‌اند و همایوندخت خدابیامرز را که شاید بیش از سیزده سال هم ندارد، روی آن نشانده‌اند. خان‌با با دکترم از سؤالم جا خورد نمی‌دانست جوابم را چه بدهد. اصرار کردم، «خب، خان‌با با دکتر بگین دیگه. مگه چه عیبی داره؟»  
کیه شکر را کنار گذاشت. روی صندلی نشست و گفت، «این فضولی‌ها به تو نیامده، توله‌سگ.»  
«چرا نه؟»

«گفتم که بیایی تا راجع به برادر ناتنی خودت حرف بزنیم.»  
برق از کلمه‌ام پرید. انتظارش را نداشتم. داشتم شاخ درمی‌آوردم.  
دهانم را باز کردم، اما نتواستم حرف بزنم. غرغر کرد، «چطور شد که از نطق افتادی؟»  
گفتم، «شما قسم خورده بودین که دیگه اسم خان‌داداش ضیاء‌مو نیارین.»

دست‌هایش را به علامت اعتراض بالا آورده و گفت، «آخه یکی باید باشه که به کارهایمون برسه و نذاره چیزهایی رو که با هزار خون جیگر برآمون به ارث گذاشته‌ن از دست بدیم. من که رفتم به قلعه‌باغ کیه که دلسوزی بکنه؟ سردار اژدری‌ها؟ که می‌گن به تخممون. جنابعالی؟ که سرتون با کونتون بازی می‌کنه. پس کی می‌مونه؟

معلومه دیگه، خانداداش ضیاءت. حالا اگه مثل قاطر چموشه، بالارو از پایین تشخیص نمی‌ده و خودشو زده به کله‌خری، اما حشمت نظامیه، کاربره و نمی‌ذاره که دستی بهش بچپون.»

به دلم برات شد که زندگی مان دارد عوض می‌شود و زیرکاسه نیم‌کاسه‌یی است. ته‌پته کردم، «یازده ساله که ازشون سراغ نداریم. نمی‌دونیم کجان. زیونم لال، زیونم لال، اگه مرحوم شده باشن چی؟» صورتش را میان دست‌هایش نگهداشت و فکری شد. «خودم هم این فکرهارو کرده‌ام. اما چه می‌تونم بکنم؟ یکی می‌گه فراریه و با اسم عوضی تو جنوب راننده کامیون شده. یکی می‌گه هنوز حبسه. اما من می‌دونم که زنده‌ست. برام ثابت شده و به این حرف‌ها هم محل سگ نمی‌ذارم.»

با هیجان گفتم، «از کجا بهتون ثابت شده؟»

پکی زد زیر خنده و گفت، «شاید باورت نشه، خوابشو دیده‌ام. الان دو هفته‌ست که مرتب هر شب خوابشو می‌بینم، رکنی. خواب‌هام همه یک‌جورن. مثل اینکه دو مرتبه رفته‌ایم به سفر نیشابور. در خونه نیشابوری درشگه نگهداشتی. عیده و مرحومه همایوندخت داره برای عید دیدنی لباس ملوانی رو روی تن خانداداش ضیاءت مرتب می‌کنه. اون وقت در می‌زن. درو که باز می‌کنم، پسر عمه بزرگ، میرزا حسیبی سرشو از زیرکروک بیرون می‌اره. اشاره می‌کنه که به راه بیفتم. من خانداداش ضیاء تو می‌ذارم تو درشگه. همچین حسن می‌کنم که مرحومه همایوندخت با نگرانی مواظبه. ناراحت می‌شم و به خودم می‌گم: «خب مادره، حق داره، نمی‌تونه از بچه‌اش سوا بشه.

می خوام خان داداش ضیاء تو پایین بیارم و دست مادرش بسپارم. اما در شگه به راه میافته. از دور پسرعمه بزرگ، میرزا حسیبی، اشاره می کنه که معطل چی هستیم؟ چرا سوار نمی شیم؟ من به مرحومه همایون دخت اشاره می کنم و داد می زنم: میرزا، نمی تونیم، نمی تونیم دیگه...»

ساکت شد. سرش را پایین آورد و توی چشم هایم زل زد، «میرزا حسیبی یادته؟»  
«نه.»

«خیلی وقته ندیدمش. کم پیداست. نمی دونم کجاست. می دونی رکنی؟ مثل اینکه همه رفتهن. اما یه چیزی تو خشمت نظامی ها هست که همیشه می مونه. فقط باید بهش رسید و ازش محافظت کرد. خان داداش ضیاءت با تمام تحسی نمی ذاره که این چیزها هدر بره. بر می گرده. باید بگردی به دنبالش. سراغشو از این و اون بگیری. مسعود می گه که تو مسافت جنویش، خان داداش ضیاء تو دیده و ازش سراغی داره. چند وقته که مسعود هم پیدا نیست. دیوث، پاش به جایی بند نمی شه، و گرنه می تونست با پارتی بازی هم که شده خان داداش ضیاء تو پیدا بکنه. سردار اژدریه دیگه. سردار اژدری ها توی هر کاسه حنایی دستی دارن.»

گفتمن، «می گن افتاده به قاچاق. میره به کویت. لباس، سیگار، نیمنته جیر و شلوار جین آمریکایی قاچاق میاره.»

خان بابا دکترم عینک مطالعه اش را به چشم گذاشت. چشم هایش از پشت ذره بین های عینک، گشادتر و آبکی تر به نظر می رسید. از جا

بلند شد. به جلویم آمد. دست‌هایش را به شانه‌هایم اندادخت و با حالتی پر از سرخوردگی نگاهم کرد. شانه‌هایم را تکان داد و گفت، «دیگه از خواب بیدار شو، عمودیادگار. کره‌خر، دنیارو داره آب می‌بره و ترو خواب. دیگه هرچی تیاتر دادی و بازی درآورده بسه. دنیا با این ماسک‌های عجیب و غریبی که به صورت می‌زنی، با این ریش‌های مصنوعی که می‌ذاری عوض نمی‌شه. فرصت زیادی نداریم. زندگی فامیلی رو نمی‌تونیم به شوخی بگیریم. خوب گوش بد، حیفه».

کمرش را راست کرد و برگشت که از کتابخانه بیرون برود. پرسیدم، «اون چیزی که می‌خواستین بگین همین بود؟»  
سرش را تکان داد، «بله، همین».

گفتم، «پس قضیه همایوندخت خدابیامرز چی؟»  
جواب نداد. لخ کنان از کتابخانه بیرون رفت. سر برگرداند و پشت پنجره بی‌بیم و آبجیم، ایران، را دیدم که مثل دو عروسک قرقه‌ای به دنبال خان‌باها دکترم دور می‌شدند.

احساس خستگی می‌کردم. بوی خاکی و خنک کیسهٔ شکر هنوز توی دماغم پیچیده بود. توی کتابخانه، مبل و اثاثیه غیرعادی و جاندار به نظر می‌آمدند. هرچیز به دنبال بهانه‌ای می‌گشت که زبان باز کند و پیغام سریته‌ای را با من در میان بگذارد. ولی سکوت گود کتابخانه پایدار بود و فقط صدای دندان قروچه موشی به گوش می‌رسید که در پشت قفسه‌های خالی، سیاهی شب را اره می‌کرد.  
معلوم بود که باید به دنبال مسعود بگردم.

## ۳

مقابله با مسعود بعد از این چند ساله اخیر، چنگی به دلم نمی‌زد.  
از همان بچگی‌ها با تمام کشمکش‌ها، دعواها، چشم و همچشمی‌ها،  
نمی‌توانستیم از هم بپریم. مثل اینکه قسمت‌مان کرده بودند که یا من  
به دنبال او بگردم و یا او به دنبال من. حتی بازی‌هایی که درمی‌آوردیم  
بر سر همین قضیه بود. همیشه اونقش آدم‌هایی را بازی می‌کرد که آب  
زیر کاهی‌شان، برای آنهایی که نقش‌هاشان را من به عهده می‌گرفتم  
ضروری بود و در عین حال هیچ وقت آبشان توى یک جوى  
نمی‌رفت. اگر من سردارسپه می‌شدم، او نقش سبد‌ضیاء را بازی  
می‌کرد. اگر من انوشیروان عادل بودم، او بوذرجمهر حکیم می‌شد.  
بعد دیپلم‌های متوسطه را گرفتیم و از هم جدا شدیم. چند سالی  
همدیگر راندیدیم. تا اینکه وسط‌های پاییز پارسال دو مرتبه از زیر آب  
سردرآورد و توى خیابان‌ها هرجا که رفتی مثل علف هرز جلویم سبز شد.  
یک بار تو سرچشم‌هه خواست حرفی بزند که مجالش ندادم و با

تشرگفتیم، لامسعود، وقت حرف زدن ندارم. می‌خوام سر خلوت تو  
خیابون قدم بزنم.»

با تعجب جواب داد، «مگه قول نداده بودی که با هم بریم به  
جنوب و خان‌داداش ضیاء‌تو پیدا بکنیم؟»  
«این حرف‌ها مال چند سال پیشیه. حالا حوصله سفر و ندارم. برو،  
یک همسفر دیگه پیدا کن.»  
«شما حشمت نظامی‌ها حوصله هیچکسو ندارین. واسه همه  
طاچجه بالا می‌ذارین.»

جوابشو ندادم. خودم را به دکه لاله‌زاریان رساندم و یک گیلاس  
آبجو را هورت هورت سرکشیدم. خستگی ام دررفت، حالم جا آمد و  
خیالم راحت شد که تنها یم گذاشتی. آنوقت از پشت شیشه ویترین  
بخار گرفته، نگاهم افتاد به صورت مسعود. لبی بخه بارانیش را پشت  
گردنش بالا زده بود. دست‌هایش را چپانده بود توی جیب‌های  
شلوارش و بخار نفس از میان دهان بازش توی فضای سرد و خیس  
پاییزگره می‌خورد. چشم‌های تکیده‌اش را با جوعی مهار شده روی  
من نگهداشته بود. صبر کردم تا نگاهش را از من برداشت. بی‌سروصدا  
از در عقب دکه فلنگ را بستم. توی کوچه پس‌کوچه‌های پشت  
مسجد، ایز خودم را گم کردم و از شرش خلاص شدم. به دروازه  
دولت که رسیدم دیدم باز مثل برج زهرمار جلوی بیمارستان امیراعلم  
زیر تیر چراغ‌برق ایستاده و دارد توی تاریکی شب بارانی سوت  
می‌زند. توی دستگاه شور سوت می‌زد. تا مرا از دور دید سوتش را

قطع کرد. از جلویش که رد می‌شدم دولا شد و گفت، «چطوری رکنی؟  
حالت خوش‌ه؟»

گفتم، «بد نیستم. دیر شده. باید تاکسی پیدا کنم و به خونه برم.»  
گفت، «حالا از من گذشته، نمی‌خوای به دیدن آقاجونم بیایی؟  
دائم احوال‌تو از من می‌پرسن. می‌گن رکنی کجاست؟»  
گفتم، «از قول من به آقاعمو عبدالباقی سلام برسون. بهشون بگو به  
همین زودی‌ها خدمتشون می‌رسم.»

راهم را کشیدم و به عجله دور شدم. از صد قدمی دومرتبه صدای  
سوتش بلند شد. تو دستگاه همایون زده بود به گوشة چکاوک. به  
گوشة بیداد که رسید، زد زیر چهچه - یک نوع چهچهه مدام و  
مالش داری که تاریکی خیابان خیس را صیقل می‌داد. احساس  
پشیمانی کردم. شاید نمی‌بایست آنقدر برودت و خشکی از خودم  
نشان بدهم.

همان شب به نظرم رسید که آن همه دو شعبگی بین اولادهای  
حشمت نظام و سردار اژدر معنی نداشت. پنجاه سال از کدورت بین  
آقا حشمت نظام و آقا سردار اژدر، سر قرارداد و ثوق‌الدوله گذشته بود.  
قوم و خویش‌ها برای سیزده بدر رفته بودند به سر مقبره و سرشان به  
حرف زدن‌های معمولی گرم بود که مرحوم حشمت نظام، بالباس  
نظامی، از کالسگه‌اش پیاده شد و یک راست رفت جلوی مرحوم  
سردار اژدر و داد زد، «اخوی، خوب بود که مرحوم ابوی سر از قبر  
درمی‌اوردن و با چشم‌های خودشون می‌دیدن که حضرت‌عالی سر

هشتاد سالگی دارین این مملکتو سر ده هزار تومن کوفتی تو دست  
اجنبی‌ها می‌ذارین. آقا، شما به چی علاقه دارین؟ چی براتون مهمه؟»  
می‌گفتند مرحوم سردار اژدر، از کری، حرف‌های مرحوم حشمت  
نظام را نشنید. ولی مرحوم آقا آسد اسدالله در گوشی چیزهایی به  
مرحوم سردار اژدر گفت که وسط برادرها و وسط اولادهایشان برای  
همیشه نفاق انداخت. آدم می‌توانست آن نفاق را در عکس‌های طاق  
و جفتی ببیند که میرزا حسیبی از عروسی‌ها، عزاهای و سیزده بدر  
رفتن‌هایشان گرفته بود. یک طرف دو خواهران، فخر اعظم و ناهید  
اشرف، نوه‌های طراز اول مرحوم سردار اژدر هر کدام روی یک  
صندلی مشبك آهنی وسط حیاط ارثی نشسته‌اند. هر کدام دسته‌گلی  
را میان مشتبهان می‌فشارند و از زل زدن به دورین عکاسی  
چشم‌هایشان گشاد شده، مرحوم پدرشان آقا آسد اسدالله با سر  
بی‌عمامه، عبای یزدی یکوری به دوش، سنگینی هیکلش را به  
عصای چوب آبالو نکیه داده و از دور دو خواهران را با تبسم  
شاعرانه‌ای تمجید می‌کند. یک خورده آنطرف‌تر، مرحومه عمه خانم  
نجفی و شوهر از مخ معیوبیش، سید کاظم صاحب الفتوح، کنار سماور  
نشسته‌اند و حشمت نظامی‌ها، سردار اژدری‌ها، سادات همدانی  
دورشان مثل مور و ملخ وول می‌خورند. یک خورده عقب‌تر،  
همایوندخت خدابی‌امرز، سربرهنه و پیراهن تور سفید پوشیده، زیر  
درخت گردی باغ مقبره روی علف‌ها لم داده و دارد به ناخن  
انگشت‌هایش نگاه می‌کند. عمه خانم بدیعه‌الزمان، مفسر قرآن رادیو

تهران، زلف‌هایش را آلاگارسون کرده. با کلاه کپی، کت و شلوار ماهوت، مثل یک مبصر کلاس، آماده پخش خطابه مذهبی شب جمعه‌اش است. دست چپ، خانم‌های حشمت نظامی دور هم جمعند و نگاه‌های پر دریغشان به قیافه سربه‌ها و سوزمانی همایوندخت خدابیامرز است – طوری که الانه سر بجنباندو زیرلبی افسوس بخورند که چطور دختر میرزا یوسف خودش را جلوی خودی و بیگانه آتش زد، آن هم سر یک دعوای جزئی با شوهر نظامی و قدش.

حتی حالا بعد از سی و چند سال طوری راجع به آن حادثه حرف می‌زند که انگار همین دیروز اتفاق افتاده. ابداً ملاحظه اولادهای همایوندخت خدابیامرز را هم نمی‌کردند و سیر تا پیاز قضیه را با آب و تاب جلوی خانداداش ضیاءم و آبجیم ایران شرح می‌دادند. مثل اینکه اولاد همایوندخت خدابیامرز کرند و از حرف‌هایشان سر درنمی‌آورند. از خانداداش ضیاءم گذشت، که خیلی سرش می‌شد، آبجیم ایران هم با تمام کور ذهنی همه چیز را می‌فهمید. به چشم‌هایش که نگاه می‌کردی، به نظرت می‌رسید که هنوز بعد از سی و چند سال دارد با چشم یک بچه سه ساله به آن صحنه نگاه می‌کند. تا وقتی که زنده است و نفس بالا می‌آید، نگاهش همانطور از دیدن آن صحنه داغ‌خوردۀ خواهد ماند و دائم با یک مقاش نامرئی دور او فضای خلابی حفر خواهد کرد و در صورتش تنافصی از کودکی و پری، خرفتی و تیزهوشی، به وجود خواهد آورد.

اما خانداداش ضیاءم چه؟ با آن‌همه که از او به یاد داشتم، باز هم

نمی‌دانستم به چه فکریست، چه آزارش می‌دهد و چه به شووقش می‌آورد. از چه عاصیست و به چه دلخوشست. توی عکسش با حالتی دور و معذرت خواه نگاهت می‌کند. روی یک چارپایه نشسته، پاشنه یک پا را گذاشته روی زانوی پای دیگر، آرنجش را تکیه داده به جرز دیوار، سرش را یکوری گذاشته میان گودی کف دستش و نگاهش را دوخته به کنج آسمان، مثل اینکه بخواهد بزند زیر آوار تمام زمینه آسمان سیاه است، به جز گوشه‌ای که خانداداش ضیاءع بدش نگاه انداخته. آن گوشه عکس مثل شمع‌های نذری، مثل حباب ماسیده روغن روی پیاله آبگوشت، زرد شده. همچنین که بخواهد زیان بازکند و چیزی بگوید و زیانش کلید شده باشد.

تو دلم گفتم خدایا، مگر من خودم چه کم و کسری دارم؟ من هم مثل دیگران می‌توانم بجنیم و به دنبالش بروم و نشانیش را از کس و ناکس پرسم. یازده سال دوری طولانیست. اما من از اوآگاهی دارم. یک مشت خاطره و تصویرهای به هم ریخته به ذهنم هجوم آورد. بلند شدم و از کتابخانه بیرون آمدم.

خیلی از شب گذشته بود. از تلفن زدن به مسعود منصرف شدم. عجله‌ای نبود. شاید فردا می‌آمد به هنرستان و یا تو خیابان بهش بر می‌خوردم. مثل اینکه در اطرافم بود و دور و برمی‌پلکید. سایه‌وار از وسط درخت‌ها رد می‌شد و خودش را نشان نمی‌داد. مطمئن بودم که بالاخره گیرش می‌آورم. یا او می‌آمد به سراغ من و یا من به دنبالش می‌رفتم.

توى حياط، بى بىم پهلوى ايران نشسته بود و در تله ويزيون اخبار کشت و کشتار بمبگذاري سر بازار را تماشا مى کردند. اثری از خان بابا دکترم نبود. لابد دو مرتبه به مطبش رفته بود و شاید هم توى با غچه داشت به گل سرخ های پیوندیش سرکشی مى کرد. آنوقت متوجه شدم که نگاه ایران به من است. درست و حسابی نگاهم مى کرد. در عین حال توى چشم هایش، پشت نگاه صدفی و نامتغيرش، نقش خیال ها، فکرها و احساس هایی چرخ می خورد. دولا شدم وزبرلی ب درگوشش گفتم، «آبجی، آبجی جون، صدامو می شنوی؟» به نظرم شنید. آنطور که نگاهش را به من دوخته بود، حس کردم مرا بهتر از هر کس می دید. با نگاه های متنه ای سؤال پیچم می کرد. چیزهای عجیب و غریبی می پرسید که جواب آنها را می دانستم، اما قدرت توضیح دادن را نداشتم. بى بىم متوجه شد. سرش را از روی شانه برگرداند و نگاه کنگناوش را به من انداخت. شانه هایم را از لابالیگری بالا آوردم. برايم چایی ریخت و استکان چایی و قندان را جلویم گذاشت. گفتم، «بى بى جون.»

گفت، «چه فرمایش؟»

«خان بابا دکترم با شما هم صحبت کرده نیست.»

«البته.»

«شما چی می گین؟»

«خان بابا دکتر کاری رو که باید بکنن، می کنن. شاید حالا نفهمی که قصدشون چیه. اما بعد می فهمی. هر کاری وقتی داره.»

«می‌ترسم دنبال خان داداش ضیاءِم رفتن عاقبت خوستی نداشته باشه.»  
 بشره‌اش بالبخندی باز شد و گفت، «رکنی، توبا اون استعداد ذاتی  
 از عهده هرجی که بخواهی بر می‌ایم. تو یه آدم معمولی نیستی.»  
 «اگه خان داد ضیاءِمو پیدانکردم چی؟»

«نذار روحیه تو ضعیف کن. گوشت به حرف‌های سردار اژدری‌ها  
 نباشه. برای اونا مهم نیس. میگن گور پدر دنیا، باید وقت‌غذنیمت  
 شمرد. اما تو مثل اونا کج بین نیستی، چشم سفید نیستی. برو به دنبال  
 برادرت. انکات به خدا باشه.»

سرم را پایین انداختم و شروع کردم به خوردن چایی. چراغ موشی  
 تو هشتی سوسومی زد. زهراسلطان روی سکروی جلوی مطبخ نشسته  
 بود و به زانوهای ورم کرده‌اش پیه‌بزو انژروت می‌مالید. در آن عمارت  
 قدیمی هر چیز مثل بقچه‌های سرینه حمام، یک نوع حالت  
 جاماندگی دائمی پیدا کرده بود. حتی دیوارها انتظار جنبشی را  
 می‌کشید. عمارت می‌خواست از جا کنده شود و به حرکت بیفتد.  
 بی اختیار از جا بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. کاشی‌های  
 جلوی زیرزمین را تماشا کردم – کاشی‌ها را مرحوم سردار اژدر از قم  
 آورده بود. ولی بعد از اینکه معزول و خانه‌نشینیش کردند، نتوانست  
 پولشان را بدهد. سردار اژدری‌ها چو انداختند که دشمنان به آقا  
 حسادت کردند. آنقدر پوست خربزه زیر پای پیرمرد گذاشتند و  
 آبرویش را بردند تا معزول شد. به قول دامادش، آقا آسد اسد الله،

«پیرمرد رو به دیوار کردند.»

همه شاهدند که تردستی‌ها و چشم‌بندی‌های مرحوم سردار اژدر، خیلی جالبتر از کارهای میرزا ملکم خان بود. مرحوم سردار اژدر ششلول دسته صدف را گذاشت تا یک کیسه قند و با فندشکن افتاد به جانش تا اینکه خوب خرد و خاکشیرش کرد. آن وقت با دو انگشت قلمیش کیسه قند را میان هوا نگهداشت و تکه‌شکته‌های ششلول را مثل مشد عباس شکسته‌بند جلوی چشم‌های خود قبله عالم به همه‌جا انداخت. ششلول را صحیح و سالم از کیسه درآورد و به کف دست مبارک گذاشت. قبله عالم از خوشحالی تو پوستشان نمی‌گنجیدند. بی اختیار از جا پریدند و مرحوم سردار اژدر را بغل گرفتند و لپ‌هایش را ماج کردند. به او شال کلاه، جبهه ترمه و کفش دستک‌دار خلعت دادند. قبله عالم با این کارشان همه اعضاء انجمن آدمیت را به حساب انداختند. اعضاء انجمن آدمیت هم لغزخوانیشان را شروع کردند و طعنه زدن که مرحوم سردار اژدر به یک ناخن گندیده کودن‌ترین شاگرد میرزا ملکم خان نمی‌ارزد. بعد دعوتش کردند که در جلسه هیئت وزرا چشم‌بندی‌هایش را تکرار بکند. پیرمرد بیش از هشتاد سال از عمرش می‌گذشت. کف دستش را بونکرده بود، روحش خبر نداشت که زیر پایش صابون مالیده‌اند و آب تو فوت و فن‌هایش دوانده‌اند. به تقلید میرزا ملکم خان یک ساعت دیرتر از وقت موعود وارد شد. وزراء ساعت‌هایشان را از جیب جلوزه‌هایشان درآورند و نشان مرحوم سردار اژدر دادند که علت تأخیر یک ساعته‌اش چه بوده. مرحوم سردار اژدر با هزار فیس و

افاده، لیخند تحقیرآمیزی زد و گفت که تأخیری در بین نبوده. گفت که آفایان بهتر است که ساعت‌هایشان را بیاندازند تو چاه خلا و به جایش یک خروس لاری بخرند تا سحرها برای نماز صبح با قو قولی فوتو پیدارشان کند. برای اینکه ادعایش را ثابت بکند، ساعت‌های زیان‌بسته آفایان را توی کیسهٔ قند کذا بیی ریخت و با قندشکن معروفش به جانشان افتاد. حالانزن کی بزن. بعد که کارش را تمام کرد سه ساعت تمام هرفوت و فتنی را که بلد بود به کار زد تا ساعت‌ها را جا بیاندازد. اما هر یار که سر کیسهٔ قند را باز کرد از دیدن خردشیشه‌ها، رقصک‌های کج و کوله و فنرهای در رفتہ عرق به پیشانیش نشست. داشت پس می‌افتد که امین‌السلطان اتابک، با کمک فراش‌ها آقا را روی الاغش نشاندند، حکم عزلش را زیر بغلش گذاشتند و رو به خانه روانه‌اش کردند.

چند سال بعد هم، سقوط کایینه و ثوق‌الدوله فوز بالا فوز شد و مرحوم سردار اژدر دیگر پایش را از خانه بیرون نگذاشت. از خواندن آثار فلاماریون و کتاب‌های احضار ارواح هم افتاد و دست به هیچ کاری نزد. فقط چهار روز پیش از مردنش، دومرتبه هوای چشم‌بندی‌ها و شیرینکاری‌ها به سرش افتاد. قندشکن معروف را از زیر دشکش درآورد و بهدو بهدو به نارنجستان رفت. مجسمه تمثال همایونی را که سال‌ها پیش جلوی باغچه کارگذاشته بودند، گیر آورد. به ضرب قندشکن آن را خرد و خاکشیر کرد. کارش که تمام شد نفس راحتی کشید و قندشکن را به وسط باغچه انداخت و یک راست به

رختخوابش برگشت. لبۀ لحاف را روی دماغش کشید و تا روز پنجمین به که روز وفاتش بود یک کلمه باکسی حرف نزد. تو تاریکی متوجه شدم که به جلوی اتاق خانداداش ضیاء م رسیده‌ام. در اتاق او را مثل در اتاق همایوندخت خدابیامرز، مهر و موم کرده بودند. از همان زمان شاه شهید رسم شده بود که در اتاق اسیران ناکام خاکمان را، آنها یعنی که به قول آقا آسد اسدالله، «بی موقع چهره در نقاب خاک می‌کشیدند» مهر و موم بکنیم. شیشه‌های در اتاقش تار و مات بود. توی اتاق چیزی دیده نمی‌شد. دستم را به در گذاشتم و تعجب کردم. در اتاق باز شد. مهر و مومش را شکسته بودند – لابد به دستور خانبابا دکترم. شکستن مهر و موم در آن اتاق‌ها، بی اجازه خانبابا دکترم امکان نداشت. شاید می‌خواست با گوشه و کنایه به من حالی کند که درها را برایم باز کرده و اجازه دخول به زندگی خصوصیش را داده. شاید می‌خواست که مرا محروم رازش کند. همین که وارد اتاق خانداداش ضیاء شدم بوی عجیبی، مثل بوی آب‌انبارهای قدیمی، یا بوی حوضی که تازه آبش را کشیده باشند، به دماغم خورد. مثل اینکه اتاق روح داشت و توش موجودی نامرئی زندگی می‌کرد. کلید چراغ برق را زدم و اتاق روشن شد. در قفسه لباس‌هایش هنوز نیمه باز بود و عکس خودش و مادموازل سونیا به سطح داخلی در قفسه پونز شده بود. مادموازل سونیا مانتوی زرد پر فناریش را به تن داشت. خانداداش ضیاء هم لباس افسریش تنیش بود. لابد همان لباسی که پولش را به زور از خانبابا دکترم گرفت. چه محشری که سر آن لباس به راه نیانداخت.

هرچه گفت، جواب خانبا با دکترم یک کلام بود، «چی از جون من می‌خوای، ضیاء؟ هر آدم عاقل و حواس جمعی اول میره به اجباری، بعد به فکر افسری و لباس افسری پوشیدن می‌افته».

خانداداش ضیاءم حرصش گرفت. دوید به کتابخانه. صندوق پول خانبا با دکترم را به ایوان آورد. هرچه کرد نتوانست قفل در صندوق را باز کند. آنوقت یک جوری قندشکن مرحوم سردار اژدر را گیر آورد و با آن افتاد به جان صندوق. کونه قندشکن را که به بدنه صندوق می‌کوبید، اکلیل‌های طلایی و لعاب سیاه صندوق به هر طرف می‌پرید. ولی در صندوق باز نمی‌شد. درست مثل دیوانه‌ها شده بود. رفت توی کتابخانه و با شسلول دسته صدف برگشت. شسلول را به شکم خانبا با دکترم گذاشت و مجبورش کرد که قفل صندوق را باز کند. بدون هیچ رودریاستی و ملاحظه‌ای چنگ چنگ از توی صندوق اسکناس برداشت و توی جیب‌هایش چهاند. کارش را که تمام کرد، از در حیاط به کوچه زد و در راه پشت سرش نبست. به خانبا با دکترم چاقو می‌زدی خونش درنمی‌آمد.

لباس افسری خیلی به خانداداش ضیاءم می‌آید. برازنده هیکل رشیدش است. آرنجش را گذاشته روی شانه مادموازل سونیا و کلاه افسریش را میان انگشت‌هایش نگهداشته. دارد توی دوربین لبخند معروفش را می‌زند. پشت سر شان نمای کچ فرشته آزادی است و پشت فرشته آزادی، مجسمه بهارستان به آسمان قد کشیده.

کشوی میزش را که کشیدم چشم افتاد به آلبوم قدیمیش.

عکس‌های آرتیست‌های محبوبش را از دوره دبیرستان در آن چسبانده بود – اینگرید برگمن، گریپ کارسون، گریگوری پک. وسط آلبوم عکس دیگری از مادموازل سونیا چسبانده بود که تا آنوقت ندیده بودم. مادموازل سونیا بلوز بافتی آنگورا پوشیده. از روی انحنای شانه سرش را برگردانده و لبخند ملوس و خودداری زده. صورتش از تمیزی برق می‌زند، انگار تازه از حمام درآمده. خانداداش ضیاءم زیر همان عکس با خط شکسته‌ای نوشته بود،  
به تو که به من اطمینان داری و دوستم داری.

به تو که پاک و باشرفی.  
به تو، ای میهمان روزهای خالی من.

### ضیاء

عکس‌های چهار صفحه آخر آلبوم را برداشته بودند. به جایشان چهارخانه‌های خاکستری پرنگی روی صفحه‌های آلبوم باقی مانده بود، که مثل یک ردیف پنجرهای خالی رو به آسمان پاییزی باز شده باشند. پایین صفحه آخری خانداداش ضیاءم قلم انداز نوشته بود،  
هست دیوانه که دیوانه نشد؟

آن عس را دید و در خانه نشد؟

اول که خانداداش ضیاءم را در ماشین اسپورتی مادموازل سونیا دیدم باورم نشد. گفتم: خانداداش ضیاءم نیست. یک آدم غریبه است که می‌خواهد خودش را به جای خانداداش ضیاءم قالب کند. هیچ تصورش را نمی‌کردم که بعد از آن‌همه بدوبیراه گفتن‌ها و

لغزخوانی‌ها، مادموازل سونیا را بردارد و برای عید دیدنی بیاورد به خانه‌مان. سه ماه آزگار، هر شب سر شام، بی‌بیم و خان‌بابا دکترم همه‌اش از او حرف زندن. بی‌بیم اصرار و التماس کرد، ولی خان‌بابا دکترم سر حرفش ایستاد. قسم خوردکه مادموازل سونیا را به خانه‌مان راه نخواهد داد.

«زنیکه لگوری لهتانی، لايق خونواده ما نیست. ده سال از خود گردن کلفتش بزرگتره. حشمت نظامی‌ها نمی‌تونن با زنی که از خودشون بزرگتره بسازن. اون‌هم ضیاء، که خدارو بنده نیست.»  
بی‌بیم گفت، «دکتر، این کارهاش از جوونیه، از بی‌زنیه. کسی رو نداره دور و ورشو بگیره، جمع و جورش بکنه.»

خان‌بابا دکترم گفت، «آسیه‌خانم، فرض کن که اصلاً این پر از ما نیست و خرمون از کرگی دم نداشت. فرض کن که ضیاء نیست و نابود شده.»  
بی‌بیم گفت، «دکتر، ترو به جدم این حرفارو نزنین، شکون نداره.»  
وحشتم گرفته بود که چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ مادموازل سونیا چرا دست از سر خان‌داداش ضیاءم برنمی‌دارد؟

مادموازل سونیا پشت فرمان نشسته بود و خودش ماشین می‌راند.  
توی کوچه تنگ طوری آهسته می‌راند که انگار داشت عروس می‌برد.  
از جلوی من گذشتند بوی عطر مادموازل سونیا تو فضا پخش شد و چند نفر از توی دکان بقالی بیرون آمدند به تماشا. خان‌داداش ضیاءم باکش نبود. راضی و سرحال به سیگارش پک می‌زد. آفتاب همه جا پهنه بود و باد ملایم بهار، بوی لاله و سنبل تو هوا می‌پاشید.

ماشین اسپورتی را جلوی حیاط مان نگهداشت، خان داداش ضیاء  
در ماشین را برای مادموازل سونیا باز کرد. چشمش به من افتاد و  
دست‌هایش را از دو طرف بالا آورد. من بدوبدو خودم را به اورساندم  
و خودم را به بغلش انداختم. از زمین بلندم کرد و یک دور تمام دور  
خودش چرخاند. گفت، «چطوری، رکنی خله؟»  
گفتم، «خوبم، خان داداش ضیاء.»

مرا به مادموازل سونیا نشان داد و گفت، «این همون رکنی خله است‌ها.»  
مادموازل سونیا لبخند خوشگلی زد که تو لپ‌هاش چاله انداخت.  
از همان نگاه اول شناخته بودمیش. اما رویم نمی‌شد که به رویش  
بیاورم. خود مادموازل سونیا سر صحبت را باز کرد. یعنی درکیفیش را  
باز کرد و یک بسته شوکلات نستله درآورد و به من داد. شوکلات را که  
گرفتم، دست‌هایش را به سینه گذاشت و خوب و صدتا سیر نگاهم  
کرد. خان داداش ضیاء دست به زیر ریش مصنوعیم گذاشت و گفت،  
«حالا کی هستی؟»

گفتم، «سید ضیاء. با انگلیس‌ها بند و بست کرده‌ام و با اجازه شما  
بناست یک کودتای مختصر و مفیدی هم بکنم.»  
چیزی نگفت. فقط نیشخندی زد. از روی صندلی عقب ماشین،  
ماندولین را که برایم آورده بود برداشت و گفت، «خب، آسید ضیاء،  
اینم واسه تو.»

گفتم، «چی چیه؟»  
«ماندولینه.»

ادای زدن ماندولین را درآورد. گفت، «من که بلد نیستم ماندولین بزنم.»  
 حوصله اش سر رفت. یک دستش را به هوا انداخت و گفت،  
 «ماندولین ایتالیاییه، زدنش آسونه. تمرين بکن تا یاد بگیری.»  
 ماندولین را به من داد. من دوان دوان آمدم به حیاط و خودم را  
 رساندم به بی بیم که تو ایوان ایستاده بود و داشت به زهرا سلطان  
 دستور خرید می داد. گفت: «بی بی، بی بی.»  
 گفت، «چی چیه، نه؟»  
 گفتم، «چه نشستین که خانداداش ضیاء مادموازل سونیارو آورده  
 به عید دیدنی.»

بی بیم تاپی زد به صورتش، لپش را تو چنگش گرفت و گفت، «ای  
 ددم، وای. خانبابا دکترت محشر راه می اندازه. الانه قیامت می شه.»  
 خانداداش ضیاء از جلوی هشتی داد زد، «یا الله، بالله.  
 صاب خونه ها، کجا بین؟»

بی بیم از هول چادرش را رو سر کشید و گفت، «آقا ضیاء، رسیدن  
 به خیر. صد سال به این سالها. چه عجب که یاد ما کردین.»  
 خانداداش ضیاء جعبه کادوبی را که آورده بود زمین گذاشت و  
 بی بیم را بغل کرد. ماج و بوشهایستان که تمام شد، خانداداش  
 ضیاء مادموازل سونیارا معرفی کرد. بی بیم دست مردد و  
 ندانم کارش را از زیر چادر درآورد و با مادموازل سونیارا دست داد. هر  
 دو مثل دو سراله کلنگ، به هم کرنش های مکرر و اغراق آمیزی کردند.  
 وقتی که شروع کردند به سمت کتابخانه رفتن، دلم به شور افتاد. انگار

تو دلم سرکه و قلیا می‌جوشانند. خدا خدا کردم که کار به دعوا و رسوا بی نکشد.

توی کتابخانه، خان‌بابا دکترم داشت جعبه باقلوای بزدی را به خانم مطلق و دخترش، فریده تعارف می‌کرد. آنها با لبخند مؤدبی تعارفش را رد کردند. آنوقت مادموازل سونیا وارد شد. دگمه‌های مانتویش را باز کرد. لبه‌های مانتو را از دو طرف کشید و مانتو را از تنفس درآورد. چشم خان‌بابا دکترم که به او افتاد، جعبه باقلوای را روی میز گذاشت. عینک مطالعه‌اش را به چشم زد و بانگاه‌های سؤال‌آمیزی او را ورآنداز کرد. بعد چشمش افتاد به خانداداش ضیاء‌ام، که تازه وارد کتابخانه شده بود. لبخندی روی لب‌های خان‌بابا دکترم ظاهر شد.

جلو آمد و پرسید، «ضیاء، تو بی؟»

خانداداش ضیاء‌ام جعبه‌کادور را روی میز تلفن گذاشت و به سوی خان‌بابا دکترم رفت. دست به گردن هم انداختند و رویوسی سفت و سختی کردند که انگار سی سال به انتظار آن لحظه خواب به چشم‌هایشان نرفته بود. بعد خانداداش ضیاء‌ام برگشت و مادموازل سونیا را معرفی کرد. مادموازل سونیا لبخند شیرین و لوده‌ای زد. دستش را برای بوسیدن جلوی صورت خان‌بابا دکترم گرفت. خان‌بابا دکترم هم درست مثل یک ژنرال آلمانی، پاشنه کفش‌هایش را به هم کوبید، خم شد، نوک انگشتان مادموازل سونیا را گرفت و پشت دستش را بوسید. آن همه فرنگی‌مابی از خان‌بابا دکترم بی‌سابقه بود. هیچ به یاد نداشتیم که او را آنطور مؤدب و مبادی آداب دیده باشم.

ماتمان برده بود. از خجالت‌زدگی و انتظار اینکه هر لحظه ممکن بود یک رسوایی تازه بار بباید، از جاهایمان جنب نمی‌خوردیم. خان‌با با دکترم سکوت کتابخانه را شکت و با لهجه داشی تهرانی گفت

"Bon Mademoiselle!" Jour,

مادموازل سونیا ماتتو را روی دستهٔ مبل انداخت و با لبخند شیرینش جواب داد، «خیلی خوب، آگا. مفهربی، آگا. به شوما تبریک عید عرض می‌کوئی.»

خان‌با با دکترم تعجب کرد. از خوشحالی ابروهایش را بالا برد. روی پنجه پاهایش بلند شد. نگاه‌های تحسین‌آمیزی به مادموازل سونیا و حاضرین انداخت. پهلوی دست مادموازل سونیا نشست و این بار لفظ قلم حرف زد، «اینجانب هم از جانب خود و سایر اعضاء خانواده محترم حثمت نظامی، این عید سعید باستانی را به شما و کس و کارهای محترم لهستانی شما تبریک می‌گوییم. در مملکت ما، از زمان باستان رسم بوده که به سبزه و نور و سلامتی بدن احترام فوق العاده بذارن. یعنی همونقدر که دنیای غرب به پول و مادیات اهمیت می‌ذاره، ما، یعنی ایرانی‌های باستان، به موازین دینی، به اخلاقیات، به بشردوستی، به غریب‌نوازی اهمیت می‌دادیم و می‌دهیم و خواهیم دادد.»

هر کلمه را جدا جدا و با کشش مخصوصی ادا کرد، تا مادموازل سونیا به اهمیتش پی برد. با رسیدن به آخر هر کلمه یک طوری دستش را از بغل گوش به عقب انداخت که او را به اعجاب بیاورد.

گفت و گفت و گفت و حرفش سخت با مادموازل سونیا کرک انداخت. طوری که دیگر نمی توانست حتی به خانم مطلق و فریده هم توجهی بکند. خانم مطلق نمی خواست به روی خودش بیاورد. با لبخند مصنوعی طوری به حرف زدن خان بابا دکترم با مادموازل سونیا نگاه می کرد، که انگار دارد به اخبار یک رادیوی غیبی گوش می دهد. فریده هم یکوری روی صندلی، پشتش را به خانداداش ضیاء ام کرده بود و نگاههای بق کرده اش روی قفسه های کتابها عقب چیزی می گشت. خان بابا دکترم ناگهان از جا بلند شد. دست هایش را مثل پیش خدمت های پارک هتل به هم مالید و گفت، «چطوره که پیش از ناهار، گیلاسی هم به سلامتی عید سعید باستانی بزنیم؟»

بی آنکه منتظر جواب کسی شود، بازویش را برای مادموازل سونیا جلو آورد. مادموازل سونیا موهای طلاییش را به عقب پرت کرد، غش غش خندید و دست زیر بازوی خان بابا دکترم انداخت. هر دو، با هزار قر و فر رفتند به شاهنشین. خان بابا دکترم در گنجه را باز کرد و مشروی خوری مخصوص مرحوم حشمت نظام را بیرون آورد. سنبله مشروی خوری را از بالا فشار داد. مشروب از شش شیر کوچکی که دور استوانه مشروی خوری بود، توی گیلاس های کرستال ریخت. می خواست یکی از گیلاس ها را به مادموازل سونیا تعارف بکند که خانداداش ضیاء ام گفت، «اول اجازه بدین این کادورو نشونتون بدم. بعد همگی با هم به سلامتی مشروب می خوریم.» خان بابا دکترم جلو آمد و یک خورده یواشتر در گوش خانداداش

ضیاء‌ام گفت، «من فرنگ بودم و به عادت فرنگی‌ها واردم. قاعده‌اش اینه که اول باید مشروب تعارف کرد.»

در آن میان خانم مطلق و فریده ناگهان از جا بلند شدند و تند تند خدا حافظی کردند. خان‌بابا دکترم پرسید، «چرا به این زودی؟ ناهارو بموتین.»

خانم مطلق جواب داد، «إنشاء الله دفعه دیگه، آقای دکتر، باید جاهای دیگه هم سربزیم و عید دیدنی بکیم.»

با عجله از کتابخانه خارج شدند. با رفتشان، خان‌بابا دکترم هم به کلی همه را به غیر از مادموازل سونیا فراموش کرد. دو گیلاس کریستال مشروب را برداشت. یکی به دست مادموازل سونیا داد و یکی تو دست خودش نگهداشت. آن‌وقت گیلاس به گیلاس هم زدند و به سلامتی لهستان و ایران باستان بالا رفتند. از خوشحالی دست زیر بازوی مادموازل سونیا انداخت و او را جلوی قسم کتاب‌ها گردش داد و چیزهایی به او گفت که از دور نمی‌شد شنید. به جلوی گرامافون همایوندخت خدابی‌امرز که رسیدند، آن را برای مادموازل سونیا کوک کرد، صفحه «شد خزان» بدیع زاده را گذاشت و مجبورش کرد که با دقت و سکوت گوش بدهد. بعد صفحه را عوض کرد که یک خورده ملاحظه سلیمانی فرنگی مادموازل سونیا را هم کرده باشد و صفحه‌ای از نلسون‌ادی و ژانت ملک دونالد گذاشت. همین که چه‌چهه مرتعش و جیغ‌مانند ژانت ملک دونالد بلند شد، نیشخندی زد و دومرتبه گیلاش را جلوی صورت مادموازل سونیا بالا آورد تا به سلامتی ایران باستان و لهستان جامی بزنند.

خان داداش ضیاءام زرورق‌های جعبه کادو را باز کرده بود. یک جعبه مخلملی آبی بود. جعبه را جلوی خان‌باها دکترم آورد و درش را باز کرد تا خان‌باها دکترم کادویی را که آورده بود ببیند. توی جعبه یک سرویس کامل کارد و قاشق و چنگال نفره بود. خان‌باها دکترم سرسری آنها را نگاه کرد. دستش را تو هوا تکان داد و گفت، «به به، بارک الله، چشم‌های روشن. چه سرویسی، سرویس قشنگی. بدء به آسیه خاتم که تو صندوق‌خونه قایم‌ش کنه.»

بعد دستش را روی شانه مادموازل سونیا گذاشت و ادامه داد، «من خودم، پیش از جنگ، از آلمان یک سرویس کامل وارد کردم. شما که لهستانی هستین و تو اروپا بوده‌ین، بهتر از من می‌فهمین. سرویس‌هایی که اون وقت‌ها می‌ساختن... اون‌هم توی آلمان پیش از جنگ، با سرویس‌هایی که امروز می‌سازن خیلی تفاوت داشت. سرویسی که من وارد کردم کار کارخونه شولتزه، که متأسفانه بمبارونش کردن. شما لابد می‌دونین که متفقین هرچه خوب بود و به چیزی می‌ارزید، بمبارون می‌کردن.»

خان داداش ضیاءام جعبه کادویش را روی میز پرت کرد. دست مرا گرفت و از کتابخانه بیرونم کشید. چیزی به من بروزنمی داد و آدم هم جرأت نمی‌کرد که چیزی بپرسد. روی لب نرده مهتابی، زیر آفتاب داغ و سرگیجه‌های بیهاری نشست و نگاهش را به باغچه‌های حیاط دوخت که بنفسه‌های جور به جور در آن‌ها کاشته بودند و کودشان داده بودند. من هم پهلویش نشتم و سرم را به بازی با ماندولینی که برایم آورده

بود گرم کردم. از کتابخانه صدای یکجور موسیقی ضربی و عجول بلند بود. خان‌با با دکترم و مادموازل سونیا را از پشت پنجره دیدم که داشتند وسط کتابخانه مثل فرفه می‌رقصدند و دامن زرد مادموازل سونیا با هر چرخ مثل طوق گردن قناری تو هوا پف می‌کرد. من هم هاج و واج، برای سر حرف آوردن خان‌داداش ضیاء‌ام فکری به عقلمنم رسید. بالاخره، دلم را به دریا زدم و گفتم، «خان‌داداش ضیاء، خیلی وقته که ندیده‌متون. خیلی دلم پراتون تنگ شده بود».

یکوری نگاهی به من انداخت که هول شدم. از قوطی سیگار نفره‌اش سیگاری درآورد، چوب‌کبریت را با ضرب شستی آتش زد و با بی‌احتیاطی زیر سیگار نگهداشت. ناگهان فریادش بلند شد. مثل ترقه از جا پرید و چوب‌کبریت را به وسط حیاط پرت کرد. دستش را سوزانده بود و از شدت درد داشت انگشت‌هایش را تو هوا تکان می‌داد. یکهو به نظرم رسید که چقدر صورتش به همایوندخت خدابی‌امز شباهت دارد، مخصوصاً در عکس آخریش.

در آن عکس کمی جاافتاده‌تر از عکس‌های سابقش به نظر می‌آمد. با چادر پیچازی روی شانه‌ها ولو، چشم‌های خواب‌آلود و خسته، سری بالاگرفته و تسلیم. حلقة صورتش از چین و چروک‌های زودرس، مثل ظرف‌های چینی قدیمی ترکدار به نظر می‌رسد. چین و چروک‌ها به صورتش یک نوع حالت متضاد داده‌اند – نه شکسته شکسته، و نه جوان جوان. فقط شوخ و شنگی سال‌های پیش از کودتای سوم حوت از صورتش رفته. مصمم و جدی آدم را نگاه

می‌کند، یک جوری که مثلاً تصمیمش را گرفته، گوشش به حرف کسی بدھکار نیست و حسابش از حساب دیگران سواست.

بی بیم به حیاط آمد و از خان داداش ضباءام پرسید، «چی شده، آقا ضباء؟»

خان داداش ضباءام گفت، «هیچی. شستم سوخته و طاول برداشت». «می خواین برآتون آب سرد و صابون بیارم که به شستتون بمالین تا از سوزش بیفته؟»

«نخیر. خودش خوب می شه.»

«پس بفرمایین. ناهار حاضره.»

رفتیم به کتابخانه. روی قالی سفره انداخته بودند. ناهار سبزی پلو و ماهی داشتیم. ایران را گوشه سفره نشانده بودند و جلویش یک بادیه مسی پلو و ماهی گذاشته بودند. چنگ چنگ پلو برمی داشت و هولهولکی می چیزند توی دهانش، همچنین که سر به عقبش گذاشته اند و فرصت صبر کردن ندارد. نفهمیدم چرا خان داداش ضباءام محلی به ایران نگذاشت. دستش را به جرز طاقچه گچکاری تکیه داد و منتظر ایستاد. بی بیم دستپاچه به نظر می رسید. در تلفنخانه را رو به درگاهی باز کرد و داد زد، «دکتر، دکتر.»

صدای خان بابا دکترم از کتابخانه بلند شد، «چی چیه، آسیه خانم؟»  
«ناهار حاضره. تشریف بیارین.»

بعد از چند دقیقه صدای قهقهه های مادمواژل سونیا و خان بابا دکترم از توی راهرو به گوش هایمان رسید. هر دو سرمست و

عرق ریزان وارد شدند. خان بابا دکترم تعارف کرد که مادموازل سونیا برود آن بالا بالاها سر سفره بنشیند. آن وقت چشمش به ایران افتاد. خودش را جمع و جور کرد و با تشر از بی بیم پرسید، «اینو آوردین اینجا که چی؟ بگین زهراسلطان ببردش به اتاق خودش و ناهارشو همونجا بخوره.»

بی بیم گفت، «دکتر، ایران کار به کار کسی نداره، آزارش به کسی نمی رسه. اگه همینجا با ما بشینه و با ما ناهار بخوره چی می شه؟» «آسیه خانم، مگه نمی بینین میهمون داریم، میهمون غریبه و خارجی؟»

ناگهان خان داداش ضیایی ام از کوه دررفت. بلند شد و در درگاهی را چهار طاف باز کرد. بعد آمد و دو گوش سفره را تو مشت هایش گرفت و با یک تکان سفره و هرچه میان سفره بود از درگاهی به وسط حیاط پرت کرد. دست انداخت و میچ دست مادموازل سونیا را گرفت و او را که هاج و واج نمی توانست از اوضاع سر در بیاورد، خرخر به طرف در حیاط کشید. از در حیاط بیرون شد و در را پشت سرش به هم کوبید.

رنگ بی بیم مثل گچ سفید شده بود و داشت مثل بید می لرزید. معلوم بود که آن روی سگ حشمت نظامی خان بابا دکترم بالا آمده. خون به صورتش دویده بود و خشم پف به پلک هایش انداخته بود. انگشتش را توی صورت بی بیم تکان داد و گفت، «دیگه این یابو رو تو این خونه راه نمیدی ها، دیگه نمی ذاری که اون قیافه نحسشو ببینم اگه یه مرتبه دیگه پاش تو این خونه باز شه، قلمشو خورد می کنم. ازش

ضیائی می‌سازم که تبکه بزرگش گوشش باشه.»

بی‌بیم نفس عمیقی کشید و گفت، «دکتر، ما شا Allah.»

دکترو زهرمار، دکترو درد و مرض.»

«این حرفا رو نزنین، پسرتونه، دکتر. خودشو نفله می‌کنه. اون وقت

پشیمون می‌شین.»

«بذر بکنه. یه سگ کمتر.»

خان‌بابا دکترم ناهار نخورده از تلفنخانه به کتابخانه‌اش رفت و در

کتابخانه را به روی خودش قفل کرد و پرده پنجره‌ها را پایین کشید.

من هم خودم را قایم کردم. نمی‌خواستم کسی به حضورم پی ببرد.

بی‌آنکه تصمیمش را بگیرم، به طرف اتاق خان‌داداش ضیاءام رفتم.

هنوز درش را مهر و موم نکرده بودند.

توی اتاق، جلوی آینه قفسه لباس‌هایش ایستادم و نمی‌دانم چرا به  
قیافه خودم نگاه کردم. به نظرم قیافه‌ام، با آن پیشانی بلند و دنبکی، آن  
کله‌کدو و دماغ‌تیغی، یادگاری بود از یک خشونت حیوانی، اثرب از  
سیعیتی کور - پنجه‌گرازی که غلفتا به صورت آدم چنگ زده باشد. تو  
دلم گفتم توی آن اتاق عقب چه می‌گردم؟ آمده‌ام به آنجا که چه؟ اگر  
قرار باشد که خان‌داداش ضیاءام را پیدا بکنم باید از آن خانه قدیمی  
برزم به کوچه.

صحنه‌ای جلوی چشم‌هایم ظاهر شد، اینجوری: ابرهای سنگین و  
آبداری مقابل چشم‌هایم بالا آمد. در جایی دور، پشت کوه البرز و با  
وسط جاده چالوس، رگبار تندي جنگل‌های شمال را خیس کرد. از

میان گرد و خاک طوفان، هیکل سیاه و مکعبی کالسکه‌ای به نظرم رسید. سورچی کالسکه، قوزکرده و شلاق به دست، صورتش را پشت لبه پهن آستین از هجوم باد محافظت می‌کرد. به جلوی در حیاطمان که رسید، مهار اسب‌ها را کشید. نگاهش را به خانداداش ضیاء‌ام انداخت که توی لباس ملوانی جلوی در ایستاده بود. تا چشمش به سورچی افتاد، زد به زیر گریه و غریبگی کرد. سورچی سرش را پایین آورد و گفت «آقا کوچولو، حالا موقع گریه نیست. سوار شو بریم. خانم همایوندخت، بی‌بیتون، حالتون خوب نیست. بناست ببریم‌شون به کربلا.»

خانداداش ضیاء‌ام بغضش را قورت داد و پرسید، «پس ایران کوچولو کجاست؟»

«آبجیتون هم حال نداره. باید براش دکتر بیاریم. دکتر که آوردیم، نخه می‌نویسه و چاقش می‌کنه. اون وقت شما هم می‌بینیشون.» خانداداش ضیاء‌ام را از زمین بلند کردند و توی کالسکه گذاشتند. شلاق سورچی به صدا درآمد و کالسکه به راه افتاد. همانطور که کالسکه در میان گرد و خاک و هوهی باد دور می‌شد، سورچی لحظه به لحظه سر بر می‌گرداند و با چشم‌های باباقوری و پرنفرین یک گدا به خانداداش ضیاء‌ام نگاه می‌کرد.

حالا ورد زبان قوم و خویش‌ها شده که من آدم خواب و خیالاتی هستم و به خیالم هرچه که به ذهنم رسید، واقعیت دارد. راست هم می‌گویند. یازده سال پیش به سرم زد که با همایوندخت خدابیامرز رونما شده‌ام. مقابل درخت انجیر پیر ایستاده بودم و داشتم از پشت

آن شیشه‌های کثیف و تارعنکبوتی، اتاق همایوندخت خدابیامرز را تمابشا می‌کرد. سعی کردم جزیيات ساعت شماطه‌ای را ببینم که آقاجانش، مرحوم میرزا یوسف، برایش از پظرزبورغ آورده بود. تو تاریکی به خوبی نمی‌توانستم جایی را ببینم. فقط از دور طرح محظوظ بی‌جدار عروسک‌هایی به نظرم رسید که با دست بافته و آنها را با هزار هنرو سلیقه روی بخاری بغل هم چیده بود. روی دیوار مقابل، باسمه بزرگ ملکه پرنده‌ها را دیدم که کف دست‌هایش را مثل فرشته‌تپلی و لپ قرمزی به هم گذاشته بود و با نگاه معصوم و پراشتیاقی آسمان را تماشا می‌کرد. چه گردنبندهای مروارید و زمردی که به گردن بلورینش نیانداخته بود و چه انگشت‌های برلیان و یاقوتی که روی انگشت‌های ظرفیش برق نمی‌زد – خرمنی از حسن، وجاهت و خوبی.

حالا قوم و خوش‌ها مسی‌گویند که این هم یکی از آن ادا و اطوارهایی است که تازه از خودم درآورده‌ام، تا به کارهایم آب و تاب بدhem و سرهر چیز افراط بکنم. طوری حرف بزنم که مثلاً دارم از روی کتابی قصه می‌گویم. اما واقعش اینست که یازده سال پیش الکی به دلم برات شد لاله را از مشکات بردارم، راه پلکان را بگیرم و به پشت‌بام بروم. میان پله که رسیدم احساس حضوری به من دست داد. مورمورم شد و سوز زمهیر به پوست تنم خورد. چند پله بالاتر، همایوندخت خدابیامرز با چتر سبزی روی سرشن ایستاده بود. باورم نمی‌شد. مخم داشت سوت می‌کشید. یک بچه دوازده ساله کجا و آن توفیق و کرامت کجا؟ لباس تور سفیدش را پوشیده بود و چتر سبزش

را یک خورده بالا گرفته بود و با سماجت مرانگاه می‌کرد. نفسم درآمد و پرسیدم، «همایوندخت شمایین؟ خوابیم؟ بیداریم؟ کجا بیم؟» جوابی نداد. مثل یک تازه عروس هفت قلم بزک کرده، از پله‌ها بالا رفت و من به دنبالش رفتم. روی پشت‌بام، آسمان را دیدم که با یک کروکستاره آذین بسته بودند و از قشنگی چشم‌هایمان را خیره می‌کرد. با انگشت اشاره کرد که جلو بروم. به جلو که رفتم بوی عطر اسطخردوسی که زده بود سرم را به گیجی انداخت. دست برد آینهٔ تاریک استاد عصار را از کیف منجوقدوزیش درآورد و جلوی چشم‌هایش نگهداشت تا دنیا را به چشم یک نقاش تماشا یکند. چه آینهٔ عجیبی! دورتا دروش میناکاری و جواهرنشان. خود همایوندخت خدابی‌امرز با چه ظرافتی دستهٔ نقره را میان انگشتان گرفته بود – انگشتانی که توی دستکش اطلس مثل برف سفید شده بودند. تو دلم گفتم: خدایا، من کجا و این بارگاه کجا؟

حالیم کرد که وقت را دریاب. بلبل شیدا بیش از لحظه‌ای مهلت چهچه‌زنی ندارد. من حالیم نشد. خیال کردم که می‌خواهد آواز بخوانم. شروع کردم به خواندن، «صورتگر و نقاش چین، رو صورت یارم ببین.»

گوش داد و نگاهش را از آسمان برنداشت. از چهچه که افتادم تبسمی به حسرت کرد. من حس کردم که فرصت را از دست داده‌ایم و باید به انتظار نوبت دیگری تقلا بکنیم. چتر سبزش را روی سرش چرخاند و در میان سیاهی ناپیدا شد. کسی چه می‌داند، شاید بعد از یازده سال نوبت دوممان رسیده بود.

## ۳

در تالار هنرستان همه جا را وارسی کردم تا بلکه مسعود را پیدا بکنم. دو سه نفری روی چهارپایه‌هایشان نشسته بودند و توی عالم خودشان، سرشنan به کار خودشان گرم بود. مسعود میانشان نبود. اما به خوبی حس می‌کردم که از یک جای پنهانی مواظیم است و سر موقععش آفتایی می‌شود و خودی نشان می‌دهد.

عذرها همدانی را دیدم که ته تالار جلوی قفسه کارش، مثل یک قلم مینیاتور شاه عباسی نشته و غرق تماشای پرده‌ای است که از او کشیده بودم. خواستم که به سراغش بروم و با او صحبت بکنم. اما جلوی خودم را نگهداشتم. بهتر بود که تا موقع مناسبتی صبر کنم. به مجسمه نیمه تمام نگاهی کردم. مثل اینکه چشمم افتاده بود به یک شیئی فضایی، متعلق به زمانی و مکانی غیر واقعی. روپوشم را تنم کردم و دست تو سطل آب بردم و به روی کرباس‌های دور مجسمه‌ام چند پشنگ آب زدم. خیسی کرباس‌ها قطر مجسمه‌ام را

زیاد کرد. با احتیاط کریاس‌ها را از روی مجسمه‌ام برداشت و خوب تماشایش کردم. در لباس نظامی مثل یک فهرمان تاریخی به افق خیره شده بود. تیغ نگاهش فضا را یکدست تاکنار پنجره‌های تالار می‌برید. دست‌هایش را بالطفتی سنگوار، روی خمیدگی سر عصایش گذاشته بود و با یک نوع خاموشی متزلزل، از لحظه‌ای مواظبت می‌کرد که مداومت ابدی داشت. در چشم‌های بی‌پلکش نگاهی حفر شده بود که انگار از دیدن صحنهٔ فاجعه‌ای داغ خورده است – نگاهی شبیه نگاه ایران، با این تفاوت که پوزخند مضطرب و قهاری در آن مهار شده بود. پوزخند فالگیری، رمالی، سرکتاب بازکنی که بالاخره پیش‌بینی و خیمش به وقوع پیوسته باشد. معلوم بود که خان‌بابا دکترم هنوز آمادگی دیدن آن مجسمه را ندارد. و گرنه خیلی دلم می‌خواست که نشانش بدهم. حلقةٌ چشم‌های زاغ و ناقلاش را ببینم که با بد ذاتی حشمت نظامی جمع و جور می‌شوند و انگشتان حسابگرش را که با نوک سبیل بالا تابیده‌اش ورمی‌رفتند. پاییز پارسال که خبرش را به او دادم، پکه خنده‌ای کرد و گفت، «می‌خواهی مجسمهٔ منو بازی؟ واسه چی؟»

گفتم، «برای اینکه قیافهٔ شما برای مجسمه‌سازی جون می‌ده.»

«قیافهٔ حشمت نظامی؟»

«بله. یادتونه اون وقت‌ها می‌گفتین منم حشمت نظامی از آب

درمیام؟»

«راستی؟ من اینو گفتم؟»

«یادتون رفته که بلبل شیداتون بودم؟ صدام می‌زدین: بلبل شیدا؟  
مگه نه؟»

«من ترو بلبل شیدا صدا می‌زدم؟ شاید پسرعموم، آقا عبدالباقي،  
رو میگی. تو هم داری مثل سردار اژدری‌ها از خودت حرف‌های  
عجب و غریبی درمیاری.»

«یادتون نیست؟ بلبل شیدا؟ ته‌تغاری؟ زنگوله پای تابوت؟»  
آن وقت برگشت و موهاش را توی آینه دیواری مرتب کرد. از  
قیافه‌اش خوشش آمد و شق و رق به مطبش رفت. دورتا دور اتاق  
انتظار مريض نشسته بود. دیوارهای مطبش با سفیدی چرکتاب یک  
شمع کافوری، آدم را به یاد بعدازظهرهای جمجمه مسی انداخت.  
مخصوصاً با آن بوی الكل و تنطورید که تو فضا ولو بود. با آن چراغ  
برق‌های یرقانی و دلمده.

دیگر دستم نمی‌رفت که روی مجسمه کار کنم. حواسم به جای  
دیگری بود و از نگاه کردن به قیافه سربی مجسمه اباء می‌کردم. توی  
سبد کاغذهای باطله، چشمم به یکی از طرح‌های مرد بادکنکی عذرًا  
همدانی افتاد. هر روز که عذرًا از دماغ می‌افتد و ذهنش کند می‌شد،  
صدتای آنها را می‌کشید و توی سبد کاغذهای باطله مسی انداخت.  
می‌خواستم یکیشان را کش بروم، نگذاشت. شانه‌هاش را بالا  
انداخت و گفت، «واسه خودم همش یه جوره، رکنی. تا ده سال دیگه هم  
هزارتا از همین طرح‌هارو می‌کشم، برای اینکه دلم می‌خواهد. اما با کسی

طرف نیستم. نمی‌خوام اینارو به کسی بدم. می‌خوام دورشون بندازم.» گفتم، «شاید واسه تو مهم نباشه، اما برای من مهمه. طرح‌هات با من حرف می‌زن، خطابشون به منه.»

گفت، «اینا همه‌ش خیاله، تو خیال می‌کنی، تو آدم خیالاتی هستی.» طرح مردی بود وسط آسمان که داشت با سه بادکنک پایین می‌آمد. با یک دست سر نخ‌ها را محکم چسبیده بود و بادکنک‌ها از سقوط او جلوگیری می‌کردند. مرد بادکنکی، با دست دیگر کلاه عجیبی را مثل یک طاس دمرو روی سرش نگهداشته بود تا باد آن را نبرد. پاهایش را تیرکمانی در هوا باز کرده بود و صورتش از ترس سقوط و فشار باد مچاله شده بود.

دست بردم و طرح را از توی سبد کاغذ‌های باطله درآوردم و به هوای احوالپرسی پیش عذرها همدانی رفتم. هتوز جلوی پرده‌ای که از او کشیده بودم نشسته بود و متوجه من نشد. پرده بدی نبود. صورتش را از نیمرخ کجکی کشیده بودم. لب پهن کلاه حصیری دور سرش حلقه بسته بود و سایه کبود و موربی روی پیشانی انداخته بود. از بالا سایه‌های کمنگ و پریری برگ‌های درخت ارغوان به صورتش حالت ابری داده بودند – طوری که مثلاً اگر دست بهش می‌زدی پریر می‌شد و از بین می‌رفت. دسته چتر سبز به شانه‌اش تکیه داشت و در دست دیگر ش آینه تاریک را طوری بی خیال و دور از خود نگهداشته بود که مثلاً سرش به خیال خودش و زودگذری گرم است.

تا عذرها دید از روی چهارپایه بلند شد، بازویم را گرفت و

بی اختیار گفت، «رکنی، عجب خوب کشیدی. یادته که دوتایی تو  
بارون پشت سفارت انگلیس قدم زدیم؟ از جلوی کلیسای کاتولیک‌ها  
گذشتم؟ درش باز بود و جماعتی داشتن دسته‌جمعی آواز  
می‌خونند؟ یادته؟»

«آره دیگه، خوب یادمه.»

«این تابلو منو به یاد همون شب میندازه.»

چند قدم از تابلو فاصله گرفت، کونه قلم مو را میان دندان‌هاش  
گذاشت و بریده بریده حرف‌هایی زد که نتوانستم به خوبی بفهمم.  
گفتم، «تشنیدم چی گفتی.»

قلم مو را از میان دندان‌هاش برداشت و گفت، «باید جای خوبی  
برای این تابلوت بیدا بکنیم. به درد عمارت‌های قدیمی می‌خوره –  
جایی مثل همین تالار، با سقف بلند، دیوارهای گچکاری، در و  
پنجره‌های گل و بتهدار. تابلوت نقشه و طرح معینی نداره. مثل زمینه  
آسمونیه که می‌تونه توی هر صحنه‌ای ظاهر بشه. مثل پهنا کشتزاریه  
که می‌تونه به هر دورنمایی وسعت بده. باید یه جایی آویزونش بکنی  
که دوروپرش پر باشه از نقش و نگار. اون شبی که دوتایی با هم تو  
بارون قدم می‌زدیم همین فکر به سرم افتاد. یادته که می‌گفتم، برای  
نقاشی آدم نباید نقشه و طرحی داشته باشه.»

گفتم، «باید برم، وقت زیادی ندارم.»

جلو آمد و گفت، «می‌خوای بیریم بیرون و یه خورده قدم بزنیم؟»  
گفتم، «من دارم عقب مسعود می‌گردم. بابام افتاده به فکر

خانداداش ضیاءام. ویرش گرفته که مسعود می‌تونه با پارتی بازی  
خانداداش ضیاء مو پیدا بکنه».

عذرا دست‌های رنگ‌مالی شده‌اش را با حوله‌ای پاک کرد و  
پیش‌بندش را درآورد و روی چهارپایه انداخت. جلوی پنجره گردن  
کشید و به تماشای خیابان مشغول شد. دود غلیظ و سیاهی تو هوا  
پیچ می‌خورد. همهمه دور و کشدار جماعت ناظاهرکننده از روی  
پشت‌بام‌ها به سمت ما می‌آمد. گفتم، «تازگی‌ها مسعودو ندیدی؟»  
دستش را تکان داد و گفت، «صبر کن ببینم. به نظرم این ماشین  
جهانگیر باشه. بناست بچه‌هارو از مدرسه بیاره، تا خودمونو زود به  
خونه برسونیم. با این جماعت عصبانی راه رفتن تو خیابونا خطرناکه».  
گفتم، «تو خودت گفتی که بریم بیرون و قدم بزنیم».

«رکنی، اون فقط یه هوس بود. ولی امکانش نیست. با این جار و  
جنجال‌ها صلاح نیست. بذار ببینم. به نظرم این یکی دیگه باید ماشین  
جهانگیر باشه. خب، چی داشتم می‌گفتم؟ آره رکنی، آدم نمی‌تونه  
همه‌اش با خیال و آرزو زندگی بکنه. آدم باید به مطالب اساسی زندگی  
هم برسه».

«چه مطالبی؟»

«بچه‌ها. نمی‌شه که به درس و مشق و خواب و خوراکشون نرسید». ساکت شد. صورت خسته و بی‌رمقش را به طرف من برگرداند.  
گفتم، «عذر، چته؟»

«رکنی. ما خودمون بچه‌ایم، یکی باید از خود ما نگهداری بکنه».

گفتم، «باید پاشم و برم. باید یه جوری مسعودو پیدا بکنم.»  
«مسعودرو هم پیدا می کنی. پیدا کردن مسعود خیلی آسونه. هرجا  
که بری موی مسعودو آتیش می زنن. تو و مسعود مثل کنه به هم  
می چسبین. تمام فکر و ذکرتون می شه خانداداش ضیافت. شما دوتا  
مدتهاست که انتظار همینومی کشین و خودتون هم نمی دونین. آهان،  
این دیگه خود جهانگیره. داره ماشینشو جلوی در پارک می کنه. رکنی،  
وقتی که به خورده از جوش افتادی بیا به سراغ ما. خونه مارو که بلدی.»  
«باشه.»

لحنش را ملايمتر کرد و گفت، «رکنی.»  
گفتم، «چیه؟»  
«خداحافظ.»

توی خیابان دیوارهای کج و کوله روی هم می خوابیدند و  
بی صدایی یک فیلم صامت از هر چیزی پاسداری می کرد. مشتری ها  
پشت شیشه دکان ها با حرکات بریده بریده شان پر پر می زدند. کف  
بهارستان پر بود از کاغذ های مچاله شده، بطری های خالی پیسی کولا  
و لاستیک های سوخته. آن بالا، مجسمه بهارستان مثل رب النوع  
بی سری به معراج رفته بود. وسط میدان هر چیز انتظار تصادفی را  
می کشید.

سرپیچ صفی علیشا نگاهم به قیافه مسعود افتاد. توی گرگ و  
میش غروب صورتش خاکستری و کدر به نظر می رسید. دست به  
سینه به بدنه ماشین کروکی آبالورنگش تکیه داده بود. مثل اینکه

مدت‌هاست انتظارم را کشیده بود و از قبل قرار داشتیم که در آنجا هم‌دیگر را ملاقات بکنیم. درست مثل دو مأمور مخفی که کارهاشان را از روی قرار و مدار قبلی انجام بدھند. احتیاجی به توضیح و سلام و علیک نداشتیم. تا نگاهش به من افتاد، با خونسردی تمرین شده، اطرافش را پایید و یواشکی در ماشین را برایم باز کرد. طوری وانمود کرد که متوجههم نیست و حواسش به عبور و مرور ماشین‌هایی است که بیخودی دور میدان می‌چرخیدند. من هم نقشی را که به عهده‌ام گذاشته بود، بازی کردم. سرم را پایین انداختم و تندرند به سمت ماشین رفتم و خودم را روی صندلی جلو انداختم. مسعود در ماشین را فشار داد. آن‌وقت خیلی عادی سویچ ماشین را از جیب شلوارش درآورد، پشت فرمان نشست و ماشین را آتش کرد. یک‌طوری که تنهاست و عجله‌ای ندارد – ادعا‌هایی که توی تیاترها و بازی‌هایمان خیلی درآورده بودیم.

ماشین به راه افتاد. خیابان هارنگ به رنگ شدند. رنگ‌های بنفس و نیلی جان گرفتند و دویاره رنگ باختند. از پهلو، رخسايۀ مسعود دور و فکور و اسرارآمیز به نظر می‌رسید. اگر سال‌های قبل بود حتماً دستش را با دیدن من به رانش کوبیده بود، صدای خنده‌اش بلند شده بود و داد زده بود، «رکنی، پدرسوخته، کجا بودی؟»

پشت پنجره ماشین، عمارت‌ها و ماشین‌های گرگرفته لهیب کشیدند. من گوش به زنگ بودم که مسعود چه می‌خواهد بگوید. شروع کرد به سوت زدن. سوت کشدار و مدامش توی شب تابستانی

سینه کشید. همانطور که به سوتش گوش می‌دادم، فکر سال‌های گذشته به سرم افتاد که چطور آسمان خانه‌مان از میان برگ‌های زبر و خاک خورده درخت انجیر وصله وصله به نظر می‌رسید. چطور نگاه کردن به آن، آدم را به هوای پرواز می‌انداخت. عادت داشتم که دست‌هایم را دور زانوهایم حلقه بزنم و خوب گوش بدhem تا از نقشه مسعود سر دربارم و بفهمم که چطور می‌خواهد با آن صندوق آهنتی مرحوم سردار اژدر، زیردریایی درست بکند و به استخر خانه‌شان بیاندازد، تا دوتایی ته استخر بگردیم و ببینیم که آن زیر زیرها چه خبر است. می‌گفت برای هواخوری احتیاج به یک لوله بخاری داریم. درزهای صندوق مرحوم آقا را می‌شد با قیر و سرب لحیم گرفت. اما من نگاهم به آسمان بود و به نظرم می‌رسید که مثل یک پر کاه سیکم. اگر دو بال بزرگ و مقوایی درست می‌کردیم و به دوش‌هایمان می‌بستیم، چه؟ می‌توانستیم پرواز بکنیم. برویم بالای عمارت، بالای شهر، روی آسمان چرخ بخوریم و آزاد و بی‌خیال سیر و گشت بکنیم. وسوسه زیردریایی دست از سر مسعود برنداشت. خواست ماهی قرمزهای استخرشان را بشمارد، به سرش زد که ممکن است موجودات عجیب، ناقص‌الخلقه و ماقبل تاریخی ته استخرشان وجود داشته باشد. من همانطور به سایه پرندۀ‌هایی که بالای خانه‌مان تو آسمان می‌گشتند نگاه کردم و حواسم به جای دیگری بود.

حالا، مسعود سوتش را برید و گفت، «چکارم داشتی؟»

«می‌خواستم باهات راجع به خانداداش غصیاء‌ام حرف بزنم.»

شانه‌هایش را با دلخوری بالا انداخت و ساکت ماند. گفت، «هرجا  
می‌خوای بربی، ببرو، حرفی ندارم.»  
«حالا دیگه به همه چی راضی هستی؟»  
«نه به همه چی.»

نیشش باز شد و گفت، «می‌خوای دل کسی رو بسوزونی؟»  
این هم یکی از آن چشم و همچشمی‌های قدیمی بود. هیچ نگفتم.  
گفت، «شوختی کردم. می‌خواستم سر به سرت بذارم - مثل روزگار  
قدیم، اون وقت‌ها که اینطوری از ما نبریده بودی.»  
لپم را نیشگون گرفت و به من چشمک زد و تا موقعی که به  
خانه‌شان رسیدیم به جای صحبت کردن سوت زد.

خودم را بدجوری گرفتار کرده بودم. به خانه سردار اژدری‌ها رفتم  
برای چه بود؟ چکاری از دست مسعود برمی‌آید که از دست خودم  
ساخته نبود؟ رفته‌یم روی تراس خانه شان. او برای هردویمان تو  
استکان‌های کمر باریک ویسکی قاچاق ریخت. سینی ماست و مزه را  
جلویم گذاشت و تعارف کرد که مشغول بشوم. امالب به ویسکی  
نzedم. توی خانه سردار اژدری‌ها مشروب خوردن صلاح نبود. آدم تو  
مخصوصه می‌افتداد. می‌خواستم حواسم جمع و جور باشد، مبادا که  
مسعود بخواهد دخلم را بیاورد.

روی تخت سفری دراز کشید، به سیگارش پک زد و گفت،  
«خیالت از بابت خانداداش ضیاءت راحت باشه.»  
گفت، «کی می‌گه که خیالم ناراحته؟»

«تو راه شیراز و بوشهر رانندگی کامیون می‌کنه.»

«تو خودشو دیدی؟»

«توى جاده لار و بندر عباس به تور هم خوردیم.»

«باهاش حرف زدی؟»

«سیل آمده بود و راهو بند آورده بود. مجبور شدیم شبو تو یه کاروون رای شاه عباسی اطراف کنیم. اونجا دیدمش.»

«از کجا فهمیدی که خانداداش ضیاء‌مه؟»

«از قیافه‌ش. از چشم‌هاش.»

«یعنی بعد از یازده سال قیافه‌ش عوض نشده؟»

«یه کمی شکسته تر شده. ریش و سبیل هم گذاشته. اسموش بردم و پرسیدم که منو یادش می‌آید. اصلاً جواب نداد. شما حشمت نظامی‌ها وقتی که از سوآلی خوشتون نمی‌آد یکهوکر می‌شین. سرشو برگردوند و بیابانو تماشا کرد. بیابون تاریک بود و تو ش چیزی پیدا نبود. خانداداش ضیاء‌مه خواست سر منو به طاق بکوبونه و دنبال نخود سیاهم بفرسته. زد به کوچه علی چپ و گفت، "چرا از تهرون پاشدین و آمدین به لار؟ راه‌ها امن نیست. تو بیابون چشم رو هم بذارین سرتونو مثل یه دسته گل قشنگ می‌برن و می‌ذارن کف دستتون." بهش گفتم، "تهرون موندن آدمو بی‌صرف می‌کنه." شونه‌هاشو بالا انداخت و گفت: "تهرون تهرون‌هه دیگه. نباید یه دستی گرفتش. خیلی وقت می‌خواهد تا آدم تهرون‌شناس بشه."»

«از منم پرسیدی؟»

«آره. بهش گفتم، "رکنی یادتون می‌آید؟"»

«چی گفت؟»

«زد زیر خنده و با طعنه، پرسید، "رکنی کی باشن؟"»

گفتم، «رکنی، ببل شیدا؟ ته تغاري؟ رکنی خله؟»

«چی گفت؟»

«باز هم شونه‌هاشو بالا انداخت، یعنی که بیل میرم.»

باورم نشد. چیزهایی که از خانداداش ضیاءام تعریف می‌کرد، حقیقت نداشت. گاه و گداری خانداداش ضیاءام به تحسی می‌افتاد و دست به کارهایی می‌زد که کسی سر در نمی‌آورد، اما همیشه در حرکاتش نرمشی بود.

آن روزی که مأمورین جلو رفته‌اند تا کتف‌هایش را ببندند، خانداداش ضیاءام دستی به ریش و سبیلش کشید و طوری به ایران نگاه کرد که انگار دارند با پر قو بادش می‌زنند. ایران جلوی مطبخ فال گردوبی را که برایش آورده بود تو مشت قایم کرد. بی‌بیم پابرهنه کنار حوض ایستاد و لبه چادر را میان دندان‌ها گازگرفت. صورت خانداداش ضیاءام زیر سایه‌های موازی نرده‌ها فاچ فاچ شده بود. با وجود این، طوری خودش را اداره می‌کرد که مثلاً در حال رقصیدن است. مسعود استکان ویسکی را توى گلویش خالی کرد و گفت، «بذار برم و چمدونمو بیارم. برات از جنوب سوغات آورده‌ام.»

گفتم، «صبر کن ببینم. این حرفایی که درباره خانداداش ضیاءام زدی درست جور نیست.»

تعجب کرد و گفت، «یعنی می‌گی از خودم درآورده‌م؟ چاخان می‌گم؟» آره. خان داداش ضیاء‌مو یا حبس کرده‌ن یا قرنستادنش به تبعید. اینایی که گفتی همه‌ش چاخانه. خان داداش ضیاء‌ام اهل رانندگی کامیون نیست.»

«رکنی، می‌دونی مرض تو چیه؟ مرض تو اینه که خیالاتی هستی. از همون یازده سال پیش که با همایوندخت خدابیامرز حرف می‌زدی من از همین می‌ترسیدم که بالاخره بزنه به کله‌ت.»  
«جنون ارشی مال شما سردار اژدری‌هاست. من حشمت نظامیم و زیر بار نرو.»

«قریون شکل ماهت برم، روی پیشوتنی کسی ننوشتند که سردار اژدریه یا حشمت نظامی. یه خرده به حرفم گوش کن. صبر کن، بین چی برات آورده‌ام. الان برمی‌گردم.»

از پله‌ها پایین رفت که چمدانش را بیاورد. دلم می‌خواست بلند بشوم و بی خدا حافظی به خانه خودمان بروم. هنوز خان‌باها دکترم به قلعه باغ نرفته بود، ولی کاسه کوزه‌ها را داشتند تو سر من می‌شکستند. سر و کله مسعود روی تراس پیدا شد که هن‌هن زنان چمدان را با خودش می‌کشید. موها یش مثل یال اسب روی پیشانیش ولو بود. حرف که می‌زد ابروهای سردار اژدریش تابه‌تا می‌شدند و نگاهش روی صورت آدم تلو تلو می‌خورد. چمدان را زمین گذاشت و گفت، «چی دلت می‌خواد، پسرعمو؟ هرچی دلت خواست بردار. باکت نباشه‌ها. سگ‌خور.»

چمدان را باز کرد. پر بود از اجناس فاچاق آمریکایی - یک رج کراوات، دو بطری ویسکی، چهار دوربین عکاسی کداک، یک کیسهٔ توری پر از خمیردندان کلگیت، مقدار زیادی باطری‌های آی - تی - تی، چند مجلهٔ لختی و یک مشت خرت و خورت دیگر. گفتم، «اینارو از کجا بلند کردی؟»

«کارت نباشه. هرچی دیدی و دلت خواست وردار.»

«اینارو می‌خوام چکار؟»

«جون من، مسعود بمیره، باید یه چیزی واسهٔ خودت ورداری. کت و شلوار آمریکایی می‌خوای؟ تو گو ساله که اهل کت و شلوار پوشیدن نیستی. هیچ کارت به کار آدمیزاد شباهت نداره. آخه قربونت برم، تو که اینقدر دلت می‌خواهد آزاد و ندار باشی، تو تابستون به این گرمی پوتین پوشیدن واسهٔ چیه؟»

از جا بلند شدم و گفتم، «من باید خودمو برسونم به ایستگاه اتوبوس. چطوره که فردا دومرتیه تو هنرستان همدیگه رو ببینیم؟»

«رکنی، می‌دونی چرا اینقدر دوست دارم؟ برای اینکه خیلی خری - خرو پپه. سرت تو آسمونه و نمی‌دونی چی دور و ورت می‌گذره. شهر شلوغه، آفاجون. سر هر چهارراهش نظامی وایستاده. اون وقت می‌خوای تو این وقت شب اتوبوس پیدا کنی و بری خونه؟ قربونت برم، اینم شد نبوغ؟»

لپم را نیشگون گرفت و زد زیر خنده، «...حالا چرا به عذرًا بند کرده‌ای؟ باباجون، عذرًا شوهر و زندگی داره. اگه می‌خوای به کسی

بند کنی، دخترفت و فراونه.»

یکی از مجله‌ها را از چمدانش برداشت و جلوی صورتم گرفت تا عکس زن برهنه‌ای را که روی جلدش چاپ کرده بودند، تماشا کنم. من حرصم گرفته بود، ولی خودم را آماده رفتن کردم. مچ دستم را گرفت و نگهم داشت. دست برد و از جیبیش یک کاغذ تا شده درآورد. فهمیدم که طرح مرد بادکنکی است. گفتم، «اینو از کجا پیدا کردی؟» «کارت نباشه.»

طرح را از دستش قاپ زدم و روانه شدم. داد زد، «بیخودی او قاتتو تلخ می‌کنی، رکنی. خب، میگی خانداداشت حبسه؟ تبعیده؟ خیلی خب، حرفي ندارم. فردا میریم به سازمان امنیت و تحقیق می‌کنیم. یادت نه ها – فردا، دوی بعد از ظهر، جلوی لباسشویی صفحی علیشاه. از سبکی می‌توانستند مرا مثل یک قاصدک با یک فوت به هوا بفرستند. هنوز صدای مسعود به گوشم می‌رسید، «دیگه باید بسچگی رو فراموش کنی. دوره احضار روح و حرف زدن با همایوندخت خدابیامرز گذشته...»

خیابان پشت خیابان گز کردم. آدم‌های شبگرد نزدیک و دور شدند. چراغ‌های راهنمایی سبز، زرد و قرمز چشمک زدند تا دست آخر نمای عبوس و به خواب رفته خانه‌مان ظاهر شد. هر چیز به نظرم بزرگ، تغییرناپذیر و جاودانی رسید. از خستگی، توی حیاط کنار حوض نشتم. چند مثت آب به صورتم زدم. تو آسمان، دباکبر مثل دنباله بادبادکی به دنبال ماه کشیده شده بود.

کف دست‌هایم روی سطح خاک مرطوب با غچه گل سرخ‌های پیوندی و به سکوت بی‌فشار و جاری خانه قدیمی مان‌گوش دادم. از بالا یک گل سرخ درست روی صورتم آویزان بود. روز عجیبی را گذرانده بودم. در قعر آسمان شعرای یمانی و دو پیکران از حرکت مانده بودند. نسیم ملایمی پرده شب را تاب می‌داد. بی اختیار ندادم، «همایون‌دخت، همایون‌دخت، شما بین؟»

خوابی نیامد. با وجود این، به خوبی احساس حضوری می‌کردم. در اطرافم بود. میان شمشادها و بوته‌های گل مروارید قدم می‌زد. از پله‌ها بالا آمدم. هرقدر که به پشت بام نزدیکتر شدم، بر هیجان و طپش قلبم افزوده شد. توی دماغم بوی استخودوس پیچید. آسمان پهن و پرستاره روی پشت بام بالا آمد. خوابی سکرآور به سرم افتاد.

دوام

بخت فالگیر

# ۱

خواستم بروم ایران را ببینم که بی بیم مج دستم را گرفت و زل تو  
چشم هایم نگاه کرد. نگاهش را خوب می شناختم. سفارش می کرد که  
مواظب باشم ولی نمی خواست کلامی به زبانش بیاورد. گفتم، «چی  
می خواین؟»

گفت، «رکنی، خواب بودی. نمی خواستیم بیدارت بکنیم. خان بابا  
دکترت بی خدا حافظی رفت. به آبجیت برخورد. به تظرم بغضش  
گرفت و خودشو تو حموم حبس کرد. لخت و عور و سط لگن وايساد و  
شیر آبجوشو روی پاش واز کرد. بعدش هم سرگذاشت به هوار  
کشیدن و آبروریزی. دایی عزیز تو فرستادیم به دواخونه و باند گرفتیم  
و پای آبجیتو باند پیچ کردیم.»

«حالا حالش چطوره؟ می شه باهاش طرف شد؟»  
«آره ننه. حالا حالش خوبه و نق نمی زنه. اما نباید بهمش انگشت  
بزنی. اگه انگشت به تنش برسه هوارش به آسمون میره.»

از قاب پنجره‌ها خشت‌های طلای نور آفتاب روی زمین کتابخانه پهنه بود. عکس‌های مرحوم سردار ازدر و مرحوم حشمت نظام عکس تمام قد خود خان‌بابا دکترم را هنوز نبرده بودند. چیزی که فرق داشت فضای کتابخانه بود که کمی ولنگ و بازتر از پیش به نظر می‌آمد. آدم را به یاد یک مسجد خالی و بی‌زیلو می‌انداخت. وارد کتابخانه شدیم.

ایران، تک و تنها، روی میز تحریر خان‌بابا دکترم نشسته بود. پاهای بی‌جورابش را که یکیشان باندپیچ داشت از لبه میز آویزان کرده بود و آنها را با یک نوع ولنگاری بچگانه تو هوا تاب می‌داد. توی آن زیرپراهنه نازک که لبه توریش تا حد کشاله ران‌ها بالا رفته بود، با آن موهای نباشه و دورشانه‌های وزکرده، آدم را به یاد موجوداتی می‌انداخت که توی غار زندگی می‌کنند و سی سال چشمثان به آفتاب نمی‌افتد. وارد که شدیم، همانطور که بی‌بیم سفارش کرده بود با احتیاط، پاورچین پاورچین، جلو آمدم – انگاری کفتر جلدی را بخواهم غافلگیر بکنم. هر قدمی که برداشتیم ایران خودش را روی میز تحریر خان‌بابا دکترم عقب‌تر کشید. به دو قدمیش که رسیدیم دست‌هایش را به سینه گذاشت و شانه‌هایش را نشگون گرفت. یواش گفتم، «آبجی جون، این کارها چیه؟»

وحشتش برداشت. با اضطراب خودش را جمع و جور کرد و آماده پرواز شد. سر جایم ایستادم و از جلو رفتن متصرف شدم. شاید که آرام می‌شد. خنده مضحکی کردم که مثلاً می‌خواهم سر به سرش

بگذارم. حوصله بی بیم سرفت و بی سروصدای از کتابخانه بیرون آمد. توی ایوان رویش را گرفت. دماغش را از پشت پنجره به جام شیشه چسباند و ما را تماشا کرد. فکر کردم اگر بیشتر در کتابخانه می ماند قلبش می گرفت و مثل توروضه خوانی های دهه عاشورا غش می کرد. می بایست خانبابا دکترم گل گاو زیان و سنبل طیب مخصوصی برایش دم بکند و به خوردش بدهد تا حالش جا بباید و از حرف زدن بالهجه کنگاوری بیفت. حالش که به هم می خورد با الهجه کنگاوری به بل بل کردن می افتاد که مثلاً به ولایتش برگشته.

به ایران گفتم، «آبجی جون، از چی می ترسی؟ من که غریبه نیستم. من رکنیم. رکنی کوچولو، بزین قندی، ته تغاری.»

ناچار یک قدم دیگر به سمت ایران برداشت. همین که ملتفت حرکتم شد، چشم هایش را تنگ کرد. گفتم، «آبجی جون، صدامو می شنوی؟ اگه سوختنه که مهم نیست. خوب می شه. شفا پیدا می کنه. دواشو خانبابا دکترم خودشون درست کردن – علف هفت بند، پیه و خرمای کوپیده، روغن عقرب.»

مثل یک مجسمه سنگی، بی جنب و جوش، رک زد و مرا تماشا کرد. حرف هایم به اندازه سرسوزنی رویش تأثیر نگذاشت. حالا دیگر نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. می بایست چیزی بگویم که حالت جامد صورت نفوذناپذیرش را به هم بریزد. گفتم، «آبجی جون، می دونم که صدامو می شنوی. امانمی خوای بروزشو به کسی بدی. به کسی نمی گم. هرچی بگی پیش خودم می مونه. آبجی جون، سینه من

قبirstون اسراره. اگه می‌خوای حرفی بزنی، یواشکی در گوش این داداش خلهت بگو. می‌دونم که دلت واسه خان‌بابا دکترم تنگ شده. از اینکه بی‌خداحافظی رفتهن به قلعه‌باغ اوقات تلخه. مگه نه؟ عوض جواب می‌تونی علامت بدی. مثلاً ابروهاتو بالا بندازی، دستمو فشار بدی. فقط یه علامت ساده و کوچولو.»

بنهمی نفهمی سرانگشت‌هایم را روی بازویش گذاشت. به مجرد اینکه سرانگشت‌تام به پوست بازویش رسید نعره‌اش بلند شد. از جا پرید و به سمت شاهنشین دوید. طوری با عجله دوید که باندپیچ از پای سوخته‌اش درآمد و پوست قرمز و متورم کف پایش از دویدن روی کف آهکی کتابخانه سفید شد. شانه‌اش به قفسه کتابی خورد و نتوانست خودش را سر پانگهدارد. پخش زمین شد. به سویش دویدم و پیش از آنکه بتواند پا بگذارد به فرار، دامن توریش را گرفتم. مشت‌هایش را توی سرم کوبید. اما من به خودم گفتم که نباید خودم را بیازم. حالا که خان‌بابا دکترم به قلعه‌باغ رفته، همه امیدشان به من است. توقع دارند که مثل حشمت نظامی‌ها رفتار یکنم. بیدی نباشم که از این بادها بذرزد. ایران که آرام شد، یواش سر برداشت. کجکی و تقریباً مرغوار نگاهم کرد. دماغش را روی شانه‌ام گذاشت و مرا بویید. به صدای‌های مبهم و به خش‌خش‌های مرموز گوشواره‌ها گوش داد. بالاخره صورتش را روی سینه‌ام گذاشت. گفتم، «آبجی جون، بالاخره رکنی خله رو شناختی.»

جوابی نداد. فقط سرش را روی سینه‌ام بالا و پایین برد. انگار سر

به بالش پر قو گذاشته و دارد خودش را برای یک خواب سنگین و طولانی آماده می کند. گفتم، «آبجی جون، پس کی می خوای حرف بزنی؟ یادته عادت داشتی برامون تصنیف بخونی؟ علی بابا، پسر لوطی، هو؟ سرفندک تو قوطی، هو؟ یادته، آبجی جون؟»

سالها بود که دیگه حرف نمی زد. می گفتند که فقط با خانداداش ضیاءام صحبت می کند. خانداداش ضیاءام هم همین را گفت. فنش هم این بود که دستش را روی قلبمان بگذاریم، آن وقت صورتش را با یک ماج گنده و اختفی بیوسیم و دوبار بازویش را فشار بدھیم. هرچه خانداداش ضیاءام گفته بود کردم، اما نتیجه‌ای نداد.

به نظرم نه سالم بود. داشتم از مدرسه برمی گشتم. دیدم خانداداش ضیاءام دم هشتی خانه‌مان ایستاده. زنجیری دور انگشتش می چرخاند و سوت ضربی می زد. لباس سریازی به تن داشت و سرش را تیغ انداز از ته تراشیده بود. ترو تمیز به نظر می رسید و تنفس بوی عطر سلمانی می داد. تا مرا دید خندید و برایم چشمک زد. کتاب‌هایم را توی هشتی انداختم و داد زدم، «خانداداش ضیاء». گفت، «رکنی، چطوری؟»

«خیلی خوبیم، خانداداش ضیاء.»

«چرا اینطوری می لنگی؟ مگه پات درد می کنه؟»

«چیزی نیست. داریم تمرین نمایش تیمور لنگو می کنیم.»

«هنوز از تیاتر بازی خسته نشده‌ای؟»

«آزارمون به کسی نمی رسه که. شما چطورین؟ کجا بودین؟ خیلی

وقته ندیده متون.»

دستش را پر کمرش زد و با نوک پوتین بر قیش روی سنتگفرش ضرب گرفت. شاید با سؤالم ناراحت شد که بودم. جواب داد، «کجا می خواستی باشم، خله؟ رفته‌م به اجباری دیگه.»

«بفرمایین برمی به خونه. باید خان‌بابا دکترو بی بیمو خبر کنم.»  
 «همینجا خوبه. نمی خوام داد و قال راه بندازی و کسی رو خبر کنی. حالا ببینم، می‌تونی نشونم بدی که چقدر باهوشی؟ می‌تونی بی سروصداتوی حیاط برمی، یواشکی دست آبجیتو بگیری و بی‌اینکه کسی رو خبر بکنی بیرون‌ش بیاری؟ بهش بگو فلونی آمده و می‌خواد ببینش.»

«چطوری اینارو به آبجیم حالی بکنم؟ آبجیم که حرف سرش نمی‌شه.»

«چاره‌ش آسونه، خره. وقتی می‌خوای با آبجیت حرفي بزنی باید به زبون خودش حرف بزنی. دستشو بذار رو قلبت، صورتشو ماج کن و بازوشو یه خوردده پایین شونه دو دفعه فشار بده. می‌فهمه.»

کتاب‌هایم را از کف هشتی جمع کردم و بدو به حیاط آمدم. خان‌بابا دکترم، زیر چفته مو آستین‌های پیراهنش را بالا زده بود و سرش گرم و رفتن به قال‌گری، گوگرد سرخ و گل طلایی بود. انبر فولادی را میان آتش‌ها می‌گرداند و عقب چیزی می‌گشت. بوی زغال‌سنگ آدم را به یاد آهتگری‌های خیابان چراغ‌گاز می‌انداخت. سلامی کردم که نشنید. عرق‌ها را از دور چک و چانه‌اش پاک کرد و سرسری نگاهی به «البدو المحذوف» انداخت و دومرتبه با انبر

فولادی به قالگری سنبه زد. یک راست به مطبخ رفت. ایران مثل عروس پای خوانچه عقد چهارزانو کنار چاله مطبخ نشسته بود و سرش را دولاگرفته بود تا زهراسلطان موهایش را شانه بزند. به زهراسلطان گفت، «اگه یه چیزی بهت بگم، قول میدی به کسی نمیگی؟» دست از شانه زدن کشید و گفت، «آره، آقاجون. هرچی بگی زبونم لال، پیش خودم می‌مونه.»

«قسم بخور.»

«به چی قسم بخورم؟»

«به ارواح بابات.»

«چشم. به ارواح بابام. لال بمیره اون که حرفهای شمارو به نامحروم بزنه.»

«خانداداش ضیاءام از اجباری برگشته و می‌خواهد آبجیمو ببینه.» جیغیش بلند شد، «خدا مرگم بده. خداجون، آقا ضیاء از اجباری برگشته و کسی نرفته به استقبالش؟»

«خفه‌خون بگیر. مگه به ارواح بابات قسم نخوردی که جیکت درنیاد؟ سفارش کرده که نذاریم کسی بو بیره. فقط می‌خواهد آبجیمو بیوشکی بپریم به هشتی تا از هم دیدنی بکن.»

«آقاجون، ترو به دست‌های بریده قمر بنی‌هاشم، بذار که منم نگاهی به قد و بالاش بیندارم. بعد از خانم نازینیم، همایوندخت خدابیامرز، کی ازش پرستاری کرد؟ کی شب‌ها گوشش لایی گفت و دلداریش داد تا خوابش ببره؟ آقاجون، روی همین زانوهای خودم

یزرسکش کردم. ثواب داره. خیرشو ببینی، آفاجون. از یه پیره‌زن گیس  
سفید مضایقه نکن.»  
«صداشو درنیاری ها؟»

«چشم. خدا عوضشو بهت بده. پیر شی، آفاجون.»  
با گوشۀ چادر گل باقلی اشک‌هایش را پاک کرد. آنوقت خودم  
دست ایران را روی قلبم گذاشتم، صورتش را بوسیدم و بازویش را  
همانطور که خانداداش ضیاء‌ام دستور داده بود فشار دادم. سرش را  
به طرفم چرخاند. خواستم که دومرتبه بازویش را فشار بدهم. خیال  
کرد دارم قلقلکش می‌دهم. قیلی ویلی خندید و ریسه رفت. ولی به  
راه نیافتاد. به زهرا سلطان گفتم، «از حرف من که چیزی سرش  
نمی‌شه. می‌تونی بی‌سر و صدا بیاریش توی هشتی و نذاری احدي  
خبردار بشه؟»

گفت، «البته که می‌تونم، آفاجون. شما برو تو هشتی و به آقا ضیاء  
عرض کن سر دو دقیقه آبجیشو می‌آرم خدمتش.»  
من هم تند تند، بدون اینکه نگاهم را به خان‌بابا دکترم بیاندازم، به  
هشتی آمدم. خانداداش ضیاء‌ام یک پایش را گذاشته بود روی  
سکوی سنگی. هنوز زنجیرش را دور انگشتتش می‌چرخاند و سوت  
می‌زد. تا مرا دید، سوت‌ش را برید و پرسید، «پس آبجیت کو؟»  
«الساعه زهرا سلطان میارش.»

خلقش تنگ شد و سرم داد زد، «مگه نگفتم بروزشو به کسی ندی،  
الاغ؟»

«هرچی گفته بودین، کردم. اما آبجیم نفهمید. به حرف نیامد.  
گوشش بجز به زهرا سلطان به کس دیگه‌ای بدھکار نیست.»

«یه کار به این سادگی هم ازت ساخته نیست؟»

«چرا، خانداداش ضیاء. کارش ازم ساخته‌س...»

آن وقت پرده بروجردی جلوی هشتی بالا رفت و از پشتش زهرا سلطان  
ظاهر شد که روگرفته بود و ایران را به دنبال خودش می‌کشید. تا چشم  
زهرا سلطان به خانداداش ضیاء ام افتاد، کرنشی کرد و گفت،  
«آقا کوچیک، چشمون روشن. سلام عرض می‌کنم.»

دست ایران را ول کرد و جلو آمد که دست خانداداش ضیاء ام را  
بپوسد. خانداداش ضیاء ام دستپاچه شد. دست‌های زهرا سلطان را  
در دست‌هایش گرفت و مثل اینکه دارد با یک بچه حرف می‌زند،  
گفت، «زهرا سلطان، حالت چطوره؟»

«الحمدالله، زیر سایه شما...»

گریه مجالش نداد و بغضش ترکید. خانداداش ضیاء ام بیشتر  
دستپاچه شد. تاپ تاپ روی شانه زهرا سلطان کویید و گفت،  
«زهرا سلطان این کارها واسه چیه؟ مگه خبرمو آوردن؟»

زهرا سلطان صورتش را با چادر پاک کرد و نفسی را که در سینه  
حبس کرده بود با آهی به بیرون فرستاد. خانداداش ضیاء ام سرش را  
به طرف ایران برگرداند و خوب و صدتا سیر نگاهش کرد - همعجین که  
بخواهد به موتور ماشین اسپورتیش وربود ونداند از کجا شروع کند.  
ایران با خودش من و من می‌کرد. گاه‌گاهی نفس عمیقی می‌کشید -

مثل اینکه بخواهد بروود توی آب سرد چشم‌های برای آب‌تنی.  
خانداداش ضیاءام زنجیرش را به جیش گذاشت و صورت ایران را  
میان دو دستش نگهداشت. ایران توجهی نکرد. خانداداش ضیاءام  
دولاشد و لپش را ماج کرد و با کف دست صورتش را روی صورت  
خودش فشار داد. همین یک کار کوچک و ساده ایران را به سر حال  
آورد. دست انداخت به دور گردن خانداداش ضیاءام. صدای  
خانبaba دکترم از حیاط بلند شد، «زهرا سلطان، چرا ایران اینظری  
جیغ می‌کشه؟»

زهرا سلطان از ترس گوشة پرده بروجردی را عقب زد و جواب  
داد، «آقای دکتر، چیزی نیست. دلش هوس فرنی کرده. می‌خواهد براش  
فرنی بپزیم.»

خانداداش ضیاءام، بی خیال از دیگران، ایران را تو بغل خودش  
مثل بچه گهواره‌ای تاب می‌داد. صدای خانبaba دکترم بلند بود که  
داشت با بی بیم حرف می‌زد، «اگه گوگرد سرخونش طلاکرد، باهاش  
می‌شه سیفلیسو معالجه کرد. معنی اکسیر حیات هم همینه – یعنی  
درمان، یعنی زندگی ابد، یعنی شفای مطلق.»

خانداداش ضیاءام دست به جیش برد و مдалهایی که تو  
کشته‌گیری بود درآورد و همه‌شان را تو مشت ایران گذاشت.  
حالا حواس ایران درست و حسابی به او بود. از جوابش معلوم بود که  
حوالش به جاست و مواطن اوضاع است. خانداداش ضیاءام یک  
ماچ گنده از لپ ایران برداشت. پیش از اینکه برود، رو به من کرد و  
گفت، «رکنی، دیگه باید بیخشی.»

«چرا، خانداداش ضیاء؟ چیو باید بپخشم.»

«برای اینکه باید غزل خدا حافظی رو بخونم. باید دل بکنم و برم  
دیگه، آبجیتو ببر به خونه.»

«ترو خدا یه خورده بیشتر بمومنین. هنوز حرف‌امونو نزدیم.»

«رکنی جون، تو نظام اختیار آدم دست خودش نیست. بیخودی  
نیست که اسمشو گذاشتن "اجباری". اگه نرم دخلمو می‌آرن.»

«کی می‌ذارن که برگردین؟»

«وقت گل نی. با من نیست. اما سعیشو می‌کنم تا هرچه زودتر  
برگردم. اون وقت می‌شینیم و حرف‌امونو می‌زنیم. خیلی حرف دارم که  
با تو بزنم. تو هنوز دهنت بوی شیر میده، خبر نداری.»

می‌خواستم که جوابی بدهم. اما رویش را برگرداند. همانطور که  
رویش را از من برگردانده بود یک پنج تومنی نواز جیبش درآورد، به  
من داد و بدون خدا حافظی زد به کوچه.

حالا چشم‌هایم را هم گذاشتیم و صورت خانداداش ضیاء‌ام را تو  
ذهنم مجسم کردم. همانطوری که سال‌های پیش گفته بود، دست  
ایران را روی قلبم گذاشت. صورتش را ماج کردم و دو بار بازویش را  
فشار دادم. منتظر شدم که ببینم بالاخره چیزی می‌گوید. چیزی  
نگفت. عجیب بود. توی چشم‌هایش اشگ جمع شد. از دیدن اشگ  
چشم‌هایش یکه خوردم. انتظارش را نداشتیم. سر برگرداندم به طرف  
بی‌بیم. هنوز از توی ایوان، پشت شیشه پنجره دولاشده بود و مواطبه  
ما بود. نورهای پریده و سبک آفتاب از میان برگ‌های پیچ مو  
می‌گذشت، مثل هزار اشرفی کاغذی روی چادرش می‌ریخت و آن را

آل و پلتگی می‌کرد. ما را می‌دید ولی معلوم بود که از حالمان بی‌خبر است. ایران داشت با نگاه‌های آن سر دنیایی تماشایم می‌کرد. از جایش بلند شد، انگشت کوچک‌های را گرفت و مرا به سمت شاهنشین کشاند. از خوشحالی نمی‌دانستم چکار کنم. برگشتم و نگاه‌های معنی‌دار و ذوقزده‌ای به بی‌بیم انداختم. بی‌بیم داشت با گوشة چادر بخار دهنش را از روی شیشه پنجره پاک می‌کرد. متوجه معنی نگاه‌هایم نشد. اخمهایش را تو هم کرد و سرش را به علامت سؤال تکان داد.

به شاهنشین رسیدیم. ایران دمرو روی زمین افتاد. پیش رفت و در گنجه خان‌بابا دکترم را باز کرد. اول «اسرار الاعداد» مقدادی را از گنجه درآورد و به گوشه‌ای انداخت. از توی گنجه بوهای ادویه طبی زیر دماغمان زد – بوهایی که در ذهن آدم طرح‌های مشخص و واضحی می‌بستند و در عین مخلوطی خصوصیاتشان را از دست نمی‌دادند. همچنین که یکه‌ما را بیاند ازند توی یکی از عطاری‌های سبزه‌میدان، پر از بوهایی ناشناس و محجوب که سال‌ها، بلکه قرن‌ها، از دسترس آدمیان دور مانده باشد، بوهایی که متعلقند به مجری‌های محملی یک تازه عروس، به گوشه‌های خنک حوضحانه‌های قدیمی و به ترو تمیزی بقچه‌هایی که برای نوه‌ها و نتیجه‌ها تو صندوقخانه قایم می‌کنند. ایران می‌خواست کیسه شکرهاي ادویه طبی را بیرون بیاورد که مچش را گرفتم و مانعش شدم. تقلای کرد که آزادش بگذارم. آزادش گذاشت. این بار فقط شیشه عطر و دستمال گردی‌هایی را بیرون آورد که خان‌بابا دکترم از سفر آلمان برایش سوغات آورده بود. من هم

شیشه عطر و دستمال گردی را بوبیدم. به خودم گفتم: خدایا تا کی می خواهد رازهایش را توی سینه اش نگهدارد؟ به چشم هایش که نگاه می کردم، می گفتی که آن چشم های نفوذناپذیر و بی تفاوت، حیونی همایوندخت خدایا مارز را در وسط آتش تماشا کرده و نمی خواهد چیزی بروز بدهد و خاموش است.

بی بیم تک تک به شیشه پنجه زد که بروم بیرون و باهاش حرف بزنم. از در کتابخانه بیرون آمدم. دیدم که کاسه آب یخی در دستش بود و با تغیر مرا نگاه می کرد. پرسید، «رکنی، چه خبرت؟»

«بی بی جون، نمی دونین. به نظرم آبجیم می خواهد حرف بزنه.»

«خب، البته که می خواهد حرف بزنه. اما به نظرم داره حالش دومرتبه بهم می خوره. اگه حالش بهم بخوره، باید ببریمش پیش خان بابا دکترت به قلعه باغ. من، به زن تک و تنها، کاری از دستم ساخته نیست.»

گفتم، «بله. باید ببریمش.»

«تو هم می گی باید ببریمش. اوقات خان بابا دکترت تلخ نمی شه؟ سرمهون فریاد نمی زنه که چرا راحتش نمی ذاریم؟»

«بی بی جون، نمی دونم چی میشه. اما شما راست می گین و خوب فهمیدین که معنی این کارهای ایران چی چیه. باید خان بابا دکترومو ببینه. چطوره که به دایی عزیزم تلفن بزنین که ماشینشو بیاره و مارو ببره به قلعه باغ؟»

«یعنی همین الان؟»

«همین الان.»

«مسعود پیش از ظهر تلفن زد و پیغام داد که فردا، ساعت دو، یادت نره. می‌گفت خیلی مهمه و بهتره که کت و شلوار بپوشی و کراوات بزنی.»

«خب، پس فردا چطوره؟ پس فردا بریم به قلعه باع.»  
بی‌بیم کاسه‌آب یخ را به دستم داد و فکری شد. گفت، «بذر بینم چکار می‌تونم برای رفتن به قلعه باع بکنم.»

پیشانیش را به شیشه پنجره کتابخانه گذاشت و ایران را نگاه کرد. برگشتم به شاهنشین کتابخانه و کاسه‌آب یخ را جلوی ایران گرفتم. شسلول دسته صدف مرحوم سردار اژدر، مدال‌های کشتی‌گیری خانداداش ضیاء‌ام و چند قطعه عکس سیاه و سفید را که توی دامنش گذاشته بود به من داد. کاسه‌آب یخ را از من گرفت و شروع کرد به قورت و قورت آب خوردن.

خانداداش ضیاء‌ام یک سال و نیم پیش از به اجباری رفتش عکس‌ها را گرفته بود. دختر خاله‌م بتول را جلوی دوربین خودکار عکاسی روی شانه‌هایش نشاند. عضلات بازوهاش را سفت کرد و آرنج‌های تашده‌اش را عین یک چوب رختی بالا آورد. بعد میز ناهارخوری را جلوی دوربین خودکار گذاشت و خانم مطلق و فریده را روی میز نشاند. میز را با دندان‌هایش از زمین بلند کرد و متزلزل و لرزان منتظر صدای افتادن عکس شد. بعد فریده و بتول را گوشة تلفنخانه پشت خودش قایم کرد. با مشت‌های گره کرده، آماده دفاع از آنها شد. دوربین خودکار تلقی کرد و عکشان را انداخت. خانداداش ضیاء‌ام خنده‌اش گرفت.

ایران کاسه آب بخ را پس داد و شلول دسته صدف، مدال‌های کشته‌گیری و عکس‌های سیاه و سفید را از من پس گرفت. با صبر و حوصله آنها را توانی گنجه گذاشت و در گنجه را کلید کرد. گفتم، «آبچی جون، من واسه‌ت می‌آرمش. زیاد طول نمی‌کشه.»

سری تکان داد و شانه‌ام را بو کرد. گفتم، «پاشو، بریم دیگه. باید یه خورده استراحت بکنی. راه رفتن زیاد واسه‌ت خوب نیس.»

ساده و بی‌تكلف از جا بگند شد. نوار باند پای سوخته‌اش را از زمین برداشت و از کتابخانه بیرون رفت. بی‌بیم توی ایوان با یک استکان گل گاوزیان منتظرمان بود. استکان گل گاوزیان را به دهان ایران گذاشت. ایران بی‌هیچ مقاومتی گل گاوزیان را تا قطره آخر خورد. بعد یک‌راست به تلفنخانه رفت و گوشة قالی، همانجا یی دراز کشید که خان‌بابا دکترم دوست داشت عصرها تنها بنشیند و روزنامه بخوانند. در یک چشم بهم زدن خوابش برد.

من و بی‌بیم، هر دو، به خان‌بابا دکترم فکر می‌کردیم. سکوت را شکستم و گفتم، «معلومه دیگه. دلش برای خان‌بابا دکتر تنگ شده.» بی‌بیم گفت، «تو چطور، ننه؟ تو هم دلت برای خان‌بابا دکترت تنگ شده؟»

«واسه من یه جور دیگه است، فرق داره.»

«واسه من همین جوره. خان‌داداش ضیاءت چطور؟ دلت واسه‌ش تنگ شده؟»

«بله.»

بی‌بیم آهی کشید و در فکر فرو رفت.

## ۲

مسعود ماشینش را جلوی کلانتری گذاشت و توی حیاط کتم را روی تنم جابه جا کرد. گرده کراواتم را هم پایین کشید تا سفت تر بشود. از چشم‌هایش پیدا بود که از وضع قناس کت و شلوارم ناراضی است و کاری هم از دستش ساخته نیست. آنوقت شانه‌اش را از جیب درآورد و موهاش را توی شیشه در ورودی شانه زد. خودش را مرتب کرد و به من محramانه گفت، «تونمی خواهد حرف بزنی. ساكت بشین. تا ازت سؤالی نکرده‌ن بیخودی دهنتو وازنکن. ملتقتی؟»  
گفتم، «باشه.»

به طرف دفتر آقای فرزانه به راه افتادیم. جلوی در دفترش مسعود باز متوقف شد و در گوشی گفت، «اگه ازت سؤالی کردن، راستشو بگو. فهمیدی؟ سر اینهارو نمی‌شه شیره مالید. همه چیزو می‌دونن.» مسعود در زد. پیشخدمت در دفتر را برایمان باز کرد و ما وارد شدیم. کسی پشت میز نبنشسته بود و من خیال کردم که اطاق

خالی است. به مسعود گفتم، «پس فرزانه کجاست؟»  
 به پشت سرمان اشاره کرد و انگشتش را یواشکی روی نوک  
 دماغش گذاشت که ساکت بشوم. ساکت که شدم صدای خس خس  
 نفس کشیدن آقای فرزانه بلند شد. از همان نگاه اول به دلم نشست که  
 آدم خوش برخورده نیست. بیشتر به مأمورین ثبت اسناد می‌رفت تا  
 به مأمورین امنیت. گوشۀ اتاق روی زمین نشسته بود و سرش به  
 خواندن چند پرونده گرم بود. شستش را با آب دهن تر می‌کرد،  
 پرونده‌ها را ورق می‌زد و نفس‌های مقطع و عمیقی می‌کشید. گردن  
 کوتاهی داشت. یک طوری که آدم خیال می‌کرد سرش را با پیچ و مهره  
 روی قفسۀ قوزدار سینه‌اش کار گذاشته‌اند. به سختی می‌توانست  
 سرش را روی شانه‌هایش چرخ بدهد. بالاخره چانه‌اش را به زور بالا  
 آورد. با بالا آوردن چانه، صورت سیاه و چدنیش مثل سر لالک پشتی از  
 توی قفسۀ سینه‌اش بیرون آمد و با چشم‌های قوری‌باغه‌ای ما را نگاه  
 کرد. با خس خس و تنگی نفس پرسید، «حال آقاییون چطوره؟  
 بفرمایین رو صندلی بنشینین. چایی میل دارین؟»  
 مسعود جواب داد، «مرسی. تازه صرف شده.»

آقای فرزانه سرش را به طرف من چرخاند و زیر چانه‌اش مثل  
 پوست یک حیوان ماقبل تاریخی چروک برداشت. با لبخند مچاله  
 شده و بیماری پرسید، «شما چطور، آقا؟»  
 گفتم، «میل ندارم.»

بلند شد و به سمت من آمد. جلویم ایستاد و گفت، «میل ندارین؟»

«بله. صرف شده، خیلی متشرم.»

«حشمت نظامی. چشم و دل سیر.»

طوری مرا ورانداز کرد که انگار یک فکر قدیمی در ذهنش بیدار شده بود. پرونده‌ها را بدون نگاه کردن روی میز گذاشت. بجز گلدان لعابی قمی، یک پرچم کوچک ایران و کاغذ پهن تقویمی که بالایش شاهنشاه کاسکت نظامی را زیر بغل نگهداشته بود و الکی می‌خندید، چیز دیگری در آن اتفاق به چشم نمی‌خورد. اصلًاً در آنجا هر چیز خاک خورده و مصرف نشده به نظر می‌رسید – همچنین که آقای فرزانه احتیاجی به هیچ چیز نداشت و نشستن در آنجا برایش فقط یک جور عادت بود. بسی اعتنای و بسی بندوبار قدم زد. کت و شلوار شیرشکری رنگش سال‌ها رنگ اطوبه خود ندیده بود. یخه پیراهنش مثل یک قابدستمال آشپزی چرک و پر از چین و چروک بود و گره شل کراواتش وسط سینه‌اش تاب می‌خورد. دستمال یزدیش را از جیب بیرون آورد و توش تف کرد. آنوقت از مسعود پرسید، «تو چی می‌خوای؟» مسعود این پا و آن پا شد. اشاره‌ای به من کرد و گفت، «ایشون، رکنی، پسر کوچیکه میرزا صادق حشمت نظامی هستن. ایشونو آوردهم که خودتون ملاحظه بکنین. مسئله دل سوزوندن و تخفیف گرفتن نیست.»

«خب، پس منظور چیه؟»

«میرزا صادق و آقا جونم سلام رسوندند که خیلی وقته ندیده‌نتون. دلشون تنگ شده.»

«خوب، از اینا گذشته، از من چی می‌خواه؟»

«فکر می‌کنی که شاید جنابعالی بتونین لطفی بکنین و پرونده آقا ضیاء رو دو مرتبه بررسی بکنین.»

دست‌هایش را بالا انداخت. اما سرفه‌اش گرفت، «اوهو، اوهو، چه کاری از دست من ساخته‌ام؟ من را دارندارم که بفهمم اوضاع دست کیه، کی زنده‌ستی، کی میردهست. من نه سر پیازم نه ته پیاز. من فقط یک عضو قدیمی تأمیناتیم، آقا جون...»

مسعود رویش را زیاد گردید و گفت، «اختیار دارین، بی‌التفانی می‌فرمایین. تو دستگاه همه‌گوشون به حضرت‌علیه. شاهنشاه، همین دیروز توی مصاحبه مطیوعاتی، وقتی ازشون سؤال‌هایی درباره اوضاع زندانیون سیاسی کرده‌ام، گفتن که ایشون اطلاعی ندارن. فرمودن که این سؤال‌ها رو باید از آقای فرزانه کرد. گفتن که آقای فرزانه دارن چرخ مملکتو می‌گردونن.»

آقای فرزانه دو مرتبه دست‌هایش را تو هوا پرت کرد و گفت، «شاهنشاه از این فرمایش‌ها زیاد می‌فرمایین. نفس شاهنشاه از جای گرم بلند می‌شه. عیب کار اینه که هیچکی نمی‌دونه چرخ مملکت به دست کی‌ها می‌چرخه، اوهو، اوهو، اوهو...»

با دست اشاره کرد که از در دفتر خارج بشویم. مسعود چیزی نگفت. سرخورده و دستپاچه عقب رفت و من هم به دنبالش رفتم. باز صدای خس خس آقای فرزانه بلند شد، «رکنی، حشمت نظامی!» گفتم، «بله.»

«اگر بخیر! شما کجا دارین میرین؟»

«گفتین که مر خص بشم.»

«اشاره‌م به پسر عبدالباقي بود نه به شما. هیچ‌کس بی اجازهٔ صریح من حق نداره قدم از این دفتر بیرون بذاره.»  
مسعود با چشم‌های گشاد و نگران پشت در اتاق ناپدید شد. من هم از ترس زیانم بند آمد. سر جای خودم ایستادم و زلزلی آقای فرزانه را تماشا کردم که ببینم مقصودش چیست.

چیزی نگفت. ساعتها، در عالم خودش، پرونده‌ها را به تأثی ورق زد و در آن حال دست‌های خود کارش دائم مثل دست و پای حشره‌ای که به پشت بغلطد به فضا ورفتند. گاه‌گاهی هم دستمال یزدی را از جیش بیرون می‌آورد، دماغش را می‌گرفت و دومرتبه به جیش می‌گذاشت. بالاخره نگاهش به من افتاد. از دیدنم تعجب کرد. ظاهراً یادش نمی‌آمد که برای چه مرا در دفترش نگهداشته بود. چین به پیشانیش انداخت. تو ذهنش عقب فکری گشت. ناگهان نیشخندی زد. به زحمت از جا برخاست و اشاره کرد که به دنبالش بروم.

توی خیابان گرگ و میش شده بود. شانه به شانه هم قدم زدیم. تودارتر به نظر می‌رسید. به خاطر همین، سر صحبت باز کردن با او دشوار بود. بی‌مقدمه، افتاد به زمزمه کردن، «آری، از قسمت نمی‌باید گریخت. عین الطاف است ساقی هر چه ریخت.»

رو به من کرد و با لحن پوزش خواهی دنباله حرفش را گرفت،  
«تنگی نفس که دیگه صدای... آدم...»

نتوانست جمله‌اش را تمام بکند. نمی‌دانستم که کجا داریم  
می‌رویم، مقصودش از آن کارهای مرموز و کنایه‌دار چیست. گفت،  
«سید باقر روضه‌خون می‌ومد پیش مرحوم سردار اژدر و برایش  
حدیث کسا می‌خوند. شما هنوز دنیا نیامده بودین. سید باقر همیشه  
روضه‌شو با همین بیت ختم می‌کرد:  
آری از قسمت نمی‌باید گریخت

عین الطف است ساقی هرچه ریخت».

سیاهی شب شیروانی‌های زنگرده را دور زد و میدان‌ها را احاطه  
کرد. ما از بازارچه گذشتیم و توی کوچه تنگی پیچیدیم. وسط کوچه  
جلویم را گرفت. به عادت معمول دست‌هایش را به کمر گذاشت و تو  
صورتم نگاه کرد. گفت، «آقای فرزانه، نقشه‌تون چیه؟ چکار  
می‌خواهین بکنین؟»

«آقای حشمت نظامی، هر کاری راهی داره. مگه نه؟»  
شاید داشت جلوی پایم چاه می‌کند و صابون به کف پایم  
می‌مالید. اخمش را تو هم کرد و ادامه داد، «به نظر حقیر، شما خیلی  
خامین. ملتقتین؟ اگه نمی‌خواستم کمکتون بکنم، اینو بهتون  
نمی‌گفتم. اوهو، اوهو، شما باید اول خونواذه خودتونو بشناسین بعد  
به پاچه این و اون بپرین. نقشه من اینه که امشب شمارو ببرم به خونه  
میرزای حسیبی، پسرعمه پدرتون. اسمشو شنیدین؟»

سرم را به علامت نقی تکان دادم. دستمال یزدی را از جیب  
درآورد و توی آذ فین کرد و به راه افتاد.

یواش یواش دلهرهام گرفت. فکر کردم نکند که می خواهد سر خودم بلای بیاورد. خیلی ها گم می شدند. صحیح و سالم، از خانه هایشان بیرون می رفتد و دیگر پیدایشان نمی شد. هرچه فکر کردم، دیدم کاری نکرده ام که جرم داشته باشد. برعلیه شمر هم شعار نداده بودم، به یک پاسیبان تو نگفته بودم. شاید آقای فرزانه خیال کرده بود که چیزی می دانم اما بروزش رانمی دهم. خواستم ازاو بپرسم ولی به نظرم رسید که اگر سؤال می کردم بیشتر ظنین می شد. آنوقت راستی راستی خرم را می چسبید. در تمام آن حال، با آن چشم های پیه گرفته، خمار و بیجانش مرا مثل نهنگی نگاه کرد. از بس کوچه تنگ بود، تمنی تو انتیم شانه به شانه همدیگر راه برویم. آقای فرزانه جلو افتاد. ساکت راه رفتیم و سکوتمان صحبتمان بود. یک نوع ارتباط پیچیده و غیرقابل بیان بین مان جاری بود. مثل ارتباط دو پلنگ شبرو. جلوی در منزل میرزای حسیبی مکثی کرد و گفت، «آدم با چشم ظاهربین به خونه میرزای حسیبی قدم نمی ذاره. هرچی درب و داغونی دیدین، ادب فراموشتون نشه. این یه رسم قدیمی سردار اژدری هاست.»

آنوقت دست دراز کرد و گفت، «چقدر پول تو جیب دارین؟»  
هاج و واج جواب دادم، «دویست، سیصد تومن.»  
تو دستمال یزدی تفی انداخت و گفت، «بی زحمت، پنجاه تو منشو  
اخ کنین. یا الله، معطلش نکنین. خمارم.»  
پنجاه تومن اسکناس را شمردم و کف دستش گذاشتم. اسکناس ها

را نشمرده به جیش تپاند. دستی به سر و صورتش کشید و خودش را مرتب کرد. همین که متوجه شد که دارم نگاهش می‌کنم، تو بید و گفت، «چه فرمایش؟ مگه رفتن به باغ و حش که اینطوری نگاهمون می‌کنین؟»

«می‌خواستم ببینم که چطوری می‌شه برادرمو پیدا کرد.»

در خانه را زد و گفت، «از میرزا بپرس که از سر و سوت‌های حشمت نظامی‌ها خوب باخبره. اونه که باید حالت بکنه. و گرنه من کیم؟ من چیم؟ من فقط یه مأمورم، همین.»

در باز شد. در تاریکی دالان صورت میرزای حسیبی پیدا نبود. فقط صدای بم و موقرش را شنیدم. شمردگی کلماتی که از دهانش درمی‌آمد با قدمت و فرسودگی آن خانه مغایرت داشت. پرسید، «فرزانه، تویی؟»

«بله، میرزا. مزاحم تشده باشم، میرزا؟»

«بیا بین تو و درو پشت‌تون کلون کنین.»

«چشم.»

میرزای حسیبی تودالان دور شد. مثل بیشتر سردار اژدری‌ها، غریبه و خودی برایش مفهومی نداشت. در همان بروخت و مکالمه کوتاه، با حرکات صبورانه احساس خودمانی بودن و بی‌رودربایستی بودن را به آدم تلقین می‌کرد. حس کردم که در آن خانه می‌توانم بی‌اجازه به هر اتفاق وارد شوم و هر پرده را کنار بزنم. با وجود این، زیر آن خودمانی بودن‌ها، یک نوع برودت و تحکمی نهفته بود که مرا از خودم جدا می‌کرد. برایم مسلم بود که اگر از او می‌خواستم مرا یک

سال توی خانه‌اش نگهدارد، عزتم می‌گذاشت، نگهم می‌داشت و نمی‌گذاشت آب تو دلم تکان بخورد. در عین حال، با همین کارها یش می‌توانست مرا مثل یک شیئی عتیقه تصاحب کند. از آقای فرزانه پرسیدم، «چقدر کارتون طول می‌کشه؟»

«عجله نکنیں، آقا. عجله کار شیطونه...»

«عجب خونه تاریکیه.»

«تمام املاکشو ضبط کرده‌ن. از مال دنیا همین به خونه فسقلی برash مونده. واسه همینه که با گذاشتن بازدگیشو می‌چرخونه. باورتون می‌شه، آقا؟ نوه سردار از در اینطوری کشیدگیشو بگذرؤنه؟» از توی اتفاق میرزای حسیبی بوی تپائیکه و نیمات سوخته می‌آمد. آقای فرزانه پرده قلمکار اتفاق را عقب زد. حالا حس کنید با یک آدم غیر عادی مواجهم. میرزای حسیبی روی چشیدگیه بجهه چشیدگیایی لم داده بود. پاشنه یک پا را روی زانوی پیای داشت. گذاشته بود و داشت روزنامه کیهان را می‌خواند. اتفاق آنطوری تصور کرده بودم، فاخر و مجلل نبود. وسطش یک تخته شمع چهارمنگه انداخته بودند. منتقل ذغال، چراغ پریمیون، سینی بریجی و امیستیکن‌های چایی دور روی میرزا ولوبود. آقای فرزانه دولادولا و خاصع جلو رفت و گفت، «سام علیکم، میرزا. مزاحم نشده پاشیم؟»

میرزا نگاهش را از روی روزنامه برداشت و با تعارف مصنوعی گفت، «بفرمایین. خوش آمدین.»

هفتاد و پنج سالی داشت. تقریباً همسن خان بابا دکترم. با

سر و کله مو ریخته و لک و پیس‌های پت و پهنه که صورتش را به شکل پوست دباغخانه درآورده بود. ور رفتن با ذغال و تریاک و شیره از تمیزی دست‌هایش نمی‌کاست. اصلاً به صحنه دوروبرش نمی‌خورد و مثل وصله ناجوری به آن اتفاق چسبیده بود. یک جور اشرافیتی میان پاره‌پورگی، هارون‌الرشیدی میان گداهای بغداد، شاه عباسی در لباس درویشی. آقای فرزانه دومرتبه کرنشی کرد و اسکناس‌ها را جلوی میرزا گذاشت. میرزا گفت، «این کارها واسه چیه؟ مارو خجالت میدی.»

«قابل نداره، میرزا.»

به ظاهر، توجه میرزا به آقای فرزانه بود. اما باطنناً از گوشة چشم مرا می‌پایید. انتظار توضیحی داشت. آقای فرزانه گفت، «میرزا، این هم آقا رکن‌الدین. تو نقاشی هم دستی دارن. خب، حالا هرچی می‌خواین با هم حرف بزنین. ما هم همین گوشه می‌نشینیم و با اجازه شما با دوستی حال خودمونو جا می‌آریم.»

بیخودی زد زیر خنده. میرزا برای من نیم خیز از جا بلند شد و تعارف کرد، «یا الله. خوش آمدین. خیلی خوشوقتم.»  
بعد نکری به خاطرش رسید. مستقیماً توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت، «جنابعالی پسر میرزا صادق هستین؟»  
گفتم، «بله.»

«مدت‌هاست که خدمتشون ترسیده‌ام.»

دومرتبه همان حالت بی‌اعتنای و میهم به صورتش برگشت. حقة گل

مرغی را رو آتش منتقل گرداند. با انگشت به گوشة دشکچه اشاره کرد که پهلویش بشیتم و من نشستم. بستی چسباند و وافور را به من تعارف کرد. معدرت خواستم. وافور را به آقای فرزانه تحويل داد. آقای فرزانه هم بی معطلى افتاد به فرزند و با فرزنش دود تریاک فضای اتاق را محو کرد.

میرزا ناراحت بود. نگاهم نمی کرد. خاکستر منتقل را با نوک انبر گله به گله نیشگون می گرفت. بالاخره زانوهايش را بغل زد، نگاهش را به سقف اتاق انداخت و بی مقدمه گفت، «هر دو به دارالفنون می رفتم. ایشون یه سالی از من عقبتر بودن.»

«گفتم، «مقصودتون کیه؟»

«ابوی شما.»

«خان بابا دکترم؟»

«اینطوری صدایشون می زنن؟»

«بله.»

«بله، البته. فراموش کرده بودم. حالشون چطوره؟»

«رفتهن به قلعه باغ. می خوان او نجا مقیم شن.»

باز خاموش شد. نمی دانستم چه بکنم. کاغذ و مداد را از جیبم درآوردم و طرح بی بندوباری از او کشیدم که به هیچ چیز شباهت نداشت، علی الخصوص به او. حوصله ام سر رفت و دست از طرح کشیدن برداشتم. گفت، «چرا کارتونو ادامه نمی دین؟»

«چکاری، میرزا؟»

«داشتن صورتگری می‌کردین.»

انتظار شنیدن لغت «صورتگری» را نداشت. از اینکه آنطور غافلگیرم کرده بود خوشم آمد. من هم همان لغت «صورتگری» را در حرف زدنم به کار بودم. گفتم، «صورتگرم دیگه. حال صورتگرها با حال مردم عادی فرق داره. گاهی ویرشون می‌گیره که دنباله غریزه صورتگری شونو بگیرن.»

لبخندی زد و گفت، «چن، چن وقته که صورتگری می‌کنین؟» من و من کرد و کلمات اضافی تو جمله‌هایش آورد که فرصت فکر کردن پیدا نکند. گفتم، «درست نمی‌دونم چند وقته، فکر صورتگری که سر وقت و روز معینی به سر آدم نمی‌زنه.» چشم‌هایش را با دقت نامهاجمی روی صورتم نگهداشت و گفت، «چرا می‌خواین از من صورتگری بکنین؟»

حالا آفای فرزانه تریاکش را کشیده بود و داشت چاییش را هورت می‌کشید. گفت، «به به، آدم چه سبک می‌شه، میرزا.» سرفه غلیظ و خلطداری کرد. میرزا بافور را از او گرفت و سرگرم چسباندن بستی شد. گفت، «صورتگری به آدم دروغ می‌گه.» «چطور؟»

«سر آدمیزادو کلاه می‌ذاره.» آن وقت دسته وافور را به طرف من چرخاند و گفت، «این هم واسه شما.» روی حقه چیزی مثل یک زگیل سیاه و یا یک خال گوشتشی چسبانده بود. خواستم معاذرت بخواهم و ردش بکنم، ولی رویم نشد.

تأکید کرد، «این یکی علی الخصوص واسه شماست.» آقای فرزانه آنطرف منقل با لبخند شیطانی و نشئه نگاهمان می‌کرد. دست‌هایش را دور زانوها قلاب کرده بود و انگشت پاهایش را توی جوراب‌های وصله‌دارش باز و بسته می‌کرد. گفت، «میرزا، مواطن پسردایی باشین، بی تجربه‌ست.»

میرزا یکوری روی آرنج لم داد، لب وافور را به دهانم گذاشت و گفت، «یاهو، یواش وبالاحتیاط، یاعلی.»

من هم بی مقاومت شروع کردم به کشیدن. از میان غلظت دود صدای میرزا به گوشم رسید، «صورتگری، صورتگری آدمویه شیادی می‌اندازه، آدم می‌شه بدله.»

چشم‌هایم را باز کردم. سرگرد و بی موی میرزا مثل یک دانه کهربا در میان غلظت دود خاکستری شناور بود. من کم کم سبک می‌شدم و سبکی آزادم می‌کرد. فضائگود شد. فاصله بین منقل، پریموس، سینی برنجی و میرزا کش آمد و آن کش آمدگی همه چیز را عمیق‌تر به نظر آورد. نگاه کردن به اتاق مثل ایستادن بر لب پرتگاهی مرا تحریک به جستن و پرواز می‌کرد. وسعت یافتم. گفتم، «مقصودتون چیه؟»

«می‌فهمین. یه خورده صبرکنین. اجازه بدین توضیح بدم.» وافور را به آقای فرزانه رد کرد. از جا بلند شد و خواست که به دنبالش بروم. پرده‌ته اتاق را کنار زد و وارد پستویی شدیم. پستو تاریک بود و بوی نامی داد. کلید چراغ برق را زد. خمره‌های چاق و آبستن روغن و ترشی را دورتا دور پستو بغل هم چیده بودند. تاپوی

بزرگی هم در گوشۀ پستو به چشم می‌خورد. به آن اشاره کرد و گفت، «تاپوی آرد گندمه که توی قحطی دورۀ جنگی از ورامین واسه ذخیره آرد آورده‌یمش.»

در طرف مقابل، جلوی ردیف قرابه‌های سرکه و شیشه‌های مریا، تکه چلوار درازی آویزان بود. روی چلوار با ذغال چشم و ابرو و دماغ کشیده بودند – شبیه شمایل سقاخانه‌ها، با چشم‌های بادامی، ابروهای کمانی، نگاه‌های خالی. لب‌ها و لب‌ها را هم با مرکورکرم سرخ کرده بودند. صورتک زیان بسته در تاریک و روشن پستو به آدم نهیب می‌زد. میرزا گفت، «اینور زیله اینجا آویزون کرده که نوه‌هاش بترسن و به خوراکی‌ها ناخنک نزنن.»

آن‌وقت سوراخ سنبه‌های پستو را عقب چیزی جستجو کرد. معدترت خواست، «مدت‌هاست که پام به اینجا نرسیده. بعد از ضبط اعلاءک دیگه احتیاجی به گشتن نیست. چیزی باقی نمونده که عفیش بگردیم.»

خنده بیحالی کرد. قاب بزرگی را که لای چند ورق روزنامۀ زرد و قدیمی بود از کنار دیوار برداشت. قاب را زیر لامپ چراغ برق با مراقبت زیاد از لای ورقه‌های روزنامه درآورد. جلویم نگهداشت تا تماشایش کنم. یک پرده نقاشی بود. خوب که نگاه کردم، به نظر رسید که صحنه پرده نقاشی را قبل‌آیده‌ام. روی یک پلاک برنجی پایین قاب عنوان نقاشی حک شده بود، «فالگیر.»

فالگیر، کنار کشتزاری روی روی یک زن چادر چاقچوری چمباتمه زده و یکوری به کف دست زن نگاه می‌کند. مردی است میانه سال با

دهانی به پایین کشیده، ریش بزی، کلاه تخم مرغی، قبای قدک و گیوه کرماتشاهی. جلوی پاهایش دستمال فالگیری با مهر و تسبیح پهن است. فالگیر چشم نزدیک بینش را تا یک بند انگشتی کف دست زن جلو آورده و بهتش برداشته – یک جور بهت بی بخار و از روی عادت. پشت سرش، آن دورها، سطح کشتزار زیر نور پولکی خورشید موج می‌زند. دورتر، در حد افق، رنگ محو انبره درخت‌ها آبی آسمانی را به کبودی مایل کرده. کبودی آسمان به کشتزار وسعت بی‌حداری می‌دهد که در آدم هول از سقوط را به وجود می‌آورد. چشم‌های مردۀ زن صحنه‌ای و رای صحنه کشتزار را تماشا می‌کند و گوشش به صدای فالگیر است. در گردش نی نی چشم‌هایش رنگ کبود نقاشی دلمه بسته. دمله‌ای که در حال خشک شدن شفافیت و تازگیش را از دست داده. نقاش یک جور کشش و تضاد بصری بین حالت خنثای فالگیر و حالت نگران و تسلیم شده زن به وجود آورده که چشم را از تماشا کردن تابلو به درد می‌آورد.

میرزا پرسید، «به نظرتون چطوره؟»  
سر برداشتم و با اعجاب گفتم، «کار عجیبیه.  
«سلیقه‌تون خوبه، آقا رکنی».«چطور؟»

«این پرده یکی از کارهای مهم استاد عصاره. چند ماه پیش از حادثه حسین آباد تمویش کرد.»

«عجب.»

میرزا خیلی از خود راضی به نظر می‌رسید. دست‌هایش را به سینه گذاشت و با گردن افراسته و لبخند پر غروزش تماشا یم کرد. اصرار کردم، «واقعه حسین آباد چیه؟»

«از ابویتون بپرسین، یعنی خان‌بابا دکترتون. ما ایشنونو خان‌بابا دکتر صدا نمی‌کردیم. در اون روزگار، ایشون مژور صادق‌خان بودن. به عرض می‌رسین؟ مژور صادق‌خان.»

دولاشد که پرده «فالگیر» را معاینه کند. گفت، «هنر استاد عصار در اینه که هیچ وقت صحنه اصلی رو توی تابلوهاش نمی‌آره. باید حدس بزنین چی می‌خواهد نشونتون بده. چی می‌خواهد بگه، دردش چیه. مثلاً به این مزرعه توجه کنین، آقا رکنی. اینجا همون جاییه که واقعه حسین آباد اتفاق افتاد. عکس‌های اون حادثه پیش خودمه. می‌تونم نشونتون بدم تا بینین بین عکاسی و صورتگری چه فرقیه.»

در صندوقی را بازکرد و عقب عکس‌های واقعه حسین آباد گشت. من حواسم به «فالگیر» رفت. مثل این بود که نسیمی از روی خانه‌های گلی، درخت‌ها و کشتزار می‌گذشت و در آن حال صداهای پراکنده و آثار جنب و جوش جانوران دشت را قاپ می‌زد و با خود می‌برد. اثری از آن حادثه، مثل بوی جاده‌ای که تازه آپاشیش کرده باشد، در فضا باقی بود. میرزا از توی یک پاکت زرد چند عکسی قدیمی درآورد و به من داد. عکس‌های سیاه و سفید با یک نوع صراحة عامیانه، یک نوع زمختی بی‌صدا، صحنه کشتزار را از چند زاویه مختلف نشان می‌دهند.

نعمت رعیت‌ها این طرف و آن طرف ولو شده‌اند. آن‌طور که بر اثر وزش گردبادی به اطراف پرت شده باشند. در یکی از عکس‌های رعیت جلویی دست‌هایش را از دو طرف بدن تا ناحیه زیر بغل بالا آورده. نوک پاهای ولنگ و بازش به دو نقطه مخالف صحنه اشاره می‌کند. سرش از قفا برگشته و نی‌های گشادش توی گودی چشم‌ها پیچ خورده. انگشت‌های چنگول شده و خشکیده‌اش تا نزدیکی‌های خرخره بالا آمده، انگار بخواهد زیر چانه‌اش را بخاراند. دست‌های رعیت دومی یک جوری از دو طرف روی نیم‌تنه‌اش طاق بسته که مثلاً می‌خواهد پیراهنش را از تنش در بیاورد و در آن حال خطوط صورتش مثل آدم فلوس خردۀ‌ای به هم فشرده شده. رعیت سومی دور‌تنه یک درخت گرد و پیچیده و یا هایش در حد بند زانو، مثل آدمی که بکوری سجدۀ کرده باشد، خم شده. در حاشیه افق رعیت‌های کوچک و هراسیده در حال فرارند. فرار رعیت‌ها در عکس یک نوع شتابزدگی غیر منطقی به وجود آورده – جنبشی که آناً ترمزش کرده باشند، تقلایی که با یک ضربت آن را از حرکت انداخته باشند.

میرزا گفت، «آقا رکنی، اگه پرده استاد عصار جلوی چشماتون نبود، هیچ می‌تونستین تو این عکس‌ها چیز جالبی پیدا بکنین؟ یه نگاه سرسری می‌انداختین و می‌گفتین که از این عکس‌های قدیمی فراوانه. تو هر کتاب و روزنامه دوره کودتای سوم حوت نگاه کنین، هزارتا نظیرشونو می‌تونین پیدا کنین.»

به انتظار جوابی، نگاهم کرد. اما من سرم به تماشای آن عکس

عجیب گرم بود. چانه‌اش را میان مشت گرفت و گفت، «تماشای یک پردهٔ صورتگری با فهمیدن آن خیلی فرق دارد. بیشتر مردم به یه پردهٔ صورتگری نگاه می‌کنن، دائم تو ذهنشون دنبال چیزهایی می‌گردند که شباهتی، ولو خیلی دور، به طرح‌های پردهٔ صورتگری داشته باشه.» گفتم، «یعنی دنبال یه چیزی می‌گردن که دنیای واقعی رو برآشون توجیه کنه.»

لبخندی لک و پیس‌های قهقهه‌ای صورتش را از هم کشید. صدایش را پایین آورد و خودمانی و سردار اژدری گفت، «بارک الله، آقا رکنی. معلومه که شما یک حشمت نظامی درست و حسابی هستین. انشاء الله که یک صورتگر خوبی هم از آب دربیاین.»

به عکس‌ها اشاره کرد و ادامه داد، «خیلی‌ها عادت دارن که همیشه دنبال امنیت خاطرشنون بگردند، دنبال یه چیزی می‌گردن که بهشون اطمینان بده، ضمانت بکنه که همه چیز امن و امانه. برای اینجور آدم‌ها هر چیزی وسیله‌ایه، راه فرجی است. حالا به این پردهٔ صورتگری نگاه بفرمایین.»

«خیلی خوب.»

«هان، آدمی که نمی‌خواهد امنیتش به هم بخوره، به این مزرعه نگاه می‌کنه و دلش به دیدن سبزه و صحراء خوش می‌شیه. متوجه عرضم شدین؟»  
«بله، میرزا. خوب متوجه شدم.»

چشم‌هایش را تنگ کرد و پرسید، «اگه متوجه شدین، بگین ببینم داشتم چی می‌گفتم؟»

«وقتی آدم مرفه به عکس‌های شما نگاه می‌کنه، پرده صورتگری استاد عصار به نظرش می‌اد نه حادثه حسین آباد.»

میرزا خندید و نگاهش را با تحسین به من انداخت. گفت، «اینکه گفتن درسته. یعنی هم درسته و هم غلط. غلط برای اینکه پرده صورتگری استاد عصار آنقدرها ساده نیست. این جور خوشبادری‌ها مال کسانیه که درباره استاد عصار حرف می‌زن، خوشبادری‌ها آدم‌های بی تجربه و مرفه. خوب به این پرده استاد عصار نگاه کنین. بینین چطور استاد دسته مرفه و دسته مضطربو با هم مورد خطاب قرار داده. برای دسته مرفه‌ها کشتزار و سبزه و صحرائشیده تا از دیدنشون حاشون خوش بشه، حظ کنن. ولی دسته مضطرب‌ها از حالت بی تفاوت چشم‌های فالگیر، از چشم‌های پر دغدغه زن چادر چاقچوری به تشویش می‌افتن. حتی می‌شه گفت که وحشت می‌کنن. درست عرض نمی‌کنم آقای رکنی؟ شما وحشت نمی‌کنن؟»

در آن حال، در یکی از آن عکس‌ها به آدمی نگاه می‌کردم که با کلام‌پوست فزاقی، آن دورها، در کنار درختی ایستاده بود. قصه‌تفنگ حسن موسی را در دست داشت و با نگاهش رعیت‌های فراری را تعقیب می‌کرد. انگشت روی عکس گذاشت و گفت، «این آدم به نظرم آشنا میرسه. شما می‌شناسینش؟»

بربر نگاهم کرد و گفت، «این افسره رو می‌گین؟»  
«بله.»

«این افسره ماژور صادقخانه دیگه.»

خودش را پس کشید، همچنین که انتظار جمله‌ای را داشت. گفت،  
 «خان بابا دکترم؟»

«بله، ابوی خودتون ما یشونو مازور صادق خان صدا می‌زدیم.»  
 «شما چرا این عکس‌هارو نشون من میدین؟ منظورتون چیه؟»  
 میرزا حالت موقر و آهار خورده‌ای به خودش گرفت و گفت،  
 «بی‌خودی عصبانی نشین. قصد بدی نداشت. فکر کردم، خب، شما  
 صورتگرین. باید دل نگاه کردن به همه چیزو داشته باشین. باید به  
 هرچی نگاه می‌کنین باورتون نشه. باید چیزهای عادی و پیش‌پا افتداده  
 باعث تعجبتون بشن و از دیدنشون شاخ دربیارین. آخه، آقا رکنی، ما  
 داریم توی دنیای عجیبی زندگی می‌کنیم. هرچی که نباید اتفاق بیفته،  
 میافته. دنیای ما دنیای عجیب و باور نکردنیه.»

«هنوز نفهمیدم که چرا دارین این عکس‌هارو نشونم میدین. مثلاً با  
 نشون دادن پدرم، تو لیاس قزاقی، میون یه مشت رعیت کشته، چی  
 چی رو میخواین ثابت کنین؟»

«میدونم عصبانیتون کردهم. حشمت نظامی‌ها خیلی زود عصبانی  
 میشن و بهشون بر میخوره. ولی امیدوارم بعد از سال‌ها که سنی از شما  
 گذشت، سرد و گرم روزگارو چشیدید و یه خورده پخته تر شدین،  
 یادی از حقیر بکنین، برام فاتحه بخونین و روح‌مو شاد کنین. یقین  
 دارم که سال‌ها بعد روح پسر عمه بزرگو شاد‌خواهین کرد. میگین خدا  
 میرزای حسیبی رو بی‌آمرزه، نور به قبرش بباره، که منو از سردرگمی  
 نجات داد. به طرحتون نگاه می‌کنین و می‌فهمین که سردرگمی شما  
 معنی اصلی زندگی شماست. زندگی آدمی که از خشم و ستیزه‌جویی

وحشت داره. ولی غیظش زیاده و به سته آمده. آدمی که خیال میکنه چاره‌گرفتاری‌هاش یه جور ادا درآوردن و پشت هم انداختن. او نجه نمی‌بینین جلوی چشماتونه. امشب عصبانیتون کردم، آقا رکنی. اما من از امشب حرف نمی‌زنم. صحبتم صحبت آینده‌ست. دارم، فی‌المثل، برآتون پیشگویی می‌کنم.»

پرده نقاشی استاد عصار را دو مرتبه میان روزنامه‌های قدیمی پیچید. گفتم، «بالاخره به من نگفتین خان بابا دکترم واسه چی رفته بود به حسین آباد.»

قاب نقاشی را به جرز دیوار تکیه داد. سرش را خاراند و به فکر فرورفت. پرسیدم، «نمی‌خواهین جوابمو بدین؟»

«قضیه مال سی - چل سال پیشه. رضا شاه فقید قشون فرستاده بودن تا غائله میرزا کاظم فشنگچی را بخوابون؛ میرزا کاظم با ده - پانزده نفری خودشو رسونده بود به نیشابور. همه‌شونو لباس‌های رعیتی پوشونده بود و مزاحم ملاک‌ها می‌شد. اگه خوب به عکس‌ها توجه کنین از پوتین‌هاشون می‌فهمین که رعیت نیستند. رعیت پوتین‌پوش نیست، اونهم پوتین‌های روسي.»

«يعني خان بابا دکترمو مأمور کرده بودن؟»

میرزا عکس‌ها را توی پاکت زردشان گذاشت و پاکت را به صندوق انداخت. داشت از پستو بیرون می‌رفت که گفتم، «میرزا، جوابمو نمیدین؟»

برگشت، دست روی شانه‌ام گذاشت و توی چشمها یم طوری نگاه کرد که نفس توی سینه حبس شد.

حالا، برگشته بودم به آن سالی که خان داداش ضیاءام را گرفتند. ایران رفته بود تو نخ فال گردویش و به زهرا سلطان اعتنایی نداشت. زهرا سلطان هنوز چهارانگشتی به پاک کردن چشم‌هایش مشغول بود. بی‌بیم، کتار حوض، روی پنجه پاهای بلند شد. سری کشید و سعی کرد خان داداش ضیاءام را تا آنجا که امکان داشت با نگاه مشایعت کند. بعد ناگهان از جا کنده شد و به سمت خان داداش ضیاءام دوید. به چند قدمیش که رسید، مکث کرد. حیا مانعش شد. از سرعت قدم‌هایش کاست. چادر را روی موهایش بالاکشید و با انگشتان به ملایمت روی شانه‌اش زد. مثل اینکه تک تک به پشت پنجره بکوبید که مثلاً ناهار حاضر است. خان داداش ضیاءام برگشت و چشمش افتاد به بی‌بیم. اشاره کرد که ناراحت نباشد. بهش اطمینان داد که زود بر می‌گردد. بی‌بیم جلوی مأمورین رویش را گرفت. یک طوری که آدم حدس می‌زد که جلوی خودش را گرفته و سعی دارد که صورت ظاهر را حفظ کند. در حرکاتش حالتی از درد و صبوری ظاهر شده بود که آدم را ناراحت می‌کرد. خان داداش ضیاءام باز بالبخند دستپاچه‌اش آرامشش داد و گفت، «چیزی نیست. سوءتفاهمی پیش آمده. زود رفع می‌شود. ناراحت نباشین».

بی‌بیم سر تکان داد. بعد دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. دست‌هایش را از دو طرف رها کرد. چادر از سرش به زمین افتاد. خودش را به خان داداش ضیاءام رساند و سرخان داداش ضیاءام را تو سینه گرفت و موهای خان داداش ضیاءام را بویید و بوسید. چیزی

در گوشی بهش گفت که از بالاخانه نمی‌توانستم بشنوم. فقط می‌توانستم حرکات دعاخوان دهانش را ببینم.

نمی‌خواستم سؤال دیگری از میرزا حسیبی بکنم. می‌خواستم چیزی بگویم که جنبهٔ قدردانی و سپاسگزاری داشته باشد. شاید می‌دانست چه فکری تو سرم است. همچنان، بدون اینکه کلمه‌ای از دهانش بیرون بیاید، پدرانه نگاهم کرد. گفت، «میرزا، در عمرتون خیلی چیزها باید دیده باشین.»

«بیشتر از اون که شما بتونین تصور بکنین. زیادی عمر مهم نیست. مهم اینه که آدم بخواهد و بتونه ببینه. بعضی‌ها فقط برای این به دنیا میان که بتونن تماشا بکنن. دنیا برashون حکم یه سینمای بزرگی رو داره که توش یه فیلم بی‌پایان نشون بدن. هرچی روی پردهٔ سینما بیاد، برashون جالب و تماشاییه. پدران شما، بزرگ‌اندیشان این مملکت که فخر بر فلک و ناز بر ستاره می‌کردن، تماشاجی‌های خوبی بودن، آقا رکنی. نگاه اجداد شما نگاه آدم‌های مرفه نبوده. نگاهشون پر بوده از خوف و رجاء.»

دست از شانه‌ام برداشت و صورت بی‌حوصله‌اش را طوری برگرداند که مثل‌اً دیر شده و باید زحمت را کم کنم. پردهٔ پستورا عقب گرفت و هر دو وارد اتاق شدیم.

آقای فرزانه روزنامهٔ کیهان را روی نمد وسط اتاق پهن کرده بود و داشت اخبار را می‌خواند. میرزا با آن لبخند ثابت و مؤدبش اصرار

داشت که هرچه زودتر خانه‌اش را ترک کنم. گفتم، «خیلی می‌خوام با شما حرف بزنم. از حرف‌هایی که امشب با من زدین خیلی مشکرم.» سرشن را پایین آورد و گفت، «هر وقت فرصت کردین چشم مارو به دیدن خودتون روشن کنین. در این خانه به روی شما بازه، قدمتون روی چشم.»

هرچه می‌گفت طعم خداحافظی داشت. از وسط اتاق که گذشتم آقای فرزانه با دهان نیمه‌باز، چشم‌های وقزده و پر اعجابش مرا بازخواست کرد. بی‌جوابش گذاشت و به سرعت از اتاق بیرون آمد. بدو بدو خودم را به کوچه رساندم، لب جری آب نشستم و بی‌اختیار زدم زیرگریه.

### ۴

بالاخره سر و کله آقای فرزانه تو تاریکی پیدا شد. زمزمه کتان و با سیگاری میان دو انگشتش مثل غلظت روانی جلو آمد. آن طرف جوی آب خم شد و گفت، «چطوری، آفرکنی؟»

سری تکان دادم. گفت، «این هم میرزای حسیبی، نوه سردار اژدر. اگه تو کوچه دیده بودیش لابد نمی شناختیش. خیال می کردی که یه مأمور جزء ثبت استاده، آهی تو بساطش نیست، هشتش گروی نهشه.»

به زور چانه اش را بالا آورد و همین که نگاهش به آسمان افتاد سیگاری را دور انداخت و گفت، «ازندگی همینه دیگه، آقا. پست و بلند داره، خوب و بد داره، حق و ناحق داره. باید یه جوری به سر آوردش. دوست و رفیقی، بطری عرقی، منقل وافوری، ناله کمونچه‌ای، سیخ کبابی. دیگه چی از زندگی می خوای، آقا؟ مرگ می خوای؟ برو به گیلان.»

بند شلوارش را بالاکشید، دستش را به لبِ کمر بند چرمیش قلاب کرد و انگشت اشاره دست دیگر را به سمت آسمان برد «...این ستاره‌هارو می‌بینی، آقا؟ همیشه تو آسمون بوده‌ن. خود میرزا نصرالله‌خان، فاضل گرگانی، برادر ناتنی مرحوم حشمت نظام که منجم باشی مخصوص بود، گفت، "وقتی خوب تو کنه دنیا بری می‌بینی دنیا شیکمی نیست. نظم و قانونی داره. هر چرخی که می‌زنه از روی قاعده و حساب می‌زنه." به علم و فضائل میرزا نصرالله‌خان وارد نیستی. روی پشت بوم خونه میرزا حسیبی رصد گذاشته بود. ماه‌های رمضان نصف شب‌ها پشت رصد می‌نشست و می‌رفت تو بحر ستاره‌ها. اعجوبهای بود. می‌گفتن با عالم غیب رابطه داره و از کیمیاگری خیلی سرش می‌شده. برای خنازیر فخر اعظم مرهمی ساخت که به هرجی می‌زدی، اگه خوره و جذام هم بود، سردو ساعت خوب می‌شد. خدا بیامزه‌ش. جلوی در خونه می‌نشست و ریشو تو مشت می‌گرفت و می‌گفت زندگی دنیا نظم داره، قاعده داره، قانون داره. اگه قاعده و قانونشو بفهمی هیچکاری محال نیست.»

گفتم، «از حرفای شما هیچی سر در نمی‌ارم، نمی‌فهمم مقصودتون چیه.»

«مقصودم اینه که ول معطلی، آقا. می‌خواستم یه طوری خرفهمت بکنم. اینی که ایستادی و ایستادی و مثلاً دلتو خوش کردی که داری عقب داداشت می‌گردی، به قول بچه‌های دوره جنگ، قاسم کوریه. مثل همه کارهای حشمت نظامی‌ها یه جور بازی درآوردنه. راستشو بخوابی

اختلاف حشمت نظامی‌ها و سرادر اژدری‌ها هم تیاتره. بین خودشون اختلاف انداختن که خر داغ کنن. بین شما جماعت همه جور آدمی هست. از ارتشی و شاه پرست گرفته تا توده‌ای و جبهه ملی. هم دکتر دارین و هم مهندس، هم دعانویس دارین و هم شاعر و هم ستاره‌شناس. هم دست راستی دارین و هم دست چپی، هم انقلابی پیشو، هم محافظه‌کار مرجع. هرچی هم که تو این مملکت بشه باکتون نیست. تو هر دسته‌ای یکی رو دارین که سربزنگاه ازتون مواظبت بکنه. اگه داداشت انقلابیه، آقا عبدالباقي سناتور انتصابیه. چیزی که می‌خوام بگم اینه: حالا هرچی منو نگاه کردی و تو دلت گفتی به درد ثبت استاد هم نمی‌خورم، واسه من مهم نیست. آقا، نباید به ظاهر مردم نگاه کرد. زیر این جبهه صناری یه مشت گوشت و لشه و استخوان به هم بنده که همه چیزو دیده. خودش ختم روزگاره و هنوز هیچکی تنومنته بهش بچونه. متوجهی، آقا؟ خر خودتی. برو به ابویت بگو سهراب فرزانه پیغام داد که اگه به همه فروکردی به این یکی نمی‌تونی فرو بکنی.»

انگشتیش را تو صورتم تکان داد و با همان چشم‌های ودقزده نگاهم کرد. آنوقت شل و تلوتل خوران رو به سمت چهارراه کالج از من فاصله گرفت. هنوز توی سیاهی خیابان محو نشده بود که شروع کرد به زمزمه:

آری از قسمت نمی‌باید گریخت

عین الطاف است ساقی هرچه ریخت.»

نمی‌دانستم چکار بکنم. نمی‌توانستم نقشه‌ای بکشم. خیابان پشت خیابان راه رفتم و خیلی سطحی به هر چیز نگاه کردم. سر چهارراه مخبرالدوله عده‌ای سیاھپوش در دو صف موازی چیزی بر دوش حمل می‌کردند. با نرمش و بی‌صدایی یک رشته غبار، یک هزارپای اثیری، از جلوی کتابفروشی نیل گذشتند. چراغی هنوز در کتابفروشی نیل می‌سوخت و مردی پشت میز، فوز کرده، سرگرم کتاب خواندن بود. طرح مردی به نظرم رسید که با شمشیری آهیخته از برج‌های آسمان گذشت و به سمت عیوق دور شد. از خودم پرسیدم که بر دوش چه کسانی مرا خواهند آورد، کی غسلم خواهد داد و کی بر من نماز خواهد خواند؟ عابری پرسید که چطوری می‌شود به خانی آباد رسید. جواب دادم، «از اینجا به خانی آباد نمی‌شیه رسید.»

تعجب کرد و دور شد. به حوالی یوسف‌آباد که رسیدم عبور و مرور خیابان‌ها کمتر شد. همه‌ها، ماشین‌های گرگرفته و لاستیک‌های سوخته از من فاصله گرفتند. دیر شب بود و هرگز گرما می‌شکست. باد خنک و ملایمی دور گردنم می‌گردید و از درز نیمنه‌ام به سینه‌ام می‌ریخت.

همانطور که پرسه می‌زدم، تصمیم گرفتم به دیدن عذر و شوهرش، جهانگیر بروم. خدا خدا کردم که مهمانی نداشته باشند و مرا راه بدنهند. جهانگیر اغلب مجبور بود به مهمانی‌های سفارتخانه‌های خارجی برود و یا برای مأمورین سیاسی خارجی

مهما نی بدهد. اما در کوچه محنین صدای بال پشه‌ای هم شنیده نمی‌شد. فقط صدای دور و ضعیف گوینده رادیو بلند بود که از پشت پنجره‌های تاریک خانه‌ی اخبار را پچیجه می‌کرد و فش فش فواره‌ای که چمن ناپیدایی را آب می‌داد. آنوقت جلوی در منزلشان ایستادم و انگشتم را روی دگمه زنگ فشار دادم. صدای قارقارکی زنگ از تو حیاط بلند شد. کسی پنجره‌ای را باز کرد. معطل ماند و دومرتبه پنجره را بست. همه چیز خاموش شد و باز زنگ زدم. حالا با حرص و هیجان زنگ می‌زدم و خیال می‌کردم که اگر فشار انگشتم را روی دگمه زنگ زیاد کنم صدای زنگ بلندتر می‌شود.

حس کردم که کسی دارد از پله‌ها پایین می‌آید. ناگهان صحن حیاط روشن شد و جهانگیر در را به رویم باز کرد. فقط زیرپیراهنی و زیرشلواری تنش بود. چشم‌هایش را مالید و نگاه خواب‌آلودش را به من انداخت. پرسید، «کیه؟ نصف شب، آقا. مردم خوابن.» خشگم زد. به ذهنم خطور کرد که نمی‌دانم برای چه آنوقت شب مزاحمشان شده بودم.

جهانگیر هنوز داشت با نگاه‌های گیج و بسی صبرش مرا ورانداز می‌کرد. مرا که شناخت، خودش را جمع و جور کرد، لبخند زد و گفت، «نشناختمتون. اتفاقی افتاده؟»

من هم لبخند معروفم رازدم و گفتم، «سامو علیکم. حالتون چطوره؟ خیلی کم پیدا شده‌ین.»

راه برایم باز کرد و من وارد شدم. توی حیاط دست‌هایم را به کمر

گذاشتم و روی پاشنه پوتین‌هایم چرخی زدم. نگاهی به در و دیوار و آسمان انداختم. بلند گفتم، «عجب آسمون پر ستاره‌ایه ها». جهانگیر، بی دماغ و خواب‌آلود، انگشت به دهانش گذاشت و یواش گفت، «هیس، بچه‌ها خوابین. داد و قال بیدارشون می‌کنه». آنوقت چراغ راهرو روشن شد و چشمم افتاد به قامت عذرای سر پله‌ها خودش را توی رب‌دشامبر سراسر سرخی پیچیده بود. بی اختیار پرسیدم، «از اینجا چه جوری میشه به خانی آباد رسید؟» با تکان سر موهای سیاه و درهم برهمش را به عقب پاشید. لبۀ رب‌دشامبرش را میان سینه‌اش فشد و انتظار توضیحی را کشید. توضیحی نداشت. رفتیم به اتاق پذیرایی و دور میز بزرگی روی صندلی‌ها نشستیم. عذرای رب‌دشامبرش را دور خودش جمع و جور کرد. سرش را پایین گرفت. با لحن مضطرب و دلسوزی پرسید، «حالت چطوره، رکنی؟»

«بد نیستم. اگه باعث رحمت شدم، خیلی معذرت می‌خوام. دلتون بخواهد، میرم و فردا دومرتبه برمی‌گردم.» عذرای و جهانگیر نگاه‌هایی بین خودشان رد و بدل کردند. سعی کردم که سرم را به کاری مشغول بکنم. دست‌هایم را به جیب‌هایم بردم و الکی عقب چیزی گشتم. دستم که به کاغذ تاشده طرح مرد بادکنکی خورد، فی الفور درآوردمش. روی میز گذاشتمش و منتظر شدم که چه کار می‌کنند. عذرای سرش را جلو آورد و پرسید، «این چیه، رکنی؟» «یکی از طرح‌های مرد بادکنکی تست. می‌خوام از اینکه بی اجازه

برش داشتم معدربت بخواه. حالا پش آوردهم. خب، تو دوستی از اینجور سوءتفاهم‌ها خیلی پیش میاد. نباید جدیشون گرفت.» عذرنا نگاهش را روی من و جهانگیر چرخاند. بعد صندلیش را یک خوردده جلو کشید. دستش را انداخت، مرا به خودش فشار داد و گفت، «اوه، رکنی.»

وقتی که من یه چیزی رو پسندیدم، شیطون میره تو جلدم. دیگه اختیارش با من نیست. ناخنک می‌زنم.» از ادایایی که درآورده بودم زد زیر خنده. طرح را نشان جهانگیر داد و گفت، «نگاش کن. خوشت می‌آید؟»

جهانگیر سپگارش را تو زیرسیگاری گذاشت. طرح را تماشا کرد و با یک نوع رضایت زورکی لبخند زد. بعد طرح را روی میز گذاشت و سر خسته‌اش را به کف دستش تکیه داد. سیگار بغل گیجگاه، میان انگشت‌هایش، می‌سوخت و چشم‌هایش از بیخوابی کشیدن به پایین افتاده بودند. انگار معطل بود و می‌خواست تکلیفش روشن شود. عذرنا پرسید، «خب، رکنی، چطوری خودتو به این طرف‌ها رسوندی؟» «راستشو بخوای، خودمم نمی‌دونم چطوری. با پای پیاده.» «پیاده؟»

«آره. رفته بودم به خونه آدمی که نسبت دوری با ما داره. آدم عجیبی که حتماً باید ببینیش. یکی از کارهای خوب استاد عصار پیش اونه، تابلوی فالگیرو دیده‌ی؟»

«به تابلو که نگاه می‌کنی یه جوری حواست پرت میشه،  
کنجکاویت تحریک میشه و می‌خواهی از یه چیزی سر دریباری. به  
قیافه فالگیر استاد عصار که نگاه می‌کنی به نظرت می‌رسه دو تصویر و  
روی هم انداختن. اون کاسه چشم‌ها، اون گودی زیر استخون‌های  
برآمده گونه‌ها، اون لب‌های گرد شده فالگیر، طوری طرح شده که آدم  
حس می‌کنه توی کله‌ش پوکه، مثل اینکه صورتکی روی یک غار  
حالی گذاشته باشن و باد از توی غار رد بشه و هو هو بکنه. مخصوصاً  
اون دهن که نمی‌دونم چطوری برات توصیفشو بکنم. مثل اینه که  
برات سوت زدن جمع و جورش کرده‌ن، مثل ته‌مونده آهی که از  
ناباوری کشیده باشن.»

گفت، «شاید خسته‌ای.»

«نه، عذرًا. میرزای حسیبی آدم عجیب و غریبیه و از چیزهایی خبر  
داره که آدم باورش نمیشه. عکسی از خان‌باها دکترم توی لباس قزاقی  
نشونم داد که تا اون وقت ندیده بودم. راستشو بخوای نمی‌دونم چرا  
دارم این حرف‌هارو به تو می‌زنم. همینقدر می‌دونم که از حرف‌های  
میرزای حسیبی کنجکاویم تحریک شده. می‌خوام از یه چیزی سر  
دریبارم. از خودم می‌پرسم چطور میشه که سوراخ دعارو پیدا کرد؟  
چطور میشه سرتخو به دست آورد؟»

«به نظرم خسته‌ای. می‌خوای شبو پیش خودمون بموئی؟ برات  
رختخوابی روی ایوون پهنه می‌کنیم.»  
«متشرکرم. باید برم به خونه‌موزن.»

جهانگیر گفت، «نمیشه تنها ی بین. ممکنه راهو گم کنین..»  
«من که خودم با پای پیاده به اینجا آمدم، چطوری میشه راهو گم  
بکنم؟»

جهانگیر گفت، «ناراحت نباشین. یه جور وسیله شو برآتون فراهم  
می کنیم که سلامت به خونه برسین.»

«احتیاجی به این زحمت‌ها نیست. خودم راهو بدم.»  
سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش کرد و بدو بدوبه طبقه دوم  
رفت. آنوقت عذرخواهی را جلو کشید و پرسید، «از خانداداش  
ضیاءت چه خبر؟ هیچ اثری، ردپایی، چیزی ازش پیدا کرده‌ی؟»  
سرم را به علامت نفی تکان دادم. چشم‌هایش برق زد و گفت، «پیغامتو  
به مسعود دادم. مسعود میگه پیدا کردن خانداداش ضیاءت آسونه.»  
«ابی خود میگه.»

«تو چقد منفی بافی. پیدا کردنش آسونه. اول باید یه جوری باهاش  
تماس بگیری. تو روزنامه یا حروف درشت آگهی بده: "آقای ضیاء  
حشمت نظامی، مادرتون مرحومه همایوندخت خدابیامرز، از  
غیبتتون بیقرارن، هرچی زودتر باهашون تماس بگیرین" چطوره؟ یا تو  
رادیو اعلان بده: "جناب آقای ضیاء الدین حشمت نظامی، اگر تا هفتۀ  
دیگه خبرتون به همشیره‌تون، ایران خاتم، نرسه، دیدارتون به  
قیامت." یه جت فرشته آبی کرایه کن تا سه روز سر ظهر اسمشو با دود  
موتورش تو آسمون بنویسه وزیرش برای امضاءش هم اسم مادموازل  
سونیارو بنویسه.»

نگاهم را از صورتش برداشتیم و به روی طرح تاشده مرد بادکنکی  
انداختیم. گفتم، «عذرًا، دلت نمی‌خواهد بال داشتی و پرواز می‌کردی؟  
می‌تونستی تو آسمون چرخ بزنی؟»  
عذرًا آهی کشید و گفت، «نمی‌دونم، رکنی.»

از نگاه کردن به او اباء داشتم. فقط خطوط سیال و شیبدار سرو  
گردنش را می‌دیدم که مثل یک رشته شاخه‌های بید مجnoon رو  
سینه‌اش سرازیر بودند. در آن حال یک نوع احساس دلمردگی، یک  
احساس سنگین و یک فشار نامشخص قسمه سینه‌ام را می‌انباشت. با  
ناخن انگشتیم شروع کردم به وررفتن به لاک والکل میز. وررفتن نبود،  
یک نوع حفاری بود. باز صدای عذرًا بلند شد، «آره دیگه، همیشه به  
هوای پرواز، همیشه وسط ابرها...»

حواس من به ناخن خراشیدن روی میز بود، مثل سال کلاس ششم  
ابتدایی که هر روز با ناخن‌هایم توی باعجه گل سرخ‌های پیوندی  
زمین را چال می‌کردم و انتظار داشتم که زیر خاک جسد آدمی را پیدا  
بکنم.

جهانگیر از پله‌ها پایین دوید. همین که چشم عذرًا به او افتاد  
دستش را روی طرح مرد بادکنکی گذاشت و آن را به جلوی خودش  
کشید. جهانگیر به من گفت، «آقا رکنی، شب بخیر.»

می‌دانستم که باید به راه بیفتم. از جا بلند شدم و گفتم، «شب همه  
شما بخیر. باز هم معذرت می‌خواهم. باید ببخشین.»

عذرًا آرنج‌هایش را به میز تکیه داد و با خستگی سرشن را میان

دست‌هایش نگهداشت. ولی از جایش تکان نخورد. گفت، «رکنی، منو بیخبر ندار. شاید چند روزی نتونیم هم‌دیگه رو ببینیم. اما تلفنی می‌تونیم حرف بزنیم.»

آن وقت جهانگیر مرا تا جلوی در حیاط مشایعت کرد. دم در کمی این‌پا و آن‌پا شد و گفت، «باید بررسی‌ن». گفتم، «می‌دونم.»

در را برایم باز کرد و من قدم به کوچه گذاشتم. باسته شدن در پشت سرم، روشنی جلوی پاهایم مثل یک رشته نخ رو خودش باریک شد و مرا در تاریکی و سکوت کوچه تنها گذاشت. شانه‌هایم را بالا انداختم و تو دلم گفتم: بی خیالش، می‌بایست به فکر اهل و تبار خودم باشم. می‌بایست برگردم به خانه خودمان.

مسعود سر کوچه در ماشین آبالوییش را برای من باز نگهداشت بود، دست به سینه به ماشین تکیه داده بود و با نگاه‌های کفریش مرا سؤال پیچ می‌کرد. من هم بی سرو صدا رفتم توی ماشین نشستم و تا ماشین به راه افتاد جیکم درنیامد.

دیروقت بود. تو خیابان‌ها پرنده پر نمی‌زد. چراغ‌های نئون، گله به گله، در طول خیابان‌ها موم تاریکی را آب می‌کردند. از برندگی و خشونت خطوط صورت مسعود کاسته شده بود. حالا قیافه کلافه‌اش نرمشی داشت که آدم خیال می‌کرد افسرده است و فکر پر قلقی آزارش می‌دهد. گفتم، «دستور داری منو به جای مخصوصی برسونی؟»

از کوره دررفت و داد کشید، «آخه این چه بساطیه که برای ما راه  
انداختی؟ آخه چرا نصف‌شبی مزاحم مردم می‌ئی؟ آخه این چه  
بساطیه؟»

«چی چیه؟»

«از بعد از ظهری تا حالا کدوم گوری بودی؟»

«تو خودت می‌دونی که افسارم دست فرزانه بود. منو برد خونه  
میرزای حسیبی. تو باید میرزارو بشناسی. سردار اژدریه.»

از حرص سرش را تکان داد و گفت، «قصیر خودمه که دلم الکی  
می‌سوزه. مثل سگ تو خیابونا برای تو، خانبابات، خانداداشت  
پرسه می‌زنم.»

حرف که می‌زد بوی گند عرق فضای ماشین را سنگین می‌کرد.  
فکر کردم که سروکله زدن با یک آدم مست چه فایده‌ای دارد. چاره  
مسعود فقط یک جواب صاف و پوست کنده بود. گفتم، «بی‌خودی  
نمی‌خواهد خودتو به زحمت بندازی. از خیرش گذشتیم. من خودم  
می‌تونم خانداداش ضیاء‌مو پیدا بکنم. اما حالا می‌خواهم برم به  
قلعه‌باغ. می‌خواهم برم به قلعه‌باغ. می‌خواهم برم و خان‌باها دکترمو ببینم.  
اونه که همه چیزو می‌دونه.»

«پس چرا زودتر به من نگفتی؟»

«چی چی رو زودتر به تو بگم؟»

«آخه دنبال این و اوون گشتن وقت می‌خواهد، آسون که نیست.  
جلوی لازاریان پایش را ضربی زد روی ترمز. بر اثر توقف ناگهانی

ماشین، هر دو به جلو پریدیم. با عجله از ماشین بیرون آمد. در طرف مرا باز کرد و داد زد، «ده یا الله، زود باش. من باید به رفقام برسم.»  
«برو به رفقات برس.»

«آخه باید جنابعالی رو به کسی معرفی بکنم.»  
روی اسفالت تفی انداخت. توی لازاریان، دوست‌هایش دور میز بزرگی نشسته بودند و روی میز از شیشه‌های نیمه پر عرق و پیسی و تکه‌های نان ساندویچ پوشیده بود. مچ دستم را گرفت و پشت ویترین دولاشد و یواشکی در گوشم گفت، «نگاه کن، فکر کردم که دلت بخود این خانم ملاقات بکتی.»

نگاه کردم. آسمان کبود میدان بهارستان به پشت شیشه ویترین تکبه داده بود. زن چاق و میانه‌سالی یواش به مانزدیک شد. جوراب‌های سفید و ساقه کوتاهش به سن و سالش نمی‌آمد. مثل آدم از خرید برگشته‌ای، یک زنبیل سیمی از حلقة ساعدش آویزان بود. به پشت ویترین که رسید با انگشت به شیشه زد. مسعود گفت،  
«شناختیش؟»  
«گفتم، آنه.»

«مادام سونیاست.»  
در را برایش باز کرد و گفت، «مادام بیا تو. باز که طولش دادی.»  
صدای خسته مادام سونیا بلند شد، «جونی متشرکی. خسته شدی جونی.»

توی زنبیل دو بطری و دکا، چندتا نان سفید، یسته‌های کالباس و

خیارشور و مخلوط گذاشته بود. زبیل را روی میز بغل دستی گذاشت و با پشت دستش عرق پیشانیش را پاک کرد. نگاهی به اطرافش انداخت و به مسعود گفت، «حال شما چطوره؟ حال شما خوبه؟ دماغتون چاقه؟»

مسعود گفت، «حال من خوبه، مدام. من باید به رفقايم برسم.» به دوستانش اشاره کرد. مadam پاکت سیگارش را از چاک میان دو پستانش درآورد و برای خودش سیگاری آتش زد. آنوقت مشتش را به کمر گذاشت و همانطورکه دود غلیظ سیگار را حلقه حلقه به سقف دکه می‌فرستاد، گفت، «برو جونی و به رفقا برس. از حال مدام ناراحت نباش. مadam می‌تونه به خودش برسه. مadam تک و تنها تو خیابونا راه میره. سربازها نمی‌تونن به مadam دست بزنن. اگه دست بزنن، مadam با انگشت کمریند سربازو می‌گیره و سربازو مثل یک موش مرده ورمیداره و تو سطل خاکرویه میندازه.»

خنده بی اختیار و خراشیده‌ای کرد. بعد گلوله مشتش را جلوی دهان گرفت و به سرفه افتاد. همه چیزش عوض شده بود. یخه پیرهن آستین کوتاه ژرسه‌اش تا زیر پستان‌های حجمی و بی‌پستان‌بندش پایین می‌آمد. با هر حرکتی، گوشت‌های پروار بازوها یش تو فضالیبر می‌زد. موهای بورش صافی و شادابی آنوقت‌ها را نداشت و شانه نخورد و منگول منگولی دور صورتش پیچ و واپیچ می‌خورد. فقط رنگ عسلی چشم‌هایش به همان حال سابق بود که بازلالی یک چشمۀ صاف دنیا را تماشا می‌کردند.

برگشت و نگاهش به من افتاد. سیگار را از میان لب‌هایش برداشت و گفت، «شمارو قبلًا دیدم؟ شمارو می‌شناسم؟»

مسعود گفت، «می‌دونی کیه؟»

«کیه، جونی؟»

«داداش کوچیکه ضیاء، رکنی..»

مادام لبخندی زد و گفت، «از زیارت شوما متشکری، معززی، خیلی خیلی محترمی..»

بعد دست برد و با حجب دخترانه‌ای موهای درهم و برهمش را صاف کرد. زیرلی پرسید، «شوما داداش کوچیک ضیاء هستی؟ شوما آنقدر بودی، حالا آنقدر شدی. چه بزرگ شدی. غول بیابونی شدی، ماشاء الله..»

کف دستش را که نزدیک کف دکه پایین نگهداشته بود، تا حد پیشانی من بالا آورد و با خوشحالی چشم‌هایش را گرد کرد. گفت، «مادام شما هم عوض شده‌ین..»

شانه‌هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت. قیافه قهر کرده‌ای به خودش گرفت. پرسیدم، «از خانداداشم چه خبر؟»

لب‌هایش را چوله کرد و گفت، «از داداش هیچ خبر..»

«یعنی فراموشش کرده‌ی؟»

گفت، «مادام هیچ وقت فراموش نکنی. زندگی مشگلی. باید کار کنی، پول شام درآری. اما مادام فراموش نمی‌کنی..»

دست‌هایش را با کلافگی به طرف ما پرت کرد. پشت میز

بغل دستی نشست و ادامه داد، «مادام دوست نداری حرفی بزنی.» یکی از بطری‌های ودکارا از توی زتبیل سیمی برداشت و سرش را باز کرد. مسعود دستش را برای ما تکان داد و گفت، «من دیگه باید برم پیش رفقام. رکنی، فردا دومرتبه باهات تماس می‌گیرم.» از ما دور شد. مادام قلپی از ودکا خورد و داد زد، «مادام نمی‌خواهد حرف بزنی. مادام از مال دنیا همین به آرزو داری. مادام نمی‌خواهد حرف بزنی.»

گفتم، «مادام فقط یه چیز می‌خواستم ازت بپرسم. اگه جوابشو می‌دونی مضایقه نکن. خانداداش ضیاء‌ام زنده است، مگه نه؟» مادام دست سنگینش را با عصبانیت روی میز کوبید و گفت، «داداشت نمی‌میره. فهمیدی؟ هرگز نمی‌میری اگه دلش زنده شد به عشق، آزار بشه، درد بکشه. اما نمیره.»

صورتش سرخ شده بود و از شقیقه‌هایش عرق می‌چکید. روی صندلی وارفت. پاهایش را دور از هم رها کرد و تنکه‌اش پیدا شد. لبۀ کشی تنکه دور ران‌های سفید و چاقش حلقه انداخته بود. با دست روی میز عقب پاکت سیگار و قوطی کبریت‌ش گشت. چون آنها را پیدا کرد، چپاندشان میان پستان‌هایش. از جا بلند شد و گفت، «مادام باید برم. مادام خیلی خسته شدی.»

به سرعت از دکه خارج شد. من هم به دنبالش از دکه بیرون رفتم. دیدم توی یک ماشین سیز لکنده و مدل عهد بوق نشسته و دارد تو خیابان دور می‌زند. خودم را بهش رساندم. انگشت‌هایم را به لبۀ

پنجره ماشین قلاب کردم. دود بدبوی سیگاری که گوشۀ دهانش بود به زیر دماغم زد. از رو نرفتم و گفتم، «مادام، مادام.»

از لای لب‌های به هم چسبیده جواب داد، «دیر شده، آقا.»

التماس کردم، «مادام. زیاد طولش نمیدم. می‌خواهم فقط چند دقیقه باهات حرف بزنم. مهمه.»

ماشین را به راه انداخت و من که از لبۀ پنجره ماشین آویزان بودم، روی اسفالت خیابان کشیده شدم. مادام گفت، «آقا بذار مادام خونه‌ش بره. یه شب دیگه حرف بزنه.»

من هم منصرف شدم. پنجه‌هايم را از لبۀ ماشین سوا کردم. مادام پایش را روی گاز گذاشت و دور شد. هنوز چند قدم برنداشته بودم که دیدم مادام سریچ چهارراه ترمز کرد و ماشین را عقب زد. چون به من رسید آرنج چاقش را از لبۀ پنجره ماشین بیرون گذاشت و گفت، «سوار شو، جونی. تف به ریش تو.»

سوار شدم. ماشین پر از روزنامه‌های قدیمی و جعبه‌های چوبی بود. بوی سیر و پیاز و خیارشور دماغ آدم را به سوزش می‌انداخت. یک خورده که رفتیم، گفتم، «بین، مادام، می‌خواهم ازت بپرسم چند وقته از داداشم بی خبری؟»

«ده سال، جونی. یه خورده بیشتر، یه خورده کمتر، شاید ده سال.»

به سرفه افتاد. دست برد به میان پستان‌هایش و پاکت سیگار را بیرون کشید. مثل اینکه علاج سرفه کردنش فرت و فرت سیگار کشیدن پشت سر هم بود. وارد خیابان نادری شدیم و به طرف سهراه

شاه رفتم. می‌خواست سیگارش را آتش بزند، اما کبریت‌ش را گم کرده بود. دستپاچه و عجول سوراخ‌سنبه‌های ماشین را گشت. اما کبریت‌ش را پیدا نکرد. در آن حال حرف زدنش ادامه داشت، «یه چیزی به شما بگم. داداشت ترسو نیست. هرچی هست، ترسو نیست.»

ماشین را کنار یک کامیون ارتشی ترمز کرد. دو سریاز پا روی رکاب کامیون گذاشته بودند و داشتند به هم متلک می‌گفتند. توی خلوت خیابان صدای خنده‌نشان به گوش می‌رسید. مadam داد زد، «اوی، سریاز.» سریازها خنده‌هایشان را بریدند و نگاهشان متوجه او شد. مadam سونیا دست راستش را برای آنها تکان داد و گفت، «کبریت داری سیگار مadam آتیش بزنی؟»

آنکه جوانتر بود و قیافه پسریچه‌های دهاتی را داشت، به ماشین نزدیک شد. هنوز اثری از خنده روی صورتش مانده بود. دست‌هایش را روی طاق ماشین گذاشت و پرسید، «این وقت شب تو خیابونا چکار می‌کنی؟»

«madam کاری داری. باید به مریضخونه بروی. بچه بزایی.» سریاز از لهجه مadam سونیا خنده‌اش گرفت، اما نخواست به روی خودش بیاورد. گفت، «خب، حالا چی می‌خوابی؟»

«می‌خواب سیگار مadam آتیش بزنی.» سریاز از جیبش فندکی درآورد و سیگار مadam سونیا را آتش زد. مadam سونیا گفت «madam خبلی خبلی متشرکری. مadam انتظار داری روزی سیگار شومارو دود بدی.»

سریاز برای مadam بالا گذاشت و ما به راه افتادیم. همانطور که توی خیابان دور می شدیم، از عقب صدای قاهقهه خنده سریازها تو خلوت خیابان ضعیف تر شد. آنوقت قیافه مadam سونیا تغییر کرد. لبخند تعارف آمیز از صورتش رفت. دستش را روی فرمان کوبید و گفت، «پدر سوخته‌ها! یه روز اینها باید خفه بشن، مجازات بشن. جونی، اگه جلو دهنت بگیری، اگه نتونی حرف بزنی، زنده نیستی. از مرده بدتری. مرده حس نداری. اما آدم خفه هم حس داری، هم نمی‌تونی حرف بزنی.»

تو فکر فرو رفت و سکوت‌ش مرا هم مجبور به سکوت کرد. سر سه راه شاه آهی کشید و پرسید، «ساعت چنده، جونی؟» ساعت نداشتم. گفتم، «به نظرم باید از نصف شب گذشته باشه.» «عرق بخوری و حرف بزنی؟» «باشه.»

«هرچی مadam بگی، می‌کنی؟ می‌خوای مadam برات حرف بزنی؟» ماشین را جلوی آپارتمانش نگهداشت و از آن خارج شد. در عقب را باز کرد و گفت، «به مadam کمک کن تا بار به خونه ببری. آنوقت مadam برات حرف بزنی. سرت گرم کنی تا حوصله‌ت سرنره.»

جمعه‌های چوبی را به آپارتمانش بردم. توی آپارتمانش هم بوی کالباس، سیر، پیاز و خیارشور می‌داد. کلید برق را زد و ما جعبه‌ها را بردیم به زیرزمین و کنار دیوار رویه‌مشان چیدیم. مadam سونیا از توی جعبه مقوایی یک بطر نیم خالی عرق را بیرون آورد. برای هر کدام مامان گیلاسی ریخت. چند خیارشور هم گذاشت توی یک بشتاب چینی و

همه را روی یک میز لَقْفی گذاشت. گفت، «اینجا خونه حقیقی مادامه. اینجا می‌تونی هرچی دلت خواست حرف بزنی. اینجا آزادی، کسی مزاحم مردم نمی‌شی.»

سنگینی بدنش را روی صندلی انداخت. موهای تو صورت پایین آمده‌ش را عقب زد و گفت، «به سلامتی شوما، به سلامتی داداش، به سلامتی ایران.»

گیلاس را توى گلویش خالى کرد. دست‌ها یاش را روی کنده زانو‌ها یاش گذاشت. سرش را پایین آورد و پرسید، «خب، جونی، شوما عقب داداش می‌گرددی؟»  
«آره.»

«فایده نداری جونی. داداش پیدا نمی‌شی.  
«تو از کجا میدونی؟»

«ده ساله که داداش رفته زیرزمین. دوست نداره کسی ببینه. دوست نداره با کسی حرف بزنه. داداش می‌گه آدم انقلابی از همه می‌بری. ده ساله که داداش هی حبس می‌شی و از حبس فرار می‌کنی. باز حبس می‌شی و باز از حبس فرار می‌کنی. اما پیش سونیا نمی‌آید. پیش پدر نمی‌آید. سونیا می‌گی باشه. سونیا نمی‌خواهی دو مرتبه داداش ببینی. نمی‌خواهی نصف‌شب تو زندون بری و داداش ببینی که کتنک می‌خوره، اما حرف نمی‌زنه.»

انگشت اشاره‌اش را مثل رقصک یک ساعت قدیمی به نوسان آورد و ادامه داد، «نج، نج، نج. داداش زیون گاز گرفت. اما حرف نزد. بین، جونی، ده سال از اون شب گذشته که سونیا داداشو تو زندون دیدش.

سونیا به داداش دل داد، التماس کرد فکر سونیا نکن، ضیاء. که سونیا راحتی، که سونیا میدونی که اگه داداش دهن واژکرش و خودشولو دادش، دیگه می‌مرد. چه داداشی، چه پردل. جلو پلیس‌ها داد میزنه: سونیا، سونیا، برو گمشو. اما اون پلیس‌های مادر فاحشه جلوی داداش با سونیا کار بد کردن، سونیا تیکه‌پاره کردن...»

گیلاس عرق را روی میز گذاشت و با انگشت‌های چاقش اشک صورتش را پاک کرد. دست‌هایش را محکم روی زانوهایش کویید و گفت، «مادام بیچاره شدی، قابدستمال شدی. تو ش فین کردن و انداختن به خلا. جمعه‌ها رفتی به زندون که ضیاء ببینی. اما داداش از حبس فرار کرد و ده سال پیش سونیا نیامد. ببین، جونی، راستش بخواهی مادام دیگه نمی‌خواهی داداش ببینی. سونیا خسته شدی. سونیا دوست داری تنها و راحت زندگی کنی و داداش دیگه نبینی». «پس اون عشق و عاشقی چطرو شد؟ شما که اونقد خاطر همدیگه رو می‌خواستین.»

کلافه جواب داد، «برو از داداش دیوونه بپرس، جونی. سونیا راضی بود که هرجی داداش خواست بکنی. اما امان از داداش دیوونه، داداش حشمت نظامی. هر دفعه سونیا التماس کردی که ضیاء بیا عروسی کن، داداش گفتی عروسی نمی‌کنی. نخواست عروسی بکنه.» «چرا؟»

«از ژلوسی. داداش ژلوسی داره. می‌دونی پیش از حبس سونیا کتک زد که چرا تو بار ماکسیم با آفاهای حرف می‌زنی، با آفاهای می‌رقصی. داداش از پله‌ها پایین می‌میاد. شرقی می‌زنه تو گوش سونیا،

فحش بد میده، میگه: سونیا لگوری. سونیا نباید با سریاز آمریکایی ویسکی بخوری. سونیا میگی: ضیاء جون، بیا بوسم کن. داداش می‌شینه پشت میز و خیار پوست می‌کنه. با سونیا قهره و حرف نمی‌زنه. تف به دیوار میندازه...»

«منو بگو که خیال می‌کردم شماها برای همدیگه غش و ضعف میرین.» خندید. اشک‌هایش را پاک کرد و گفت، «به سلامتی رکنی کوچولو. آه، رکنی، اونگذه بودی، اینگذه شدی.»

«مادام، تو هم خیلی فرق کرده‌ی.»

دست‌هایش را زیر برآمدگی شکمش گذاشت و آن را بالا آورد، «مادام چاق شدی، خیکی شدی.»

«هنوزم قشنگی، مادام.»

«چه قشنگی؟ خیکی شدی، چروک خوردی، دندوناش زرد و کرمو شدی.»

«اوون روزی که او مدین به خونه‌مون یادته؟»

لبش را با یک نوع حیای مصنوعی گازگرفت و از گوشة چشم با شیطنت نگاه کرد، «آبروریزی شد. یادته؟ خدا مرگ بده.»

از جا بلند شد. چین و چروک‌های پیراهنش را صاف کرد. دست‌هایش را به پهلو گذاشت و بالاتنه‌اش را روی کفل‌هایش چرخاند که مثلًاً جلوی آینه‌ای دارد خوشگلیش را ارزیابی می‌کند. گفت، «رکنی، راستی راسی مادام هنوز جوون و قشنگی؟» (آره.)

«مادام باید رژیم بگیری و لاغر بشی، پیرهن مد بپوشی و بزک کنی.»

«امان از داداش دیوونه‌ش. رکنی، داداش بلا. داداش قدر سونیا ندونست. سال پیش از زندون ریش گذاشت. سرتاشید. مسلمون و خشکه مقدس شد. صبح نماز خوند. سردد گرفت نماز خوند. سرفه کرد نماز خوند. صب تاغروب مثل الله کلنج نماز خوند. به سونیا گفت مسلمون شی. چادر بپوش، نماز بخون. سونیا گفتی چشم، جونی. اما بذار سونیا آزاد باشی. سونیا گنجشکی، تو قفس پلاسیده میشی، دلش می‌پوسی. امان از داداش دیوونه. حرف سونیا نشنید. دلسنج شد. سونیا برد شا – دول – عظی...»

«چی؟»

«حضرت شا – دول – عظی.»

«حضرت شاید والعظیم.»

«آره دیگه، جونی. سونیا برد شا – دول – عظی، آب توبه سرش ریخت، سونیا مسلمون کرد.»

یک گیلاس رادومرتبه از عرق پر کرد، «خب، سونیا داداش دوست داشتی، عاشق بودی. خواستی سنگ دلش آب کنی. سونیا خیلی خاطر داداش خواستی. چه داداشی. سونیا شبا می‌خوابی و تو خواب داداش می‌بینی که داره با اون چشماش سونیا تماشا می‌کنی. چشماش مثل پنجول یچه گریه به دل سونیا چنگول می‌کشی، دل سونیا می‌سوزونی.»

آن وقت از جا بلند شد. دور ویر خودش گشت و زیر لبی گفت،

«بسه، رکنی. مادام خسته شدی. می‌خواهی بخوابی.»

گفتم، «مادام، من می‌ترسم.»

«از چی، جونی؟»

«نمی‌دونم از چی.»

«اگه داداش برنگرده، شوما باید زندگی کونی.»

«مادام، می‌خوای با هم بريم و دنبال داداشم بگردیم؟ من می‌دونم  
خان داداش ضیاء‌ام زنده‌ست و بالاخره آزادش می‌کنن.»

دستپاچه و نامطمئن دستی به سرو زلفش کشید. لب‌های دامنش را  
روی زانوهای لختش مرتب کرد. انگشت‌هایش را جلوی صورتش  
نگهداشت و از زیر پلک‌های نازک شده نگاهشان کرد. هنوز روی  
ناخن‌های جوییده‌اش اشی از لاک فرمز به‌جا بود. سرسری و  
خواب‌آلود، پتوی کهنه‌ای را روی نیمکت پهن کرد و گفت، «جونی،  
مادام خسته شدی. تو زندگی مادام خیلی خیلی دیدی. حالا مادام  
می‌خواهی راحت باشی. مادام نمی‌تونی داداش ببینی. می‌فهمی،  
رکنی؟ مادام دیگه نمی‌تونی.»

آرام روی پتو دراز کشید و همانصورکه سرش را به جستجوی گوشة  
راحت و نرمی روی پتو بالا و پایین می‌برد، گفت، «اگه بخواهی  
بمونی، جونی، صاحب اختیاری، معززی، محترمی. خونه خودتی...»  
به خواب رفت. زیر زمین ساقت شد. احساس خستگی به سراغ  
من هم آمد. از جا بلند شدم و خودم را برای رفتن آماده کردم. نه فقط  
برای رفتن به خانه خودمان، بلکه برای رفتن به قلعه‌باغ و دیدار  
خان‌باها دکترم. از آپارتمان که بیرون آمدم هواداشت روشن می‌شد و  
صبح از راه رسیده، به خیابان‌ها سرازیر شده بود - صبحی گسترده و پر  
تلی، صبحی پر وقار و پر طمأنیه.

سوم

خورشیدگرفتگی

دایی عزیزم بسته‌های رختخواب را روی طاق استود بیکر گذاشت  
 و دورشان تاب پیچید. مرا که دید زیر لبی غر زد، «خب، حالا مثلاً  
 داریم میریم به قلعه باع. خیالت راحت شد، رکنی؟»  
 از بیخوابی دیشب، هنوز حواسم جمع نبود. چشم‌هایم را مالیدم  
 و گفتم، «نمی‌دونم.»

«تو که اونقدر اصرار می‌کردی، چطور شد که از حسرت افتادی؟»  
 سکوتم علامت بی‌حرفی نبود. یک خورده منتظر ماند. بعد  
 شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت، «داد بزن، بیان. ماشین حاضره.»  
 پرده در حیاط را عقب زدم. تو حیاط بی‌بیم، ایران و زهراسلطان  
 کنار حوض نشته بودند و از دور نمی‌شد صداهاشان را شنید.  
 چادرنمازهایشان از گل‌های یاس و رازقی باعچه‌ها هم سفیدتر به نظر  
 می‌رسیدند. صحن حیاط را هم آپاشی و جارو کرده بودند. ته‌مانده  
 آفتاب سر شاخه درخت‌ها را مسح می‌کرد و شیشه پنجره‌ها را مثل

چشم‌های مسی یک رب‌النوع باستانی به اشتغال می‌آورد. با نزدیک شدن غروب لکه‌های روشنایی جسته جسته از سطوح نامرئی خانه به آسمان رفتند و در گیجی فضای باز محو شدند. همه چیز یک حال غیرعادی به خود گرفت، عینه همان سالی که خورشید سیاه شد. خوب به خاطرم مانده که خان‌بابا دکترم دست‌ها یاش را به هم مالید و گرد و دوده‌های کورهٔ فالگریش را پاک کرد. بعد رمل و اسطلاب مرحوم فاضل گرگانی را کنار دستگاه مهندسی روی زمین گذاشت و گفت، «حالا شما جوونا ممکنه بخندین. اما همه کارهای فاضل گرگانی هم سیکیم خیالی نبود. تو کارهایش واقعیتی وجود داشت. می‌تونست خسوف و کسوف و بارون و طوفانو پیش‌بینی بکنه، او نهم از روی مبنای علمی. از روی حساب‌های علمی بود که خشا یارشا تونست لشگر به اون بزرگی رو به یونان برسونه. با همین‌جور حساب‌ها بود که نادرشاه دیگ آتش روی کوهان شترها گذاشت و شترهای وحشتزده رو به جون فیل‌های فلکزدۀ هندی انداخت».

لوله دستگاه مهندسی را به سمت آسمان بالا برد، چشم چیش را به پشت ذره‌بین دستگاه گذاشت و ادامه داد، «اگه به خاطر انگلیس‌ها نبود فاضل گرگانی یکه و تنها، پیش از قرارداد و ثوق‌الدوله، بمب اتمی هم ساخته بود. انگلیس‌ها فهمیدند و پیچ و مهره‌های دستگاه‌ها عرض کردند. واسه همینه که اگه فیل هم هواکن با این دستگاه نمیشه پیدا ش کرد».

از ایوان که به بالا نگاه می‌کردی، می‌توانستی خورشید را ببینی.

ولی کناره قرصش به قدر هلال ناخن انگشت تاریک شده بود.  
خانداداش ضیاءام لب حوض لباسش را درآورد و ژست شیرجه  
رفتن گرفت. اما دلش نیامد که بپرد. داد زد، «پرم، رکنی؟»

داد زدم، «پرین، داداش.»

داد زد، «می‌پرم. یه خورده صبرکن.»

غرغر خانباها دکترم از پشت دستگاه فاضل گرگانی بلند شد،  
«رکنی، اگه می خوای با این دیوونه، این آقا عزیز ثانی، حرف بزنی، برو  
تو حیاط. از اینجادور شو.»

«خب، مثلًاً چی میشه؟ برادرمه دیگه.»

«منعت نکردم. اگه می خوای حرف بزنی برو پیشش. من فقط  
حوصله شنیدن حرف‌های پرت و پلاشو ندارم. پارسال زده بود زیر  
هر چیز. هرهری مذهب شده بود و می خواست زن لهستانی بگیره.  
اممال ریش و سبیل گذاشته، سرشو از ته تراشیده و اگه باهاش حرف  
بزنی عربی جوابتو میده. حوصله‌ام سر رفت، بابا.»

خورشیدگرفتگی همانطور که خانباها دکترم از روی فرمول‌های  
فاضل گرگانی حساب کرده بود، خرده خرده کامل می‌شد. سیاهی  
خورشید به فضا یک حالت غیرعادی و آن‌دنیابی داده بود. انگار تو  
هوا دوده پاشیده بودند. رنگ پریدگی نزع به زمین افتاد و ستاره‌ها دانه  
دانه شروع کردند به سوسو زدن. از دور خانداداش ضیاءام پیدا بود.  
دستش را سایه‌بان پیشانیش کرد و نگاهش را به آسمان انداخت. داد  
زدم، «چرا آسمون داره اینطوری میشه؟»

داد زد، «خورشید داره می‌گیره.»

از ایوان پریدم به حیاط. رفتم جلوی خان‌داداشم ایستادم و خورشید را تماشا کردم. خان‌داداش ضیاءام گفت، «مگه خان‌بابا دکترم نگفته که به خورشید نگاه نکنی؟ کور میشی. باید با شیشه دودی به خورشید نگاه کنی تا چشمات صدمه نبین.»

«چرا خودتون دارین بی‌شیشه دودی به خورشید نگاه می‌کنین؟»  
«به خورشید نگاه نمی‌کنم خره. دارم به کناره‌های آسمون نگاه می‌کنم.»

از گوشه و کنار صدای طشت‌زنی همسایه‌ها به گوش می‌رسید. زن‌های چادری روی پشت‌بام آمدند و آسمان را تماشا کردند. از مسجد سر کوچه صدای اذان بلند شد. خان‌داداش ضیاءام گفت، «عجب عجیبه. آسمونو نگاه کن. چه تاریک شده.»

«چقد تاریک می‌مونه؟»

نیشخندی زد و گفت، «باید از خان‌بابا دکترم بپرسی.»  
کله خان‌بابا دکترم از پشت دستگاه فاضل گرگانی پیدا شد. دوربین آلمانیش را برداشت و جلوی چشم‌هایش گذاشت. توی آسمان عقب خورشید گشت. بی‌بیم و زهراسلطان که به ایوان آمدند، حال کلاههای به خودش گرفت. خان‌داداش ضیاءام با کونه آرنجش به من سقلمه زد و گفت، «الانه‌ست که خان‌بابا دکترم از کوره دربره. الانه‌ست که سر بی‌بیت هوار بکشه.»

اما خان‌بابا دکترم پشت دستگاهش پنهان شد. بی‌بیم رویش را

گرفت و جلو آمد. دست انداخت به دورستون ایوان و مثل یک شاخه شمشاد قوس برداشت و یکوری خورشید سیاه را تماشا کردید. پشت سر بی بیم، طرح ایران پیدا بود که چهارزانو توی درگاهی تلفنخانه نشسته بود و خودش را توی آینه دستی همایوندخت خدابیامرز تماشا می کرد. دست خانداداش ضیاءام را فشردم و گفت، «نگاهش کنین».

حواس خانداداشم به خورشید بود و نمی خواست مزاحمش بشوم. با تغیر گفت، «چی چی رو نگاه کنم؟»  
 «آبجیم چه قشنگ داره خودشو تو آینه دستی مرحومه همایوندخت تماشا می کنه.»

«داره با آینه بازی می کنه. عقلشو نداره که خودشو تو آینه تماشا بکنه. اگه می تونست خودشو تو آینه تماشا بکنه یه خورده به سرو وضع خودش می رسید.»

«به جون خودتون داره صورتشو جلوی آینه بزرگ می کنه.»  
 ایران در قوطی سرخاب را باز کرد و پنبه سرخاب را روی لپ هایش مالید. از تماشای خودش تو آینه کلی حظ کرد. خانداداش ضیاءام مشت هایش را از دو طرف به آبگاهش گذاشت و نگاهش را به ایران انداخت. از تو کوچه و روی پشت بام صدای همه م مردم، طشت کوبی و اذان بلند بود. من و خانداداش ضیاءام قوز کردیم و دولا دولا به سمت ایران جلو رفیم. از نزدیک قیافه ایران خیلی عجیب به نظر می رسید. سرخاب را تکه تکه، مثل لخته های خون حیض به صورت می مالید. به شکل دلچک سیرکی درآمده بود که

کتکش زده باشند. آدم از نگاه کردن به قیافه‌اش هم مشمئز می‌شد و هم خنده‌اش می‌گرفت. خانداداش ضباء‌ام زد زیر خنده و گفت، «می‌خواهد تقلید در بیاره دیگه. اینا همه‌ش بازیه.»  
 «تقلید چی، خانداداش؟»

«تقلید مادرمون. وقتی که مادرمون مرحوم شد ایران سه سال و نیم بیشتر نداشت. اما تأثیرش روی اون مونده. میگن اثر مادر روی بچه‌هاش از همون روزهای اول عمر شروع میشه، منتها آدم یادش میره، فراموش می‌کنه.»

«شاید ایران یادش یشه. شاید یه چیزهایی تو ذهنش باقی مونده – یه چیزی به نظرش میرسه که نمی‌تونیم بفهمیم. شاید ایران چیزهایی می‌بینه که ما نمی‌بینیم.»

«شاید، بعيد نیست. خوب یادمه که مرحومه مادرم روی پشت‌بوم وایستاده بودن. به نظرم می‌آد، مثل اینکه مردم کوچه پشت دیوار خونه‌مون جمع شده بودن. مرحومه مادرم حجابشونو ورداشته بودن. من دائم می‌گم چرا صبر نکردن. چرا حجابشو برداشتی، او نهم تو اون زمون. مصلحت نبود.»

امید داشتم که همانطور به حرف زدن راجع به همایوندخت خدابیامز ادامه بدهد. ولی سر حرف را برگرداند، «تو باید نماز خوندنو شروع بکنی.»

«روزه‌هاتونم می‌گیرین؟»  
 «آره.»

آن وقت با هم راه افتادیم و به آن طرف حیاط رفتیم. به سرم زد که من هم نماز خواندن و روزه گرفتن را شروع بکنم. همچین که بزرگتر و تکلیف شدم، ریش و سیبیل بگذارم و سرم را بتراشم. بهتر بود که عمامه هم به سرم بگذارم. عبا به دوش بیاندازم. حالا آسمان راستی راستی تاریک شده بود. جماعت سیاهپوشی مثل یک ردیف چوب کبریت سوخته لب پشت بام صف بستند و ماه و ستاره‌ها را نظاره کردند. شعله و دود پیچنده بته آتشی از پشت سیم‌های برق و تلفن به آسمان لهیب می‌کشید. خانداداش ضیاء‌ام گفت، «رکنی، این صداهارو می‌شنوی؟»

«صدای چی؟»

«صدای مردمو که تو خیابون دم گرفتن.»

«آره. دارم می‌شنوم. از اون دورها، از اون دور مورا.»

«وقتی به صدای دسته جمعی مردم گوش میدی، حالت نیست که این صداهای تک تک از حلقومشون درآمده.»

«آره. صدای دسته جمعی مردم همهمه است.»

ایران تو درگاهی هنوز داشت آینه همایوندخت خدابیامرز را جلوی صورتش بالا و پایین می‌برد و تخته سرخاب به گوشش می‌مالید. پهلویش بی‌بیم و زهراسلطان هم ماتشان برده بود و غرق تماشای آسمان از جایشان جنب نمی‌خوردند. در آن حال خورشید کم کم از سیاهی درمی‌آمد. صدای دم گرفتن مردم می‌خوابید و صف جماعت روی پشت بام به هم می‌خورد. خانداداش ضیاء‌ام

شانه‌هایش را بالا انداخت و لبخند خوشگلی به من زد که حظ کردم.  
خان‌بابا دکترم از اوقات تلخی، لگدی به دستگاه فاضل گرگانی زد که  
دستگاه با تمام سنگینیش یکوری به وسط حیاط افتاد. آن‌وقت کلافه  
و عاصی به کتابخانه‌اش رفت. چشم‌های خان‌داداش ضیاء‌ام برق زد.  
به سمت حوض دوید و مثل تیر به وسط آب حوض شیرجه رفت.

حالا، به سطح حوض که نگاه می‌کردم، به نظرم آرام می‌رسید. تازه  
آبیش را کشیده بودند و از زلالی آب تازه می‌شد کف حوض را خیلی  
خوب دید. داد زدم، «حضرات، ماشین حاضره. پاشیم بریم».  
بی‌بیم جواب داد، «آمدیم، رکنی. منتظر ایران هستیم. کمکش کن  
و راهش بنداز.»

صورت ایران را بوسیدم. موهاش را نوازش کردم. در گوشش  
گفتم، «برای دیدن خان‌بابا دکترم ذوق می‌کنی، آبجی؟»  
چیزی جواب نداد. زیر بازویش را گرفتم و لنگ‌لنگان با پای  
باند پیچش به راه افتاد. مثل یک قایق کاغذی که روی آب فوت کنی  
سبک بود. زهراسلطان سرمه‌سر دایی عزیزم گذاشت و گفت،  
«آق عزیز، شما هزار کاردم بسازی یکیش دسته نداره.»

دایی عزیزم گفت، «شوخی به کنار، زهراسلطان. اگه صد تومن مایه  
بذرای سر شش ماه عایدیش سه برابر میشه.»

«آق عزیز، اینم مثل قضیه جوراب بافیه که می‌گفتین پنجاه تومن  
سرمايهم سر سه ماه دويست تومن میشه؟»

دایی عزیزم گرۀ آخری را به طناب زد، عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت، «اگه دولت ماشین منو تو گمرک ضبط می‌کنه، تقصیر منه؟ از کجا بول گیر بیارم و زیر سبیل مأمورینو چرب بکنم تا ماشینتو تحويل بدن؟» «آق عزیز، از ماشین جوراب بافی بگذریم. کارخونه جوجه کشی چی؟» دایی عزیز دست‌هاش را تو هوا بالا انداخت و جوابی نداد. آن وقت زن‌ها رفتند و روی صندلی عقب ماشین نشستند. من هم جلو ماشین پهلوی دست دایی عزیزم نشستم.

ماشین که به راه افتاد بی‌بیم با خوشحالی و رضایتی که این اواخر در او ندیده بودم روی صندلی نشست و تکیه‌ای به پشتی داد. قل‌هواله خواند و به دور ویر فوت کرد و نگاهش را با لبخند تشکر‌آمیزی روی صورت‌هایمان چرخ داد. بعد سرش را جلو آورد و به دایی عزیزم گفت، «آق عزیز، احتیاط کن.» «آجی، گفتم طولش ندین. حالا دیگه شب شده. اگه افتادیم تو دره تقصیر خودتونه، یعنی.»

«نفوس بد نزن. اگه قسمت باشه که آدم تو دره بیفته، شب و روز فرق نمی‌کنه. بالاخره یه دره‌ای پیدا می‌کنه و خودشو توش میندازه.» «بیشتر تصادف‌ها تو شب اتفاق می‌فته.» «آق عزیز، آدم باید توکل داشته باشه. بندۀ خدا به امان خدا.»

دایی عزیزم زد زیر خنده و سرعت ماشین را زیاد کرد. هرقدر به میدان فوزیه تزدیکتر شدیم جمعیت خیابان‌ها هم زیادتر شد. دایی عزیزم گله به گله ترمز کرد و گذاشت گاری‌ها، طبق‌کش‌ها و پادوهای

مغازه‌ها از جلو ماشین رد شوند. از خیابان ژاله به بعد جمعیت کمتر شد. آن همه جار و جنجال جایش را به خلاء و تاریکی بسی انتهای بیابان داد. انگار ناگهانی افتادیم به یک گاوچاه. زن‌ها زود خوابشان برداشتند. دایی عزیزم به ستون نور جلوی ماشین که سیاهی جاده را پس می‌زد، زل زده بود. آهسته پرسید، «رکنی، همه خوابین؟»  
 آره.»

«دستتو بکن تو داشبرد و اوون بغلی رو درآر.»

«دایی عزیز، داری ماشین میروندی.»

«محاجه نکن. ماه داره درمی‌آد. حروم میشه. باید عشقی بکنیم.»  
 بغلی را درآوردم و به دستش دادم. یک قلب خورد و بغلی را به من تعارف کرد. من هم یک قلب خوردم. گفت، «میگی همه‌شون خوابین؟»  
 «بنظرم. می خوای امتحان کنم؟»

«نه. خوابشونو بکن. یواشتر حرف بزن.»

«دایی عزیز، می خواستم پرسم که چرا دیگه طرفای ما پیدات نیس. سرستنگین شده‌ی.» «رفته بودم تعزیه خونی.»  
 «تو که می خواستی کسب و کاری برای خودت راه بندازی. چطور شد که دومرتبه افتادی تو خط تعزیه خونی؟»

«منو که می شناسی. نمی‌تونم یه جا آروم بگیرم. آدمی که هوایی بیابون و سفر شد، دیگه نمی‌تونه به زندگی شهری اخت بگیره.»  
 «به نظرم پولای زهراسلطانو بالاکشیده‌ی.»

«خرج شد دیگه. ماشین جوراب بافی خرج داره.»

پک پک خندها ش بلند شد. نگاهی به پشت سرش انداخت که مبادا زهراسلطان را بیدار کرده باشد و زهراسلطان حرفهایش را بشنود. خیالش که راحت شد، ملچ و ملچی کرد و چشم‌هایش با شیطنت بر ق زند. بی مقدمه بهش پریدم، «تو به هر کی دستت بر سه تیغ می‌زنی. دایی عزیز، تو به بی بیم هم تیغ می‌زنی.»

«آدم اگه به خواهersh تیغ نزنه به کی بزنه، قربونت برم؟ تو فامیل همه می‌خوان تقصیر هرچی رو به گردن من بندازن. هر وقت بخوان به کسی سرکوفت بزنه، اسمشو می‌ذارن آق عزیز ثانی. میگن: "تو خودت چی، رکنی؟ تو چه گلی به سرمون زدی که کسی جرأت نداره بهت بگه بالا چشمت ابروست؟ هر کاری که می‌کنی، هر گندی که به آب می‌زنی، میگن از هوش و استعداده. حالا اگه من همین کارای ترو می‌کردم، می‌گفتن از کله خریه. می‌گفتن: "آق عزیز دیوونه است. عقلش پاره‌سنگ ورمی‌داره.» اگه می‌خواهی حرف حسابی بشنوی بذار بهت بگم. اون برادرت آقاضیاء رو میگم ها، ملتنتی؟»

«آره،»

«آقاضیاء هم مثل من شد. آدم حسابی اون بود. یعنی گفتن مخشن معیوبه، سرش بو قرمه سبزی میده. بعد هم سریه نیستش کردند.»

«بیخودی اسم خانداداش ضیاء مو می‌ماری که چی؟»

صدایش را پایین آورد و با دلتنگی گفت، «خیلی وقته که رفته ها. هیچ معلوم نیست چی به سرش آوردن. اون جوونیا. تازه جنگ توموم شده بود و من و داداشت توی سیرک روس‌ها کارگیر آورده بودیم. من

به قفس ببرها می‌رسیدم. خان داداشت بلیط فروش شده بود.» زد زیر خنده و دنباله حرفش را گرفت، «.. سریه ماه زدن تو کونمون و هر دومونو بیرون کردن. بعد از ظهرها می‌رفتیم و پشت دست روس‌ها می‌نشستیم و شترنج بازی‌شونو تماشا می‌کردیم. ریسمون آدم خپله‌ای بود که ژوکفسکی صداش می‌زد. همیشه سیگار روسی بدبویی گوشة لبش بود و حرف که می‌زد جوش‌های نوک دماغشو می‌چلوند و دونه دونه می‌تروکندشون. اون روز همچین که مارو گیر آورد به روسی بلغور کرد که ما چیزی سر در نیاوردیم. یه پسر ارمنی که اسمش ژاکوب بود حرفای ژوکفسکی رو برامون ترجمه کرد. مثل اینکه رفیق ژوکفسکی دیگه به ما احتیاج نداشت و می‌باشد پاشیم و گورمونو گم کنیم. ژاکوب خیلی برای ژوکفسکی بادمجون دور قاب می‌چید - لاغر و لندوک عین نرده‌بون دزدها. روسی یاد گرفته بود و تودهای شده بود و واسه همه چی چسی می‌اوهد. هی می‌خواست برای روس‌ها خودشیرینی بکنه و واسه ما سوسه بدوونه. یه روز رفتیم پشت خرابه‌های سنگلچ، توی خیابون خیام، جلوی اداره اطلاعات ژاکوب مادر جنده رو تنها یی گیر آوردیم. من خودم دستای ژاکوب از پشت گرفتم. ژاکوبو می‌گی؟ ترسیش ورداشت. خیال کرد که می‌خواهیم بفرستیم خدمت حضرت عیسی. رو به ما کرد و گفت این چه ساسون؟ خان داداشت بیخ خرخره‌شو چسبید و گفت، "واسه چی برای ما سوسه دوندی؟" با مشت زد تو آبگاهش و گفت، "مگه تو ایرونی نیستی؟ چرا سر هیچی مارو به روس‌های خرلو میدی؟"

ژاکوب گفت، "اگه من ایرونیم پس چرا می خوای با سقلمه به حرفم دریاری؟ چرا نمی ذاری آزاد و دوستانه با هم حرف بزنیم، همدیگه رو درک کنیم؟ ملتفتی؟" مثل توده‌ای‌ها کتابی حرف می‌زد. خانداداشت به من گفت که دستای ژاکوبو ول کنم تا بتونه حرف‌اشو بزنه. ژاکوب دستشو جلو آورد و به خانداداشت گفت، "می خوای دست دوستی بدیم؟" خانداداشت گفت، "بیلاخ." اون وقت دوتایی رفتن جلوی دستان نظامی نشستن و حرف زدن. نمی دونم ژاکوب چی به داداشت گفت که بکلی بچه رو عوض کرد. یه طوری قاپشو دزدید که دور مارو خیط کشید. یه چیزی میگم، یه چیزی می‌شنوی، رکنی. همدیگه رو بغل کردن، رویوسی کردن و شونه به شونه همدیگه به سمت خیابون فردوسی رفت. منم گفتم باشه، اگه دنیا اینطوریه، باشه. به تخم. راه خودمو کشیدم و رفتم به سینما ملی و فیلم خروس جنگی رو تماشا کردم".

«تو هم می‌تونستی به دنبالشون بری. چرا نرفتی؟»

«چه می‌دونم. تو مسجد شاه خوردم به تور تعزیه‌خونای سید رجب. صدام خوب بود. سروشکلی هم که داشتم. سید رجب گفت که می‌تونم قاسم خونشون بشم.»

بی‌بیم از پشت سر گفت، «آق عزیز، یواشتر. ایران خوابیده.»

«آجی، چرا شوما بیدارین؟»

بی‌بیم با لهجه کنگاوری جواب داد، «داره خوابم می‌بره. اگه وراجی شما بذاره.»

از حرف افتادیم. نور ماشین تو دل شب راه می‌گشود و مهتاب همه جا پنهن بود. انبوه درخت‌ها در امتداد رودخانه و سیاهی‌های ته دره از زیر پایمان می‌گذشت. باز صدای دایی عزیزم جان گرفت. این بار آرامتر و محتاطتر، «آره، رکنی. اگه می‌شد یه جوری به میلیون تومنی به هم زد، دیگه غم و غصه‌ای نبود که اینطور تو هچلمون بندازه. اگه بخت همتی بکنه، اگه شانسش باشه، با یه میلیون تومن یه خونه تو شمردن، تو راه دریند یا تو گلابدره، می‌خرم. با بقیه پولاهم هر جوری که عشقم کشید زندگی می‌کنم. روزهای جمعه بچه‌ها رو به ناهار دعوت می‌کنم و برashون سفره سردار از دری میندازم. از قدیم گفته‌ن که سر آدمیزاد به همین شیکم بی‌هنر و پیچ‌پیچ بنده. اگه به شیکم نرسی حسابت با کرام الکاتبینه. در تو میدارن و فاتحه تو میخونن. میگن که مردن آدم بستگی به این داره که تخم و ترکه کی باشه. یا از گرسنگی و مفلسی می‌میری یا از مرض‌های اعیانی و اشرافی، یعنی.» «مرض‌های اعیانی و اشرافی چه صیغه‌ایه؟»

«سکته قلبی، بواسیر و نواسیر، نقرس. اون وقت ما می‌گیم مگه ما چیمون از دیگرون کمتره؟ همون سالی که نفتولی کردن، سال خلع یدی یعنی، توی یه دست آس بازی صدهزار تومن بردم. خانداداشت بغل دستم نشسته بود. در گوشی گفت، "پدرت نسوze، آق عزیز، بازی رو ختم کن. می‌بازی ها." اما مگه مرض آدمیزاد حد و حصری داره؟ نشون به همون نشونی، سر سه ربع همه صدهزار تومنو تا اون غاز آخری باختم که هیچی، پونزده هزار تومن هم به اضافه از بی‌بیت

قرض کردم و روش گذاشتم و دست خالی از کلوب بیرون آمدم. می خواستم خودمو بکشم. ششلول دسته صدف خان باباتو گیر آوردم و گذاشتم رو شقیقه‌م که خودمو خلاص کنم. اما خان داداشت نداشت. مچمو گرفت و گفت، "آق عزیز، دست نگهدار. عوضش گنجنامه شوبه من داد که اگه گنجو گیر آوردم با هم نصف کنیم و پولدار بشیم. اون وقت از بخت و اقبال بد من، اختش با ژاکوب جور شد. افتاد تو خط حزب بازی و مارو فراموش کرد. ما موندیم واون گنج نامه. هرچی دنیال داداشت گشتیم، رو نشون نداد. می شنیدیم که گیوه کرمونشاھی می پوشه، تو جیب پیرهن سفید و آستین کوتاهش دفترچه قرارها و ملاقات هاشو میداره. جلو دانشگاه روزنامه می فروشه و به دیوارها شعار می نویسه. منم گفتم تک و تنهایی گنج پیدا کردن کیفی نداره. گنجو می خواستم چه کنم؟ می دونی چیه؟ گنجنامه هم چاخانه. از من می شنوی زندگی همه‌ش دروغه، به یه پاپاسی نمی ارزه.»

با نوک انگشت‌ها روی حلقة فرمان ضرب گرفت. حالا ماه پشت سقف ماشین پنهان بود. ولی مهتاب شیشه پنجره‌ها را آب و صابونی می شست. احساس شومی به سراغم آمد. یک نوع بیگانگی بین من و دایی عزیزم خلق شده بود. ناگهان دلم هوس کرد خان داداش ضیاء‌ام پشت فرمان نشسته بود و برای گردش ما را می برد به سرپل تجربیش، برایمان فال گردو و بلال می خرید تا باد خنکی به صورتمان بخورد. دایی عزیزم دیگر میزان میزان بود. زیر لبی زمزمه کرد، «بیگانگی

نگر که من ویار چون دو چشم، همسایه همیم و خانه هم را ندیده‌ایم...» تحریر که می‌رفت، چشم‌هایش را تیمه باز می‌گذاشت و حالت شیدا و مجذوبی به صورتش می‌داد. به پنج فرسخی قلعه باع رسیده بودیم و داشتیم از پیچ گردنۀ ملافلفلی می‌گذشتیم. فضانا گهان از بوی آب و سبزه بیلاق اشیاع شد و چشم‌هایمان افتاد به نور چراغ‌های لامک که تو سیاهی جرقه می‌زند. همانطور که سرازیری داشتیم پایین می‌آمدیم دماغه کاپوت ماشین از پهلو به بدنه کوه خورد. بی‌بیم از جا جست و جیغ زد، «یا‌المیر المؤمنین».

دایی عزیزم سراسیمه در ماشین را باز کرد، پرید روی جاده و مشغول معاينة ماشین شد. زهراسلطان سرش را از پنجرۀ ماشین بیرون آورد و گفت، «بالاخره آق عزیز دسته گلشو به آب داد».

بعد لحن صدایش را ملایم کرد و از من پرسید، «نه، کجا یم؟ زنده‌ایم؟ مرده‌ایم؟ این دنیا یم؟ اون دنیا یم؟»

نعرۀ دایی عزیزم از زیر چرخ‌های جلویی ماشین بلند شد، «دخل سپر جلویی درآمده. ماشینم لت و پار شده. اون وقت شماها پشتتونو میدین به پشتی و لغز میخونین؟ نمی‌دونم چرا من همیشه باید جور شماهارو بکشم؟»

بی‌بیم شیشه ماشین را پایین‌کشید و گفت، «آق عزیز، باز نجسی خوردی؟»

دایی عزیزم خودش را از زیر چرخ‌های جلو بیرون کشید و جلوی پنجرۀ بی‌بیم دولاشد. همانطور که حرف می‌زد سرش مثل فنر درفته‌ای لق می‌خورد، «آجی، حالا می‌خوای تقصیراشو به گردن من

بندازی؟ دنبال بونه می‌گردی؟ می‌خوای کنایه بزنی که حواسم جمع نیست، که دست به فرمونم خوب نیست؟»  
«آره، آق عزیز. می‌خوام همینو بگم.»

دایی عزیزم مشتش را روی طاق ماشین کوبید و گفت، «اگه اینجوره پس خودتون پشت فرمون بنشینین و بروونین.»  
فهر کرد. دور خودش چرخید و وسط جاده را گرفت و به سمت لامک روان شد. من از ماشین بیرون پریدم و به دنبالش دویدم. داد زدم، «دایی عزیز، این اداها دیگه واسه چیه.»

وسط جاده مکث کرد، اما جوابی نداد. خودم را به او رساندم و دستم را دور شانه اش انداختم. از نزدیک بوی عرق و ته‌سیگارله شده می‌داد. آرام نفس می‌کشید و منتظر بود که چه می‌خواهم بگویم.  
گفتم، «این خلبازی‌ها واسه چیه؟ سه تازن وسط برو بیابون اتکاشون به تست. اون وقت اینظوری ادا درمیاری؟ اینم شد کار؟»

«این سویچ ماشین ارزونی تو، بفرما. بذار اتکاشون به تو باشه. اقلایاً اگه ماشین افتاد تو دره سر تو داد نمی‌کشن.»

«دایی عزیز، من شوقری سرم نمی‌شه. من بین گاری و ماشین فرق نمی‌ذارم. اگه یه ماشین دستم بدی، عقب افسارش می‌گردم که به درختی بیندم تا فرار نکنه. اون وقت تو می‌خوای من ماشین برونم؟ به قول خودت ماشین درب و داغونه و از جاش تکون نمی‌خوره. تازه اگر دستی هم به فرمون داشتم چطوری توی این جاده پیچ واپیچ می‌تونستم پنج فرسخ راه ببرمش به قلعه باع؟»  
«منم همینطور. خودم افتاده ام به روغن سوزی، به علی.»

«آخه ما چه گناهی کرده‌یم که باید اینطور میون بر و بیابون الاخون  
و ولاخونمون بکنی؟»

«اصلًا نمی‌دونم با شماها او مدهم اینجا چکار. کاری تو قلعه‌باغ  
ندارم. قلعه‌باغ به درد شماها می‌خوره که دستتون به دهنتون می‌رسه.  
من باید برم به دنبال کار و زندگی خودم.»

تو تاریکی چشم‌هایش را نمی‌دیدم. اما زلزدگی‌شان را روی  
صورتم احساس می‌کردم. گفتم، «می‌دونم، دایی عزیز، قلعه‌باغ به درد  
هیچکس نمی‌خوره. ما همه‌مون ول معطليم.»  
یکه خورد. خوب در چشم‌هایم نگاه کرد. انگشت را تو صورتم  
تکان داد و گفت، «بین، رکنی. سرگنجنامه پیش خودمه. می‌دونم  
چطوری برم و پیداش کنم. به کسی نگی‌ها. خیالت راحت باشه. کلید  
گنجنامه پیش حاجیته.»  
«راستی؟»

«اگه پاییز با یه مرسدس بنز آمدم در خونه‌تون چی؟ جرأتشو داری  
که بگی دست به فرمون دایی عزیز خوب نیست؟ به قرآن همچین که  
گنجو پیدا کردم یه ریز خرجش می‌کنم. من از چس خوری خوشم  
نمی‌آید. تو هرچی دلت خواست به من بگو تا ببینی چطوری پول  
نقدشو کف دستت می‌ذارم.»

بعد کمی آرامتر گفت، «فکر می‌کنی گنجو پیدا بکنم؟»  
«چه می‌دونم، دایی عزیز.»  
«دعا کن پیداش کنم. اگه پیداش کنم زندگیت عوض میشه. نوشت  
تو روغن میفته.»

برگشتم به طرف ماشین. بی بیم با نگرانی پرسید، «تا قهقهه خونه لامک چقدر راهه؟»

دایی عزیزم دلخور و دمچ جواب داد، «نیم ساعته بهش می رسیم.» «دستش را از سوراخ پنجه به توی ماشین آورد و شروع کرد به هدایت فرمان. من هم ماشین را از عقب تو سرازیری هل دادم و به طرف لامک به راه افتادیم. ایران هنوز روی صندلی عقب ماشین خواب بود. اما بی بیم و زهراسلطان پای پیاده دنبال ماشین را گرفتند. به جلوی قهقهه خانه که رسیدیم، ماشین را نگهداشتیم. دایی عزیزم زیر ماشین جک زد و شروع کرد به سوار کردن چرخ بدک.

ساعات به کندی گذشت و من کم کم روی نیمکت قهقهه خانه داشت خوابم می برد. از تعمیر کردن ماشین چیزی سرم نمی شد و نمی توانستم به دایی عزیزم کمکی بکنم. تک و تنها نشستم، چشم هم گذاشتم و چرت زدم. بعد از خواب بیدار شدم. شب همه جا را ابلاشتیم بود. دایی عزیزم هنوز زیر ماشین مشغول تعمیر ماشین بود. اثری از بی بیم و زهراسلطان نبود. کامیونی جلوی قهقهه خانه دور زد. دماغه پنهنش که به سمت ما چرخید، چشم به نیمرخ راننده اش افتاد. از دور ریشو به نظر می رسید و سرش را هم از ته تراشیده بود. یک طوری که آدم را به یاد خان داداش ضیاءام می انداخت. آنوقت به جاده لار و بوشهر فکر کردم و چشمم سیاهی رفت. از دور صدای خواب آلد ایران به گوشم می رسید که داشت تو عالم دیگری با خودش حرف می زد، «شببلیه دووو، دالی، دالی، دالی...» عیوق داشت زیر گنبد کبود آسمان مثل قاصدکی از من فاصله می گرفت، که دومرتبه از حال رفتم.

## ۲

وقتی که رسیدم به ایستگاه قلعه باع، یک ساعتی به ظهر مانده بود.  
دایی عزیزم سقلمه‌ای زد و گفت، «هرچی خوابیدی بسه دیگه. پاشو  
هزار کار داریم. باید بارهارو زمین بذاریم، قاطر کرایه کنیم و شماهارو  
به تخت اژدر برسونیم.»

دومرتبه خوابم برد. این بار دایی عزیزم تکانم داد و فریاد زد،  
«یالله، پاشو ببینم. باید بری قاطر کرایه کنی.»

مرا از ماشین بیرون کشید. او قاتش تلخ بود و نمی‌شد باهاش یک و  
به دو کرد. سرازیری ایستگاه را گرفتم و به طرف رودخانه رفتم. قاطرها  
میان قبرستان، کنار امامزاده جعفر، ولو بودند. پسرک قاطرچی، ترکه  
به دست، دوروبرشان می‌گشت. تا مرا از دور دید ترکه‌اش را در هوا  
تکان داد که مثلاً چرا وارد ملک شخصی شده‌ام. داد زدم، «اینجا  
قبرستونه، تو ش میشه آمد.»

داد زد، «ارباب داری از تو جالیزه‌امون می‌آیی. تازه کاشتیم. زیر  
پات له می‌شه.»

متوجه شدم و سر جایم ایستادم. منظورم را فهمیده بود. سرافسار  
قاطرها را گرفت و نجّ تچ کنان به طرفم آمد. داد زدم، «پنج تا قاطر تا  
تحت اژدر چقد؟»  
«پنجاه تومن، ارباب.»

بی بیم از پشت سر تو حرف‌هایمان دوید و گفت، «سی و پنج  
تومن. باز شماها چشمتون به مردم شهری افتاد و حرصنون زیاد شد؟»  
پسرک داد زد، «پنجاه تومن، جخت.»

بی بیم در کیفیش را باز کرد و دوتا بیست تومنی درآورد و گفت، «با  
چهل تومن طی کردم، روتوبرم.»  
اسکناس‌ها را به طرف پسرک پرت کرد. پسرک اسکناس‌ها را از  
زمین برداشت و گفت، «آخه خانم جون، خرج کاه و یونجه‌شون چهل  
تومن بیشتر می‌شیه.»

دایی عزیزم با همان دمقی طناب‌ها را باز کرد و گفت، «ده زود  
باشین دیگه. باید برگردم به تهرون دیگه، یعنی.»  
بی بیم پرسید، «حالا چه عجله‌ایه، آق عزیز؟ فردا صبح زود  
بیدارت می‌کنیم که سر وقت خودتو به تهرون برسونی. شبو پیش  
خودمون بمون تا خستگی پاهات دره.»

«ما به اینجور خستگی‌ها عادت داریم. شب موندن و خستگی  
درکردن پیشکش عزیز دردونه‌ها. نخواستیم.»  
بی بیم باز از کیفیش دو اسکناس بیست تومنی درآورد و تو مثبت  
دایی عزیزم گذاشت. دایی عزیزم با همه دلخوری اسکناس‌ها را توى

جیب شلوارش چیاند. اصلاً به بی بیم نگاه نکرد. بی بیم از آن همه لوسی و ننری ماتش برد. داشت راهش را می کشید و به سمت قهقهه خانه می رفت که دایی عزیزم سوش داد کشید، «خيال می کنین با این چندره غاز سر من منتی گذاشتین، آبجی؟ کمر غولو شکوندین؟ یعنی می خواین با این جور حاتم بخشی ها منو بنده زرخرب خودتون بکنین؟ کور خوندین. این حاجی رو نمیشه خرید. بی خیالش.»

رگ های گردنش از زور غیظ کلفت شده بود. درهای ماشین را شرق شرق به بدنه ماشین کوبید. خودش را به پشت فرمان انداخت و موتور را روشن کرد. همین که پایش را روی گاز گذاشت از جا پرید، قبرستان را دور زد و پشت گرد و خاک جاده ناپدید شد.

بی بیم ساکت تر و تودارتر یه نظر می رسید. مثل اینکه از رفتار دایی عزیزم شرمنده بود. با برودت به گرد و خاکی نگاه می کرد که به دنبال ماشین دایی عزیزم در هوا موج می زد. پسرک قاطرچی، کمی آنطرف تر، ایران و زهراسلطان را روی قاطرها نشانده بود و داشت بارها را پشت قاطرها دیگری می بست. احساس کردم که خواب از چشم هایم پریده. خیال هایی که مرا به قلعه باغ کشانده بودند، مثل جانوران مهیب زیردریایی سر از آب درمی آوردند. آنطرف رودخانه پیچ و خم کوره راهی که از میان درخت ها به تخت اژدر می رسید پیدا بود و مرا به یاد خان بابا دکترم انداخت. اورا جلوی چشم هایم مجسم کردم که دست به کمر دور جالیزهای گیاه های طبیش قدم می زند، آنها را وارسی می کند و برای مراقبت شان به ید الله باغبان و زنش

مش خدیجه دستوراتی می‌دهد. بعد به طرف آزمایشگاه طبیش به راه می‌افتد. دیوارهای آزمایشگاه از باران‌های مکرر کثیف و شنک خورده به نظر می‌رسند. پیچ عشقه‌ها مثل کنه به جرزهایش چسبیده‌اند و به هر طرف شاخه دوانده‌اند. روی رفاهای چوبی و خاکستری رنگ آزمایشگاه شیشه‌های برچسب‌دار و ادویه‌های عجیب و کمیاب دیده می‌شوند – ادویه‌های سمی و با خاصیت‌های مرموزی که اسمشان به گوش کسی نرسیده. آدم از دست زدن و امتحان کردنشان ایا دارد. زیر ادویه سمی، شیشه‌های دواهای سفارشیش را بغل هم چیده‌اند. از اسید بوریک گرفته تا شنگرف (به قول خودش گوگرد سرخ) و توتیای سفید و سبز و قرمز. به دنباله آنها قوطی‌های حلبي با برچسب‌های رژاپونی، قوطی‌های انبه هندی، روغن عقرب و مرهم زالو پشت سر هم قطارند. بوته قالگری را در وسط آزمایشگاه کار گذاشته است. به چوب تراش دسته‌ها علامت‌های قرمزی زده که فهمیدن آن علامت‌ها از عهده هرکسی ساخته نیست. روی میز بزرگی قاموس سمه‌منی، البدوالمحذوف و المحسطی بطلمیوس را باز گذاشته است. در به هم ریختگی آزمایشگاه یک جور نظمیست که کنجکاوی آدم را تحریک می‌کند. در عین حال آدم را وامی دارد که دست به عصا راه ببرود و از سؤال کردن مستقیم پرهیز کند. مبادا که طلس اعظمی دستمالی بشود، مبادا مهری از رازی بردارند و دنیاکن فیکن بشود. اما من تو دلم گفتم که برای صریح حرف زدن و سؤال کردن آماده‌ام. می‌بایست کوره راه تخت ازدر را بگیرم و هرچه زودتر خودم را به خان‌بابا دکترم

برسانم. همین که به بی بیم نگاه کردم، فهمیدم که او هم به آنجه تو ذهن من می گذشت آگاه هست. می دانست که دل تو دلم نیست. انگشتان کشیده اش را از زیر چادر بپرون آورد و با اشاره ای اجازه به دور شدنم داد.

از جا کنده شدم، از پست و بلند کوره راه تخت اژدر و از پشت حمام گذشم. به زیر بازارچه قلعه باغ که رسیدم، فضا سایه دار و مرطوب شد. بوی چربی گوشت لحم، کباب، عطر خنک بیلاقی تو هوا موج می زد، آفایمال قصاب ساطورش را روی پیشوخان گذاشت و بالبخند باز و نامطمئنی خوش آمد گفت. جوابش را با حرکت دست دادم و از روی پل رودخانه رد شدم. هر قدر که خودم را نزدیکتر به تخت اژدر حس کردم بر سرعت قدم هایم افزودم. دوباره سوربه دلم افتاده بود. چشمم به هر سنگ، دیوار کج و کناره ریخته ای افتاد، به خودم گفت که اینها را قبلًا دیده ام. شاید در ذهنم آن یادگارهای خانوادگی بزرگتر و بی جدارتر ضبط شده بودند. ولی آنها را می شناختم و با چشم های پر و لعم از دور لمسشان می کردم. خیال یادبودهای سال های گذشته زندگیم و حتی خیال سال هایی که هنوز پا به دنیا نگذاشته بودم، مثل یک مشت مرغ بیقرار و پرسه زن دور سرم چرخ می خورد. همچنین که روی آن خاک، سال ها پیش و قرن ها پیش، در کسوت دیگری، و به نام و شغل دیگری زندگی کرده بودم. آنطور که پابه پا و شانه به شانه مرحوم سردار اژدر راه پیموده بودم. بالای سرم آسمان مثل یک دوری لعابی نیلی و بی ترک روی کشتزارها

دمرو بود و آفتاب به هر نقطه مخفی نفوذ می‌کرد.  
 آن وقت خودم را جلوی تخت از دریافتمن. از روی نهر آب پریدم و  
 پشت در عمارت ایستادم که در بزم. ولی احتیاط کردم. در را با  
 ملایمت فشار دادم تا به قدر یک ترک باز شد. پشت در چشمم به  
 جاده شنی باریک افتاد که به سمت رودخانه ادامه داشت. جاده دور  
 آلاچیق خان‌بابا دکترم پیچ می‌خورد و تا از ارۀ ایوان جلو می‌رفت.  
 وارد باغ که شدم، چشمم به خان‌بابا دکترم افتاد که توی ایوان روی  
 قالیچه چهارزانو نشسته بود. با اینکه مرانمی توانست ببیند، به محض  
 ورودم به جنب و جوش افتاد و عبای یزدیش را روی شانه‌هاش بالا  
 آورد تا از باد رودخانه نچاید. نازبالشی روی زانوهاش گذاشته بود و با  
 یک حالت ماتزدگی سطح لرzan و هاشور خورده رودخانه را تماشا  
 می‌کرد. از کنار درخت‌های گوجه و گلابی، بوته‌های گل همیشه بهار و  
 گل آفتابگردان گذشت. همین که به او نزدیک شدم به جنبش افتاد.  
 آهسته پیشانیش را پایین آورد و به مهری گذاشت که روی نازبالش  
 گذاشته بود. نه تنها انتظار نداشتم که خان‌بابا دکترم را در حال نماز  
 خواندن ببینم، بلکه نمی‌دانستم که چرا چهارزانو نشسته و نماز  
 می‌خواند. آن وقت چشمم به صندلی چرخداری افتاد که بغل دستش  
 گذاشته بودند. تو دلم گفتم که نکند مریض وزمینگیر شده باشد. شاید  
 این هم یکی از آن مراسم عجیب و غریبی بود که برای پروراندن  
 گیاه‌های طبیش اجرا می‌کرد. سعی کردم سروصدایی از خودم  
 درنیاورم. انگشت‌هایم را به هم قلاب کردم، شانه‌ام را به تنۀ یکی از

ستون‌ها تکیه دادم و تو بحر خان‌بابا دکترم فرورفتم. کرکی از ته ریش پنبه‌ای، مثل یک تکه ابر سفید، دور صورتش را گرفته بود و او را به شکل یک موجود مجازی درآورده بود. دست که جلو می‌بردی و می‌خواستی بگیریش، مثل یک وهم آنی از میان انگشت‌هایت رد می‌شد. تقریباً تصادفی نگاهش به من افتاد. تعجب نکرد. انگار انتظارم را داشت و حضور من باعث فلوج جریانی نشده بود. الحمد آخری را به دور و پرش فوت کرد. دست‌هایش را چند بار به هوا انداخت و گفت،

«رکنی، دستت می‌رسه يه استکان چایی برام بربیزی؟»  
جلوی سماور چمباتمه زدم که برایش چایی بربیزم. پرسیدم، «این صندلی چرخدار واسه چیه؟»

نگاهش همچنان بر سطح موجدار رودخانه ثابت بود. اما جوابم را داد، «این پاهای پغیوز من که دیگه قوت سابقوندارن. دیگه نمی‌تونم رو پاهام وایسم. اگه نرده‌ای، درختی، چیزی دم دستم باشه که بتونم بهش تکیه بدم، ای، لخ و لخی می‌کنم.»

استکان چایی را جلویش گذاشت. دهانش را برای حرف زدن باز کرد ولی نتوانست چیزی بگوید و دهانش همانطور منتظر و نیمه بازماند. پرسیدم، «چی می‌خوابین؟»  
«قند دیگه، قند.»

«قند پهلوی دستتونه.»  
«این دستای بی‌بخار من که دیگه قدرت سابقوندارن. حالا به درد طهارت گرفتن هم نمی‌خورن. رکنی، چرا هوا اینقدر سرده؟»

«چه سردی؟ آدم از گرما نمی‌تونه تو آفتاب وايسه.»

«چه می‌دونم، پیریه دیگه. پیری جریان خون آدمو از سرعت میندازه. یداله رفته بود به کوه کوهان که برام آوشن و کاکوتی بیاره. دم‌کرده آوشن برای کمی فشار خون خوبه، خاصیت داره. باید مثل چایی دمش کرد و داغ داغ خورد تا فشار خون آدمو بالا بیاره. اما کاکوتی واسه سوء‌هاضمه و تنبلی کبد مفیده. کاکوتی خاصیت دیگه‌ای هم داره که خودم کشفش کرده‌م، رکنی. اگه کاکوتی رو یه طور مخصوصی بار بیاری برای بینایی چشم خوبه، متوجهی؟ ما دنیارو سه‌بعدی می‌بینیم، مگه نه؛ اما کاکوتی برای بینایی فوق مستشعر یا به قولی معروف، برای بینایی چهارمین خوبه.»

صورتش لاغر و استخوانی به نظر می‌رسید. مثل اینکه بر اثر هیجان آنی و پرژوری مسخ شده بود، پوست انداخته بود. و ذات جبلیش را بروز داده بود. برای من مسلم بود که فقط در چنان حالتیست که حرف زدن برایش امکان دارد – حرف‌هایی که تا آن وقت با آن سماجت غیرمنطقی از گفتنشان مضایقه داشت. هولی به دلم افتاد، آنطور که سرزده قدم به صحنه جنایتی گذاشته‌ام. می‌ترسیدم که با حرکتی جریان طبیعی آن صحنه را بهم بزنم و اتفاق بدی بیفتند. تا آن وقت آفتابی به آن روشنی، صراحة و تمیزی در قلعه‌باغ ندیده بودم. با زحمت استکان چایی را برداشت و شروع کرد به هورت کشیدن. گفتم، «از این حرف‌ها گذشته، حالتون چطوره؟» لبخندی زد و کف دستش را به علامت تسلیم و رضا رو به آسمان

پیچاند، «ای، الحمدالله. تو چطوری، رکنی؟»

«بد نیستم، بد نمیگذره، بادمجون بد آفت نداره.»

«هنوز سرت به تیاتر درآوردن، صورتکسازی و آوازه خونی مشغوله؟»

«مگه چشه؟ آزارش به کسی نمیرسه.»

«بستگی داره که چطور بهش نگاه کنی..»

«مقصودتون چیه؟»

«به هرچی که از راه عمق و تجربه نگاه کنی، چیزهایی میبینی که قبل‌اندیده بودی. مثل معروفیه که میگه تو مو میبینی و ما پیچش مو. یه چیزی بہت میگم که به طور قطع میدونم ردش میکنی. اگه واقعاً بخواهی چیزی رو بینی، باید چشماتو هم بذاری. اونوقت اون چیز ماهیت حقیقی خودشو نشونت میده. به اون درخت‌های هفت‌چنار نگاه کن، به برگ‌های درخت‌ها نگاه کن، به این آفتاب روشن نگاه کن، بعد چشماتو بیند و بین چی میبینی. تو تاریکی چشم‌های چیزهایی مثل فلس ماهی برق نمیزنن؟ اونوقت خوب میفهمی که ماهیت ما، ذات اصلی ما، این چیزهای ظاهری و زودگذر نیست. به قولی شاعر: "گل همین پنج روز و شش باشد." ولی یه چیزی هست که ناپیداست و برای همیشه موندنه.»

گفتم، «شما هم دارین مثل میرزای حسیبی حرف میزنین.»

زد زیر خنده. اما خنده‌اش سبک و بی‌رمق بود. گفت، «میرزای

حسیبی رو کجا دیدی؟»

«تو خونه خودش.»

«همون خونه قدیمی؟»

«آره.»

«رفته بودی به اونجا چکار؟»

«دبال خانداداش ضیاءام می‌گشتم.»

«الحمدالله که خوب به حرفام گوش دادی. می‌ترسیدم که از صرافتش بیفتی. می‌ترسیدم که سردار اژدری‌ها دور تو بگیرن و نذارن دبال کارت‌تو بگیری. می‌دونی که اونا هیچی سرشون نمی‌شه. واسه اون یابو‌ها فرق نمی‌کنه که جونی به هدر بره، دنیاکن‌فیکون بشه. خب معلومه که داداشتو هنوز پیدا نکرده‌ی.»

استکان چایی را روی سینی برنجی گذاشت. گفتم، «از کجا می‌دونین که هنوز خانداداش ضیاءمو پیدا نکرده‌م؟»

سری تکان داد و گفت، «معلومه دیگه.»

خيال کرده بود که اگر خانداداش ضیاءام را پیدا می‌کردم طرز رفتارم با او عوض می‌شد. دولاشدم و با تأکید پرسیدم، «یه چیزیه که شما از من پنهون می‌کنین. چرا؟»

عبای یزدی را سفت به خودش چسباند و آهسته گفت، «پس این یداله کدوم گوریه؟ کی برمی‌گرده؟ خیر باباش مثلاً رفته گل آوشن و کاکوتی بیاره. باید خرید هم بکنه.»

«شما چرا جوابیمو نمی‌دین؟ خانبابا دکتر، شما همیشه برای من یک حشمت نظامی کامل عیار بوده‌ین. من همیشه فکر می‌کردم که اگه طوفان نوح هم بشه، شما خم به ابروتون نمی‌آرین. اما حالا با احتیاط با

من رفتار می‌کنیم، حرفاتونو به من نمی‌زنین، برای اینکه نمی‌خواین رو بندازین. می‌ترسین که نظر من نسبت به شما عوض بشه. می‌دونین میرزای حسیبی چی به من گفت؟»

وقتی که حرف می‌زد به من نگاه نمی‌کرد، «زحمت بی خود به خودت میدی. یه عمر به حرف‌های میرزای حسیبی گوش داده‌م. اون حرف‌هایی که به تو زده بیشتر به خواب و خیال شباهت داره و نه به واقعیت.» «از کجا می‌دونین چی به من گفته؟»

«برای اینکه می‌شناسمش. می‌دونم یه عمر منتظر همین بوده که از میون جوون‌های حشمت نظامی نقاشی گیر‌بیاره و از گذشته‌ها حرف بزن. لابد قضیهٔ مرحومهٔ همایون‌دخت خدابیامرز و برات گفته، مگه نه؟» «قضیهٔ همایون‌دخت؟»

«مگه نگفت که هردوشون پیش استاد عصار نقاشی باد می‌گرفتن؟» «پس اینطور. همایون‌دخت خدابیامرز و میرزای حسیبی شاگرد استاد عصار بوده‌ن. منو بگو که چقدر پرت بودم. چیزی که ازش سر در نمی‌یارم اینه که چرا میرزای حسیبی دیگه به خونهٔ ما نمی‌آید؟»

«نمی‌دونم چرا. دائم تو خونهٔ ما ولو بود. چه علاقه‌ای هم به داداشت داشت. همیشه افسوس می‌خورد که چرا ضیاء اخلاق نظامی‌هارو داره. می‌گفت ضیاء مثل همهٔ حشمت نظامی‌ها زیر بار نروست.

صدash از نا رفت و با حالتی بی‌پناه و استغاثه‌جو گفت، «رکنی، می‌خوام برم تو اتفاقم. اینجا سرده. می‌ترسم بچام. بذارم روی همین صندلی چرخدار مادر قجه و ببرم به اتفاقم. این یه کار که از دستت بر می‌آید.»

می‌خواستم محل نگذارم و سؤال‌هایی را که به ذهنم رسیده بود دانه دانه از او بپرسم. اما واقعاً خسته و بی‌رمق به نظر می‌رسید. دست‌هایم را زیر پاهاش و دور شانه‌هاش گذاشت، مثل یک گنجشگ تو لک رفته از زمین بلندش کردم و روی صندلی چرخدار نشاندمش. گفت، «میرزای حسیبی انگشتشو تو صورتم تکون داد و گفت که عجب ضیاء به درد سرلشکری می‌خوره. راست می‌گفت. زندگی افسری برای ضیاء جون می‌داد. می‌باشد کمکش می‌کردم و تو نظام نگهش می‌داشت. اما با یه آدم زیر بار نزو چی می‌شه کرد؟ از همون بچگیش تحس بود و به کسی کولی نمی‌داد. یادمه، مادرش، مرحومه همایون‌نخت تحدابی‌امز، تو مهتابی اتفاق پنجدری می‌نشست و لباس ملوانی روکه خودش برای داداشت دوخته بود تنش می‌کرد که ببردش پیش استاد عصار و نقاشی یادش بده. داداشت زیر بار نمی‌رفت، خودشو کج و کوله می‌کرد. اما همین که من از راه می‌رسیدم و از دور چشمش به من می‌افتداد، برام بالا میداشت و سلام نظامی می‌داد. علاقه‌ای به قشون داشت که آدم ماتش می‌برد. دائم می‌پرسیدن که چطور این نیم وجی بادگرفته اوتتطور ادای نظامی‌هارو دریاره. یه جوری سلام نظامی می‌داد که انگار سی سال تو سن سیر چکمه‌هایمو به هم می‌کوبیدم و برآش بالا میداشتم. مرحومه همایون‌نخت از این چیزها خوش نمی‌آمد. اخماشو تو هم می‌کرد، دست ضیاء‌رو می‌گرفت و می‌بردش تو تلفن خونه. اگه به خاطر

کارهای اون خدابیامرز نبود، الان داداشت توی ستاد بزرگ ارتشداران به جایی رسیده بود. اون خدابیامرز اخلاق داداشتو خراب کرد. از سودار اژدری‌ها بیش از این نمی‌شه توقع داشت.»

آن وقت ساکت شد و به فکر فرورفت. من همانطور صندلی چرخدار را به جلو هل دادم. از بیرون سروصدای رسیدن مسافرین و مال‌ها بلند شد. خان‌بابا دکترم سر برداشت و یکوری نگاهم کرد.  
گفتم، «همه دسته جمعی با هم آمدیم.»

چیزی نگفت. ولی با چشم‌هایی پر از ملامت و دلخوری به نگاه کردنش ادامه داد. اشاره کرد که هرچه زودتر به اتفاقش بپرمش. نرسیده به اتفاقش، در باغ باز شد و دسته جمعی به توی باغ هر دود کشیدند. قاطرهای باری و سواری به دنبال هم از روی جاده شتی جلو آمدند و سر یک چشم به هم زدن صحن باغ شلوغ شد. صندلی چرخدار را به طرف در باغ گرداندم، تا خان‌بابا دکترم بتواند مسافران را ببیند. با تمخر لبخندی زد و من هم خندام گرفت. بانوک انگشت اشاره کرد که صورتم را جلو بیاورم. دولاشدم ولپم را ماج کرد. ماچش سست و ریق‌ماستی بود و بوی زیرزمین خانه خودمان را می‌داد. نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید و ماج کردنش برای چیست. گفتم، «آزمایشگاهتون چطوره؟ بالاخره دوای ضد سلطنتونو کشف کردین؟» ابروهایش را با مسخرگی بالا برد. گفتم، «واسه‌تون مهم نیست؟» «چرا، خیلی هم مهمه. منتها آدم باید صبر داشته باشه. وقت

بی‌بیم و ایران به طرفمان آمدند. ایران تلوتلو خوران پا به پای  
بی‌بیم راه می‌رفت و پاهایش، شل و بی‌هدف، تو فضاکش و قوس  
می‌آمدند. درست مثل یک علی ورجه که پشت شیشهٔ ماشین آویزان  
کوده باشند. بی‌بیم لب چادر را از روی سررش پس زد، پلک‌هایش را  
تنگ کرد و به خان‌بابا دکترم گفت، «دکتر، حالتون چطوره؟»

«خسته‌م، دست و پام ضعف میره.»

«کی براتون غذا می‌پزه؟»

«مش خدیجه، زن یداله.»

«صد رحمت به شفته‌های بنایی. غذاهاشو خورده‌م. اون که بله  
نیست که غذا بپزه. بفرستم از بازارچه براتون کباب بگیرم؟»  
«اشتها ندارم. می‌خوام یه خورده بخوابم. وقتی بیدار شدم شاید  
اشتمام بهتر بشه.»

«باید براتون عصارهٔ جیگر و گنجیشک کوبیده درست بکنیم. باید  
تفویت بشین. اینا همه‌ش از کم خونیه.»

بی‌بیم دومرتیه لبهٔ چادرش را روی پیشانیش پایین آورد. هر وقت  
دلخور می‌شد از همه رو می‌گرفت. خان‌بابا دکترم نگاهش را به ایران  
انداخت. سر ایران روی ساقهٔ گردنیش خم شد و از گوشةٔ چشم‌ها  
طوری به گوشةٔ آسمان نگاه کرد که مثلاً شکارچی است و مرغی را  
نشانه گرفته. باورم نمی‌شد که ما آن‌همه راه آمده بودیم که ایران  
خان‌بابا دکترم را ببیند و حالا او آنطور بی‌تفاوت رفتار می‌کرد. خان‌بابا  
دکترم اشاره کرد که به اتفاقش ببرمش و من صندلی چرخدار را هل دادم.

اتاق خانبaba دکترم تمیز و خنک بود. اسباب و اثایهاش بوی صابون عطری و امشی می‌داد. دیوارها را از نو سفید کرده بودند و به در و پنجره‌اش هم رنگ سرمه‌ای زده بودند. وسط اتاق، روی زمین، رختخواب به هم خورده‌اش پهن بود. از صندلی چرخدار بلندش کردم و با احتیاط توی رختخواب خواباندمش. خودش را با آخ و ناله‌های خفیف جابه‌جا کرد و سرش را خیلی بواش روی متکا گذاشت. اشاره کرد که پهلویش بنشینم. پهلویش که نشتم، باز زد زیر همان خنده مسخره‌آمیزش. گفتم، «چرا می‌خندین؟»

«آدم حق نداره با تخم و ترکه خودش بخنده؟»

«آخه شما اهل اینجور کارها نیستین.»

«رکنی، می‌خوام بهت یه چیزی بگم. نقاشی و آوازه‌خونی برای آدم نون و آب نمی‌شه. باید کاری پیدا کنی که تو ش مداخل داشته باشه. تا وقتی که دستنو کردی تو جیب شلوارت، اسکناس بیاد تو جنگ نه خایه‌هایت.»

«چی می‌خواین بگین؟»

«می‌خوام کاری تو وزارت خارجه برات دست و پا بکنم. شاید بفرستندت به خارجه و از این محیط دور بشی.»

«تو وزارت خارجه چکاری از من برمی‌داد؟ عقل من به اینجور کارها نمی‌رسه.»

«مگه عقل اونایی که سرکارن به اینجور کارها می‌رسه؟ تو چیت از اونا کمتره؟ راستشو بخوای اول‌ها فکر می‌کردم که بالاخره تو هم

دست چپی و توده‌ای از آب درمی‌آیی. با اون تیاترهایی که از خودت درمی‌آری آدم چه توقع دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه؟ اما تو این کار توزرد درآمدی. تو عرضهٔ انقلابی شدن هم نداری. خب، بگذریم. کار کردن تو وزارت خارجه احتیاج به عقل و شعور و عرضه و لیاقت نداره. تلفن می‌کنم که شاید کاری تو سازمان ملل برات دست و پاکنن تا تو هم به نوایی برسی. بذار اولاد پسرعمو عبدالباقي توده‌ای بشن تا اگه وضع به هم خورد و یه روز از خواب بیدار شدیم و شنیدیم که از رادیو دارن مارش‌های انقلابی پخش می‌کنن یکی رو داشته باشیم که بهمون برسه.»

این بار یک جور خنده‌ای کرد که خون جلوی چشمم را گرفت. گفتم، «خانداداش ضیاء‌ام انقلابیه و اگه اوضاع عوض بشه آدمی نیست که بخرنش یا سفارش کسی رو بکنه». دستش را جلو دهانم نگهداشت و گفت، «خانداداش ضیاء‌ت دیگه از ما نیست. با ما هیچ ارتباطی نداره. حالا هم با جر و مجادله الکی سر منو نبر. دیگه خسته شدم. اگه می‌خوای حرف بزنی، ساعت هفت بیا تو آزمایشگاه. حرفارو اونجا می‌زنیم.»

بعد از لحظه‌ای ساكت ماند، آنطور که نمی‌دانست چه بگوید. آن وقت پشتیش را به من کرد و خودش را زد به خواب. در سکوت خنک و امشی خورده آن اتاق فقط صدای وزوز تک‌مگسی بلند بود که می‌خواست راهی به خارج پیدا بکند و پشت قاب چهارگوش پنجره، آسمان بی‌ابر آبی آبی بود.

### ۳

در آزمایشگاه یک فانوس انگلیسی می‌سوخت. بهم ریختنگی همیشگی بر در و دیوار دودخورده‌اش تسلط داشت و کنجکاوی آدم را تحریک می‌کرد. خان‌با با دکترم، عصا در دست، توی پیراهن آبی راهراه و شلوار بند رکابیش، نزدیک دستشویی ایستاده بود. گفتم، «سلام.»

خیره خیره نگاهم کرد و گفت، «سلام و درد و مرض. تا حالا کدوم گوری بودی؟»

«رفته بودم بگردم. رفته بودم به سر هفت چنان نافکرها موبکنم.»  
«می‌دونی حالا ساعت چنده؟ سه ربع از هفت گذشته. منو از ساعت شش و نیم همین جا معطل نگهداشتی که چی؟ اگه تو نظام بود می‌دادم به پات چوب بزنن.»

نزدیک بود پرخاش بکنم که ناگهان عصا از دستش به زمین افتاد. دست‌هایش را روی شکمش گذاشت، خودش را به روشنی رساند و

توی آن عق زد. هولم گرفت، به طرفش دویدم تا کمکش کنم. ولی با تکان دادن دست اشاره کرد که سر جایم بایستم و جلوتر نروم. از روی رف دستشویی کیسه شکر را برداشت و از توی آن یک مشت ادویه، چیزی مثل نعنای خشک، درآورد و به حلقوش ریخت. چند لحظه به انتظار اثر ادویه‌ای که خورده بود بی حرکت ماند، کم‌کم تسکین پیدا کرد. نفس عمیقی کشید. از زمین عصایش را برداشت و به طرف من آمد. سه قدمی من انگشت‌هایش را به لبه پیشخوان آزمایشگاه بند کرد و گفت، «بالاخره تصمیم‌تو گرفتی؟»

«تصمیم چی؟»

«تصمیم برای آینده‌ت، فکری برای یه لقمه نون و پنیر بسخور و نمیری، پستی تو وزارت خارجه.»  
 «دوازده فرسخ راه نیامده‌ام که با شما برای شغل آینده‌م حرف بزنم.»

«پس واسه چی آمده‌ی، رکنی؟ واسه چی؟»

«نمی دونم واسه چی.»

«دیگه وقتی برامون باقی نمونده، یابو. تو می خوای زندگی رو بیل لی، تل لی، بگذرونی.»

شده بودم یک پارچه خشم. ولی با سکوت جلوی خودم را گرفتم. فقط زل زل نگاهش کردم. در صورت خان‌باها دکترم غیظ به یک نوع بازخواست و تحکم تبدیل شده بود. انگار خشمی، مثل یک تب چهل و دو درجه، نگاهش را به دو او انداخته بود. چشم‌هایش عین

دو گل آتش زغالی که بالای کرک پنهانی ته ریشش گذاشته باشند، التهاب داشتند. صدایش را پایین آورد و گفت، «هنوز سرت به نقاب‌سازی و مجسمه‌سازی بنده؟ هنوز از قید خیال‌های خام خلاص نشده‌ی؟»

«شما مجسمه‌آخری منوندیده‌ین. اگه میداشتم تماشاش بکنین که این حرفارو به من نمی‌زدین.»

«اگه خود میکلانتر هم بودی، همین حرفارو بهت می‌زدم.»  
«نمی‌زدین. مجسمه من خیلی به خودتون شباهت داره. اگه چشمتون بهش بیفته، عوض پرخاش کردن سؤال می‌کنین که معنای این کارهای من چیه.»

«چه سؤالی؟ زکیسه.»

«خود شما، بعد از يه عمر دکتری و کارکردن تو آرتش، حالا وسط این آزمایشگاه کنج قلعه‌باغ، خودتونو به چه خیال خامی خوش کرده‌ین؟»

«گههای گنده‌تر از خودت از دهنت درمی‌آد. کاری که من می‌کنم خدمت به مملکته، یابو. تو خودتو با من مقایسه می‌کنی؟»  
دو مرتبه عصا از دستش به زمین افتاد. پشتش را به من کرد و ناگهان شانه‌هایش را از دو طرف بالا آورد. خودش را به رو شویی رساند و تو ش عق زد. یک خورده آرام شد، نفسی تازه کرد و باز عق زد. آنوقت کورمال کورمال روی پیشخوان عقب کیسه شکرش گشت. از دسترسش دور بود. بدون اینکه متوجه بشود کیسه شکر را برایش جلو

آوردم. ولی دستم به دستش خورد. صورتش را برگرداند و توی چشم‌هایم نگاه کرد. صورتش مثل گچ سفید شده بود. زیر چشم‌هایش گودی افتاده بود و یک رشته باریک خون از گوشۀ دهانش روی کرک سفید ریشش ادامه داشت. به روحی نگاه می‌کردم بی‌وزن، شبحقی که بی‌شعله در تاریکی می‌سوخت و آب می‌شد. گفتم، «شما واقعاً مریضین». سرش را با تأکید تکان داد و گفت، «معلومه که مریضم. کور که نیستی».

«چه‌تونه، خان‌بابا دکترم؟»

«بی‌بیتو صدا بزن بیاد، ببینم.»

«واسه چی؟»

«اصول دین می‌پرسی؟ گفتم که بی‌بیتو صدا بزن بیاد.» حکم می‌کرد. اما من از جایم جنب نخوردم. یک مشت دیگر از آن ادویه مخصوص به حلقوص به حلقش ریخت. کم کم حالت به جا آمد و خون به لپ‌هایش افتاد و آرامتر نفس کشید. آن وقت دنباله حرفش را گرفت، «بعد از من کیه که به کارها برسه؟ واسه خودم یه مشت گوساله بار آوردهم. تو این میونه فقط یه آدمه که به حرفم می‌رسه، اونم بی‌بیته. خدارو شکر که تو زندگی این زن نصیبیم شد. فرشته رحمتی بود که تو زندگی من پیدا شد و به داد همه‌مون رسید. اگه مراقبت‌ها، دلسوزی‌ها و پرستاری‌های بی‌بیت نبود، بعد از قضیه همایوندخت خدابیامرز، چی به سر آبیحیت، ایران، می‌ومد؟ داداشت چطور می‌شد؟ باباجون. فداکاری کرد، جمع و جور مون کرد. اون وقت اون سردار اژدری‌های

کونگشاد میگن بیسواوه، امله، لباس های مد نمی پوشه، با شلوار جین و سر بر亨ه پاشو از در خونه به کوچه نمیداره. مرده شور هرجی خاتم مدپوش و متجدده ببره. اینارو باید به یه دسته جارو بست و باهاشون چاله خلا رو پاک کرد.»

گفتم، «خان بابا دکتر، چتونه؟ چرا به من نمی گین؟»  
«خيال کردی من همیشه زنده می مونم؟ یعنی تا آخر عمر متوا  
داری که زندگیتو سر نقابسازی و مجسمه سازی هدر بدی؟ تیاتر  
درآری و مردمو سرگرم کنی؟ حالا دیگه باید چشمانتو وازنکنی و به  
خودت بررسی.»

از تند حرف زدن نفسش بند آمد. روی صندلی چرخدار نشست و  
به فکر فرورفت. بعد سر بلند کرد و گفت، «هرکسی یه نصیب و  
قسمتی داره. این دست و پازدن های احمقانه هم بیفايده است. هفت  
ساله بودم و به مدرسه مروی می رفتم. آدمی که بچهست، خیال  
می کنه می تونه سر نصیب و قسمتش هم کلاه بذاره، به هرجی که  
دستش رسید بچپونه. یه روز همشیره، بدیعه الزمان مفسر قرآنو  
واداشتم که مشقماونو برامون بنویسه. محبت خواهri بود، علاقه  
داشت و نمی خواست آخوندمون پاپی مون بشه. اما آخوندمون خر  
نیود که، کاه و یونجه به خوردش نداده بوده ن که. خط خرچنگ  
قورباغه مارو می تونست از خط شکسته و تر و تمیز همشیره،  
بدیع زمان، تشخیص بده. چوبو از زیر دشک درآورد و گفت، "میرزا  
صادق خان، دست تو تو دراز کنین. " گفتم، "تفصیرمون چیه؟" گفت

تھصیرتون اینه که می‌خواین سر نصیب خودتونو کلاه بذارین. این چوبدستی هم برای همینه که دیگه یادتون نره. هر آدمی مکلف زندگی خودشه و نباید از زیر بار مسئولیت شونه خالی بکنه و کم و کسری‌هاشو روپوشی بکنه. "الآن رکنی، شصت و سه ساله که از اون چویدستی خوردن گذشته. کلامه‌مو که پیش خودم قاضی می‌کنم، می‌بینم که ملای خدا بیامزمن بد نگفته، حق داشت. اون می‌خواست خرفه‌ممنون بکنه که اگه قسمت باشه عاقبت به خیر می‌شیم، و گرنه حساب‌مون با کرام‌الکاتبینه.»

دستش را روی نیم تنہ برنز پاستور می‌کشید و حواسش پرت بود.  
گفتم، «نصیب و قسمت چی چیه؟»  
«خیلی مهمه، مبنای علمی داره. امروزی‌ها اسمشو گذاشتن جبر تاریخ. اما خدا بیامزدش، فاضل گرگانی، می‌گفت همون نصیب و قسمته.»

«ملاتون می‌خواست بگه که آدم مسئول زندگی خودشه، هرچی که به سرش می‌آد به خاطر کارهایه که خودش کرده.»  
با حوصله به حرف‌هایم گوش داد. در نگاهش یک نوع شفقت پرافاده به وجود آمد. زیر لبی گفت، «تو خیلی جوونی. به قولی معروف، هنوز دهنت بوی شیر میده.»

یک چهارپایه را جلو کشیدم، روی آن نشستم و گفتم، «چه تونه؟»  
دستش را روی شکمش گذاشت و رو از من برگرداند، «دارم می‌میرم.»  
«از چی؟»

«از سرطان معده. خودم علائمشو می‌شناسم. احتیاج به حکیم باشی ندارم که به من حکایت چهل طوطی تنبیه بکنه.»  
«چرا به هیچکس نگفته‌ی؟»

انگشت اشاره‌اش را روی نوک دماغش گذاشت و با صدای خفه‌ای گفت، «هیس. احتیاجی به داد و قال نیست. نمی‌خواهم کسی بفهمه.»

«واسه چی؟»

«برای اینکه نمی‌خواهم خودمو از چشم یه مشت گاو بندازم. مردم از آدم مردنی خوششون نمی‌آید. آدم مردنی اینهارو به یاد مردن خودش بیندازه.»

«خان‌بابا دکتر، شما چقدر عوض شده‌ین.»

سری تکان داد و دنباله حرفش را گرفت، «یکی از مزایای دکتری اینه که هر وقت به بالین مریض مردنی میری، تو دلت می‌گی خدارو شکر، من اون نیستم که تو رختخواب افتاده و داره جون می‌کنه. اونه که داره غزل خدا حافظی رو می‌خوونه، نه من. اما وقتی که خیاط خودش تو کوزه افتاد و جنابعالی رو تو رختخواب دراز کردن، چی؟ از تو رختخواب به دنیا نگاه می‌کنی و می‌بینی که عجب همه دارن توی یه دنیای الکی زندگی می‌کنن. دلشون خوشه که دنیاشون فردا و پس فردا یای داره. مادر قحبه‌ها برای فردا و پس فرداشون نقشه می‌کشن که مثلاً چطور یکی رو خرکنن و سوارش بشن، چطور گوش یکی رو ببرن و به جایی برسن. عین خیالشون هم نیست. زندگی تو رختخواب

که دیگه فردا و پس فردایی نداره، بابا. مردن به خودی خودش بد نیست. اما زندگی بی‌فردا و پس‌فرداجهنمه، فقط به درد زن‌های یائسه و آجی قدقدوها می‌خوره.»

«خان‌بابا دکتر، شما حالتون خوب نیست. این حرف‌هایی هم که می‌زنین، از روی ناخوشیه. باید خودتونو به یه دکتر نشون بدین.»  
 «که اینجور؟ حالا که دارم حرف‌هارو می‌زنم، میگی دارم پرت و پلا میگم. تو سر جوونای این دوره، به قدرتی خدا، به اندازه یه مغز گردو مغز نیست. برو، برو، بی بیتو صد اکن بیاد اینجا.»

من هم از فرصت استفاده کردم و از آزمایشگاه بیرون آمدم. حرف زدن با خان‌بابا دکترم خنگم کرده بود. هوا داشت تاریک می‌شد. جیک‌جیک پرندگان خواب‌آلود با یک جور آهنج تکراری و فلزی، مثل صدای رقصانک یک ساعت قدیمی، فرار سیدن شب را زمزمه می‌کرد. قلعه‌باغ یواش یواش به عمق خزه بسته شب فرومی‌رفت. در ایوان، نزدیک آشپزخانه، مش خدیجه تنور گلی را آتش کرده بود که برایمان نان شیرمال بپزد. پهلوی دستش زهراسلطان چانه‌های خمیر را گرفته بود که خدای نکرده توی تنور نیفتند. هردویشان خم شده بودند و توی تنور را تماشا می‌کردند. گاه وگدازی زبانه‌های آتش از دهانه تنور لهیب می‌کشید و انعکاس روشنایی سرخش روی صورت مش خدیجه و ایران و بی‌بیم می‌لرزید. پشت سرشان زهراسلطان قالب چوبی را با دقت و مراقبت زیاد روی چانه‌های خمیر فشار می‌داد و رویشان گل و بوته می‌انداخت. داد زدم، «بی‌بی، بی‌بی.»

صورتش را برگرداند و توی تاریکی باغ عقب من گشت. گفت،  
«چیه، رکنی؟»

«خانبابا دکترم کارتون دارن، می خوان باهاتون حرف بزنن.»  
«بگو آدم.»

خواهی نخواهی برگشتم که به آزمایشگاه بروم. حالی از غیظ و  
پشیمانی دودلم کرده بود. اما بالاخره تصمیم را گرفتم. تا جواب  
سوال هامون تمی داد، ول کن معامله نبودم – بی خیال سرطان معده،  
کم خونی و احساس حضور مرگ. وارد آزمایشگاه شدم. زیر لب و  
جلب، پرسید، «پس بی بیت کو؟»  
«دارن میان.»

خودم را روی چهارپایه انداختم. بربر نگاهم کرد. لب های خشک  
و ترک خورده اش را بانوک زیان ترکرد. محتاط و زیرلبی پرسید، «هیچ  
نشونه ای از برادرت پیدا کردی؟»  
«رفتم پیش آقای سه راب فرزانه. اما او کمکی نکرد.»

«اون جا کش کمکی نکرد؟ اون یدک کش سرپاس مختاری؟»  
«بله، هیچ کمکی از دستش ساخته نیست.»

«گور پدرش، بذار از کمک مضایقه بکنه. می دونم کونش از کجا  
می سوزه. ما حشمت نظامی ها اهل خایه مالی نیستیم و به کسی باج  
نمی دیم. مختاری می خواست که منو پزشک مخصوص زندون بکنه  
تا هر وقت خواستن سرآدمیو زیر آب بکن، مثل پزشک احمدی با  
یک انژکسیون هوا دخلشو بیارم. اما زیر بار نرفتم، گفتم، "سرپاس، ما

قسم خورده‌یم که به جون مردم صدمه نزنیم." از همینه که این سه را بفرزانه هم دمچه،»

«این نظامی که به عمر تو ش جون کندین، چه کاری واسه شما کرده؟»  
«من انتظاری ندارم. کاری که تو نظام کردهم فقط به خاطر خدمت  
به مملکت بوده، نه نوکری این و اون.»

«پس قضیه حسین آباد هم یه جور خدمت به مملکت بوده؟»  
نگاهش نرم و محملی شد. لبخند فیلسوفانه‌ای زد و گفت، «لاید  
میرزای حسیبی در گوشت یاسین زیادی خونده و گوش‌هاتو از  
خزعبلات سردار اژدری پر کرده. نه باباجون، کسی استاد عصار و به  
حسین آباد تبعید نکرده بود. خودش با میل خودش رفته بود به  
حسین آباد. با استاد عصار کاری نداشتیم. فقط می خواستیم  
سروصدای دسته میرزا کاظم فشنگچی رو بخوابونیم، ملتفتی؟ خودم  
دو تا گماشته برداشتیم و به سراغ استاد عصار رفتم. اوضاع و احوالش  
خوب بود. سرو مرو گنده، از لپهاش خون می چکید. سلام کرد.  
گفتم مأموریت داریم که میرزا کاظم و افرادشو دستگیر کنیم.»

تصویر آن صحنه اینجوری جلوی چشم ظاهر شد: استاد عصار  
پایش را از در باغ بیرون گذاشت و به صحراء آمد. از کنار صحراء به راه  
افتاد و تنهایی قدم زد. میرزای حسیبی و همایوندخت خدابیامز از  
عقبش راه می آمدند. میرزا لباس فالگیری را پوشیده بود و از دور مثف  
یک مصحح کلمی با حرکات مقطع و متعشی قدم می زد. همایوندخت

خدابیامرز چادر و چاقچور را تاکرده بود و مثل یک بقچه حمام زیر بغلش گذاشته بود. توی پیراهن تور سفیدی که لبه دامنش تا قوزک پا می‌رسید، آهسته و کشدار، قدم بر می‌داشت – انگار خواب است و منتظر و قایعی غیرمنتظره. بعد استاد عصار باسط صورتگریش را کنار صحرا به پا کرد و روی چهارپایه‌ای که جلوی بومش گذاشته بود، نشست. پاروی پا انداخت و با بادبزن حصیری خودش را باد زد. میرزای حسیبی به استاد عصار نزدیک شد و گفت، «استاد، عفو بفرمایین.»

استاد عصار گفت، «چی چیو عفو بفرمایم؟»  
از اینکه جارت شده و بی اجازه وارد ملک شما شده‌ان. اینها نمی‌فهمن، مأمورن. کاری که می‌کنن از روی قصد نیست.»

استاد عصار گفت، «عفو بندۀ خدا با خدادست، آقا. من از حق خودم گذشتم، انشاء الله خدا هم از حق خودش بگذره. فقط اگه امکان داره، به من منت بذارین. نذارین خون‌ریزی بشه. خون خون می‌خواهد، خون پاگیر می‌شه و نسل بعد از نسل قربوتی تازه طلب می‌کنه.»

حالا همایوندخت خدابیامرز چادر و چاقچورش را سروش کرده بود و در حاشیه صحرا، کنار درخت گردو، دنبال سایه‌ای می‌گشت که وسط علف‌ها روی زمین بنشیند. خان‌بابا دکترم جلو آمد و تعلیمیش را زیر بغل گذاشت. روی یک پایش یله داد و فزاق‌ها را تماشا کرد که داشتند برای خودشان موضع می‌گرفتند. آفتاب بی‌امان قلب‌الاسد صحرا را برسته کرده بود. خان‌بابا دکترم گفت، «میرزا، آدم حسابی، این لباس‌ها چیه به تنتون کرده‌ین؟»

«ماژور صادق‌خان، در عمر فقط گاه و گداری یه چنین موقعیتی دست میده که آدم پتونه جلوی استاد عصار بشینه و از محضرش استفاده بکنه.»

«مگه سفارش نکرده بودم که همایوند ختو نباید بسارین اینجا؟ او نهم با این وضع و قیافه.»

پیش از اینکه میرزا بتواند جوابی بدهد، همایوند خت خدابیامرز گفت، «میرزا صادق‌خان، زن گرفتی نه کنیز زرخرید. از اون گذشته، شما نمی‌دونین چکار دارین اینجا می‌کنین. داغش تا ابدال‌الهر به پیشوایتوں می‌مونه، تقاضشو میدین.»

خان‌بابا دکترم همیشه میرزای حسیبی را پیش همه تحفیر می‌کرد. می‌گفت میرزا تو چاله‌میدان بزرگ شده و هرچه می‌بیند به نظرش بزرگ و باورنکردنی می‌آید. به طعنه می‌گفت میرزا موزه‌های برلن و پاریس و فلورانس را ندیده. به نظر میرزا هرکس که یک قلم مو به دست می‌گرفت و چند منظره را کپی می‌کرد رامبراند ثانی می‌شد. خان‌بابا دکترم گفت، «میرزا، اگه از این چیزها خوشت می‌آد، چرا پا نمی‌شی که یه نوک پا بری به پاریس. تو پاریس تو سرسگ بزنی، صدتا نقاش قد و نیمقد می‌ریزه که استاد عصار به گرد پای یکیشونم نمی‌رسه.» میرزا گفت، «میرزا صادق‌خان، شما همه چیزو با چشم ظاهر می‌بینین، هر چیزو از روی صورت ظاهرش قضاوت می‌کنین. اگه قسمت بآشه، به پاریس هم میریم. شاید سال دیگه با هم برم به پاریس، اما نه به خاطر حرف‌هایی که شما می‌زنین.»

خان‌بابا دکترم همیشه سرکوفت می‌زد و می‌گفت که میرزا خل است، فقط بلد است که عرق بخورد و همایون‌دخت خدابیامرز را روی پشت‌بام تماشا بکند. همایون‌دخت با لباس دکله‌آبیش روی پشت‌بام می‌خرامید و با تفاخر ذاتی به پیشی که آقاجانش از پظرزبورغ

آورده بود پک می‌زد. میرزای حسیبی زد زیر آواز،

«کیسه حmom و سنگ پا و سفیدآب تبریز دارم

خانوم جون ارزون بخر

قیمت تهرون بخر.»

همایون‌دخت خدابیامرز جواب داد،

«کسی که از رنج و غم همیشه دل خون داره

چه حاجتی او دیگه به پودر و صابون داره؟

شد نصیبم غم و درد

چهره‌ام تیره و زرد.»

میرزای حسیبی جواب داد،

«خانوم جون، حالا که صابون نمی‌خوای

کیسه حmom و سنگ پا و سفیدآب تبریز نمی‌خوای

صنار بده سرکتاب واکنم برات

دشم‌منو رسواکنم برات

سرکتاب وا می‌کنم

طالع خفته ترو

دوباره بربا می‌کنم.»

آن وقت سر و کله رعیت‌ها از میان درخت‌های حاشیه صحراء پیدا شد که مثل زالو توی هم وول می‌خوردن. خود میرزا کاظم فشنگچی روی اسب سوار بود و شلاقش را تو هوای قیاقچی چرخ می‌داد. همین که چشم خان‌بابا دکترم به میرزای فشنگچی افتاد، دستش را تو هو بالا برد و فرمان شلیک داد. قزاق‌ها شلیک کردند. گلوله‌ای هم به چشم استاد عصار خورد. یکهو خون مثل قل قل آب چشمme از میان لکه کبود چشم چپش جوش زد. همایوندخت خدابیامرز مثل دیوانه‌ها دور ویر استاد عصار دوید و جیغ کشید. استاد عصار خونسردی خودش را حفظ کرد. از جعبه رنگش دستمالی درآورد و روی چشمش گذاشت و به سمت باغضش به راه افتاد. همایوندخت خدابیامرز هم با هزار شیون و جیغ و داد به دنبالش روانه شد. اما میرزای حسیبی تو عبا و لباده فالگیری گوشة صحران نشست و با نگاه ثابت و مرده‌ای خان‌بابا دکترم را پایید. خان‌بابا دکترم ظاهراً می‌خواست حرفی بزنند، ولی جلوی خودش را گرفت. برای اولین بار توی عمرش از حرف زدن با میرزای حسیبی و حتی از نگاه کردن به او واهمه داشت.

فرداش قزاق‌ها داشتند صحراء را پاک می‌کردند و عکاس قشون داشت از صحراء عکس می‌گرفت که دومربه سر و کله استاد عصار پیدا شد. با قد بلندش، مثل علم سینه‌زنی، وسط درخت‌ها قدم زد – عبای نوروزی یکوری روی شانه چپش، عینک سیاهی به چشم‌هایش از روی قلوه‌سنگ‌های وسط رودخانه جلو آمد.

میرزا حسیبی دومرتبه خلی را از سر گرفت. رفت و جلوی در طویله نشست تا روپروری استاد عصار باشد. خان بابا دکترم را صدا زد که جلو باید و حالت فالگیری او را تماشا کند. خان بابا دکترم با تشر

پرسید، «این دیگه چه بساطیه؟ دیوونه شدی، میرزا؟»

میرزای حسیبی جواب داد، «ماژور صادق خان، تماشا کنین.

چشمو برای همین به آدم داده‌ن، برای تماشا کردن.»

«چی می خواین تماشا بکنم؟»

«استاد عصارو. توی صحراست؟»

«آره که تو صحراست و داره نقاشی می کنه. مگه می خواستی کجا باشه؟»

میرزا نگاهی به صحرا انداخت و گفت، «می بینین، ماژور صادق خان؟

استاد وسط صحرا وايساده.»

«خب، وايساده باشه. مگه لولوست که بیاد و بخورت؟»

«ماژور صادق خان، شما حشمت نظامی‌ها خیلی چیزهارو

سرسری می گیرین. یه چشم استاد کور شده. اون عینک سیاهو

می بینین؟ اون عینک سیاهو زده که کسی زخم چشمشو نبینه.»

«آخه آقای من، عزیز من، حال استاد خیلی هم خوبه. بیا و خودت

تماشا کن. بساط نقاشیشو آورده جلوی صحرا و حالا داره صحرارو با

چشم سانمش نقاشی می کنه.»

«ماژور صادق خان، واسه‌تون مهم نیست؟ هر کاری که تو زندگی

می کنین فقط یه جور مأموریته؟ مثلاً دلتون خوشه که مأموریت‌تونو انجام

داده‌ین و به مملکت خدمتی کرده‌ین؟»

خان‌بابا دکترم جوابی نداد. فقط تماشایی همایوندخت خدابیامرز بود که داشت توی چادر و چاقچور جلوی استاد عصار چمباتمه می‌زد و یک جوری آسمان رانگاه می‌کرد که آدم وحشتیش می‌گرفت - با چشم‌هایی ارزق و مات. حالا میرزای حسینی دستمال فالگیرش را بغل دست همایوندخت خدابیامرز روی علف‌ها پهن می‌کرد و به انتظار دستوری از جانب استاد عصار ماتش می‌برد، آنطور که غفتاً خبر بدی بهش داده باشدند. استاد عصار با ملایمت گفت، «خیله‌خب، آقا. عییی نداره، آقا. اینجور وقایع احتیاجی به سؤال و جواب ندارن. هرجی میشه خواست خدادست و خدا رحیمه، می‌بخشه».

رشته کلام خان‌بابا دکترم قطع شد. بی‌بیم سراسیمه به آزمایشگاه آمد و گفت، «دکتر، بی‌خودی خودتونو خسته نکنین. رنگتون پریده و دارین نفس نفس می‌زنین. بقیه‌شو فردا بگین».

خان‌بابا دکترم توک زیانش را روی لب‌های خشکش چرخاند. به زحمت گفت، «اگه فردایی باشه».

بی‌بیم گفت، «چکارم داشتن؟»

«یاد نیست، آسیه خانوم».

بی‌بیم از من پرسید، «خان‌بابا دکترت چکارم داشتن؟»  
گفتم، «نمی‌دونم».

خان‌بابا دکترم گفت، «آسیه خانم، می‌خواستم که پهلومن باشی. بعضی وقتاً آدم از تنها‌ی خوفش می‌گیره. دلم می‌خواهد باهم حرف بزنین، صداتونو بشنوم».

بی بیم اشاره کردکه صندلی چرخدار خانبابا دکترم را هل بدhem و برگردانمش به تخت اژدر. در بیرون هوا به کلی تاریک شده بود. ستاره‌ها توی آسمان درآمده بودند و صدای شرشر رودخانه از پشت سر به تاریکی قلعه باع شانه می‌کشید. همانطورکه به تخت اژدر نزدیک می‌شدیم، یواشکی در گوش خانبابا دکترم گفت، «باید خودتونو به یه دکتر نشون بدین.»

برگشت و با سرخوردگی نگاهی به قد و هیکلم انداخت. پرسیدم، «خوابتون می‌آد؟»

با تغیر گفت: «نه، رکنی.»

«کجا می‌خوابین براتون سفره بندازیم و شام بخورین؟»

«شام نمی‌خوام، می‌لشو ندارم.»

«پس چکار می‌خوابین بکنین؟»

«می‌خوام لب ایوون بشینم و رودخونه رو تماشا بکنم.»

بی بیم حرف‌هایمان را شنید و وسط صحبت‌مان دوید، «این بازی‌ها چیه دیگه، دکتر؟ واسه‌تون کته مغزیخت و جوجه درست کرده‌یم.» خانبابا دکترم واقعاً خسته بود، نا نداشت که حرف بزند. اشاره کرد سریه‌سرش نگذاریم. آنوقت من و بده صندلی چرخدار را از پله‌ها بالا آوردم و روی ایوان گذاشتیم. من، خودم تنها بی، دور ایوان گرداندمش تا به سمت رودخانه رسیدیم. یک‌هونسیم خنکی به صورتمان خورد و خانبابا دکترم از بخورد نسیم حال آمد. به نقطه‌ای بین دوستون ایوان اشاره کرد و گفت، «همینجا نگهدار. بذار یه خورده صفا بکنیم.»

صندلی را همانجا بی که نشان داده بود نگهداشت. سعی کردم تنها بگذارم. دست به سینه، پشت سر خان‌با با دکترم به ستو نی تکیه دادم و محو تماشای نمای شب قلعه باخ شدم. قرص ماه بالای سینه کش کوه کوهان پیدا بود و مهتاب کوه و کتل‌ها را محملی کرده بود. خان‌با با دکترم آهی کشید و دست‌هایش را روی خمیدگی دسته عصایش گذاشت. چانه‌اش را به پشت دست‌هایش تکیه داد و به فکر فرو رفت. یداله با سینی مشروب به یک دست و فانوس انگلیسی به دست دیگراز وسط تاریکی باع جلو آمد. سینی مشروب رالب ایوان گذاشت و همانطور بی سرو صدا توی تاریکی ناپدید شد. خان‌با با دکترم با نوک عصایش اشاره کرد که برایش مشروب بربزم. من هم ریختم و گیلاس عرق را به دستش دادم. گیلاس را توی گلویش خالی کرد. دو مرتبه چانه‌اش را روی دسته عصایش گذاشت و نگاه خیره‌اش را به کوه کوهان دوخت. زنبوری‌های خانه‌های بیلاقی، مثل یک مشت کرم شبتاب، میان انبوه درخت‌ها می‌سوختند. آن وقت زمزمه کرد:

«گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما  
گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست.»

با سوت همراهیش کردم. سرش را به سمت من برگرداند.  
نیشخندی زد و گفت، «رکنی، هنوز اینجا بی؟»

«بله، اینجام.»

«خب، حالا حالت شد؟»

«دارم فکرهاشو می‌کنم.»

خندید و گفت، «مگه تو عقلی داری که بتونی فکر هم بکنی؟ از من می شنوی کله تو پوکه، تو ش خالیه.»

عرض جواب دادن، دومرتبه شروع کردم به سوت زدن. خانبابا دکترم سوتم را قطع کرد و گفت، «بلیل شیدا، باز که خوندنت گرفت. تو هم درست و حسابی یک سردار اژدری کامل العیار از آب درآمدی ها.» «افقاً سردار اژدری ها احساس و عاطفه دارن، اقلاً دستشون به خون کسی آلوه نشده.»

«لابد این شعرها رو هم از میرزا حسیبی یاد گرفته‌ی. بعدها که تو پاریس با هم زندگی می‌کردیم، می‌گفت سر موقع یک حشمت نظامی بی‌بته و حرف گوش‌کنیو به تور می‌زنه و حرفای بی‌سروت‌هشتو به اون حقنه می‌کنه.»

«چه حرفای بی‌سروت‌هی؟»

«داستان‌های درازی که درباره همایوندخت خدابیامرز از خودش درآورده بود. گوشه خانقاه می‌نشست و خیال می‌کرد هرچی به ذهن ابترش می‌رسه واقعیت داره. این پیغیزها فقط به درد فالگیری، شاعری و ستاره‌شناسی می‌خورن. باید همه‌شونو تو با غشاه جلوی دیوار قطار کرد و به مسلسل بست. نمی‌دونی چقدر به همایوندخت خدابیامرز اتماس کردم که فقط یه دفعه به حرف حساب گوش بد. ولی کو گوش شنوا؟ هی سرمون حشر کشید و به سوسة میرزای حسیبی افترا زد که آدم کشیم؟ تنها نقاش مملکتو کور کردیم و یه مشت خزعبلات دیگه. همه سردار اژدری ها سرو ته یه کرباسن. همه‌شون دمدمی مزاج، کون‌گشاد و دیوونه.»

نیشخند سریالا و بی هدفی زد. اشاره کرد که تنها یاش بگذارم. من دست‌هایم را به جیب شلوارم فرو بردم. رو نوک پنجه پاها یم بلند شدم و دنباله سوت زدنم را گرفتم. با دست لرزان وضعیتش عصا را در هوا بلند کرد و با قدرتی که از او انتظار نداشتیم به ترده آیوان کوبید. فریاد زد، «گورتو گم می‌کنی، توله‌سگ؟»

بی‌بیم صدای خان‌باها دکترم را شنید و سراسیمه به آیوان دوید.

داد زد، «دکتر، چه خبره؟»

خان‌باها دکترم از خستگی نمی‌توانست جوابی بدهد. سرش روی سینه دولاشده بود و خیلی آهسته نفس می‌کشید. دست‌هایم را به ته جیب‌هایم فشردم و سوت زنان به طرف بی‌بیم رفت. مثل سایه‌ای، وسط آیوان ایستاده بود و با اضطراب مرا نگاه می‌کرد. پشت سرش، رخسايه‌های مش خدیجه، ایران و زهراسلطان کنار دهنۀ سرخ و ملتهب تنور پیدا بود. همین که به نزدیکی بی‌بیم رسیدم، بازویم را گرفت و پرسید، «چه خبره، رکنی؟ نه، حال خان‌باها دکترت خوش نیست.»

«داره می‌میره. میدونین سرطان معده داره؟»

«آره که می‌دونم. مطلب تازه‌ای نیست، رکنی.»

«خب، من تازه فهمیدم. خان‌باها دکترم به طور عجیبی از سرطان وحشت‌ش برداشته.»

«حشمت نظامی‌ها همیشه به طور عجیبی از سرطان وحشت داشته‌ن.»

دیدم که راست می‌گوید. حشمت نظامی‌ها همیشه از چیزهایی که بی‌جنگ و جدال تصاحب‌شان بکنند وحشت دارند.

چهارم

دعای نور

از پله‌های پشت‌بام پایین آمدم و پشت دیوار مطبخ لباس‌هایم را پوشیدم. اشتها بی به صبحانه نداشتند. دلم می‌خواست توی رودخانه آب تنی بکنم. اما اول صبحی آب رودخانه سرد بود، منصرف شدم. به در و دیوار باغ نگاه کردم، ساکت بود. رفت و آمد زیادی در کار نبود. فقط یک جور بی نظمی غیرعادی همه جا به چشم می‌خورد. مقداری چمدان، اثاثیه سفر و خرت و خورت دیگر را کنار جاده شن‌ریزی و جلوی پله‌های ایوان روی هم تل انبار کرده بودند. روی ایوان چشم به سینی برنجی بزرگمان افتاد که وسطش بشقاب‌های نشسته و ته‌مانده غذاهای شب‌مانده پخش و پلا بود. بی‌بیم چادرش را مثل چارقد دور صورتش جمع کرده بود و جلوی در اتاق خان‌باها دکترم داشت با یداله پچ پچه حرف می‌زد، آنطور که نخواهد آب از آب تکان بخورد و خلوت باغ را به هم بزنند. در حرکات و نحوه حرف زدنش حالی بود که مرا به هول انداخت. جلو رفتم و یواش پرسیدم، «بی‌بی، چه خبره؟»

سرش را برگرداند. چشم‌هایش گود شده و بی‌خوابی کشیده بودند. انگشت روی دماغش گذاشت و گفت، «هیس!» معنی هیس کشیدنش را نفهمیدم. گفتم، «حال خان‌باها دکترم به هم خورده؟»

سرش را به انکار تکان داد. بی‌سروصدا به راه افتاد و از پله‌ها پایین آمد – یک طوری که مثلاً باید بریم به باغ و جای خلوتی گیر بیاریم و محرمانه حرف بزنیم.

به آلاچیق که رسیدیم، لبۀ چادرش را زیر زانوها یش جمع کرد و کنار حوض قنات چمباتمه زد. من هم جلویش نشتم، به انتظار اینکه چه می‌خواهد بگوید. گفت، «بی‌خودی خود تو ناراحت نکن.» خرت و خورت‌های کنار جاده شنی را نشانش دادم و گفتم، «این اسب‌باها مال کیه؟»

«دیشب مهمونا وارد شدن. خبری نشده.»

باز دلهره‌ام گرفت و پرسیدم، «خان‌باها دکترم کجاست؟» «تو اتاق خودشون. واسشون دکتر فرستاده بودن. دکتر امیرسینا، دکتر مخصوص آرتش.»

«چیزی رواز من پهنوون می‌کنین؟»

خودش را جابه‌جا کرد. انگشتانش را روی مسیر قنات پایین گرفت و از تماس سرانگشتانش خط‌های موازی و موجداری روی آب انداخت. اصرار کردم، «اتفاقی افتاده؟» لبۀ چادرش را از روی صورتش کنار زد و گفت، «رکنی، بچه که

نیستی. تو خودت با اون عقل و کمالت باید فهمیده باشی دیگه. حال  
خان بابا دکترت خوش نیست.»

صمم و خوددار، پلک‌هایش را به هم زد و ساکت شد. گفت،  
«تموم کرده، مگه نه؟»

باز سرش را به انکار تکان داد. لب‌هایش را با توک زیان ترکرد،  
گوشه‌های دهانش را بین شست و انگشت اشاره‌اش فشد. گفت،  
«دیشب که نتونست درست بخوابه. همش تفلا کرد، از این دنده به  
اون دنده شد. بعد چشماشو به سقف انداخت و جواب هیچکسو  
نداد. یه قاشق کته مغزپخت و یه تیکه کوچک مرغ که دهنش  
گذاشتیم، همه شوقی کرد. مثل اینکه حواسش پرت بود. دائم اسم  
داداشتو آورد. هی ناله کرد که ضیاء کجاست، کی بناست وارد بشه؟  
اون وقت دکتر امیرسینا، میرزای حسیبی و مسعود نصفشب از راه  
رسیدن. همین که خان بابا دکترت فهمید خانداداشت میونشون  
نیست، زیپ دهنشو کشید و یه کلمه هم با هیچکدو مشون حرف نزد.  
شاید اینهم از حواس پرتبیش بود. شاید هیچکدو مشونو نشناخت.  
«چرا منو بیدار نکردين؟»

«واسه چی بیدارت بکنیم؟ خبری نبود.»  
«شاید با من حرف می‌زد. شاید می‌خواسته با اولاد خودش حرف  
بزته.»

«نه، رکنی. دکتر امیرسینا معاينه‌ش کرد و گفت سرطان به مغزش  
سرایت کرده. اگه به زور انژکسیون‌های دکتر امیرسینا نبود، شاید تا  
حالا خان بابا دکترت از دست رفته بود.

از جا بلند شدم و به طرف اتاق خان‌بابا دکترم به راه افتادم. بی‌بیم صدایم زد، «رکنی، برگرد.»

«می‌خواهم خان‌بابا دکترمو ببینم.»

«می‌بینیش، عجله لازم نیست. بیا اینجا. حرف‌هایم تموم نشده. می‌خواهم یه چیزی بهت بگم.»

برگشتم. بی‌بیم اشاره کرد که لب حوض قنات بنشینم. نشستم و پرسیدم «چی می‌خواین بگین؟»

چشم‌هاش را پایین انداخت و خودش را جمع و جور کرد. انگار رویش نمی‌شد و احساس رودروایی می‌کرد. زیر لبی گفت، «خب، می‌دونی که حال خان‌بابا دکترت خوش نیست. دیگه نباید مثل دیشب سریه سرش بدزاری. تحمل اینجور کشمکش‌هارو نداره. تو برای خودت جوونی و آینده‌ای داری، امید همه‌مون به تست. اما خان‌بابا دکترت زندگی خودشو کرده، یه عمر تو بر بیابون خاک خورده و زحمت کشیده. دیگه ازش گذشته، دیگه تابی براش نمونده، قدرت جر و محاجه با ترو نداره.»

«چه جر و محاجه‌ای؟»

«خب دیه، همون مؤاخذه‌های دیشبی.»

«بی‌بی، یکی هم باید به من برسه. من خودم باید برم این و انوگیر بیارم و دستگیرم بشه که خان‌بابا دکترم چطوری زندگی کرده، معنی تو آرتش خدمت کردنش چیه. یه طوری سر در بیارم که خان‌داداش ضیاء‌ام کجاست. زندونیه؟ دارن تو زندون شکنجه‌ش می‌کنن؟ تو

خونه ما هزار چیز اتفاق میفته، اما یه کلمه هم از دهن هیچکی درنمیاد.  
همه، صم بکم، ساکتن.»

باز بی بیم چشم‌هایش را پایین انداخت و چیزی نگفت. از توی باعجه  
سافه یک گل تباکو را گرفت و آن را چید. گفتم، «چرا هیچی نمی‌گین؟»  
«چی بگم؟»

«همینو می‌خواستم بهتون بگم. تو این خونه همه از زیون افتادن.  
هر کسی که دمش به دم خان‌بابا دکترم خورده از زیون افتاده – از  
همایون‌دخت خدابی‌امز گرفته تا خان‌داداش ضیاء‌ام و خودتون.»  
گل تباکو از میان دو انگشتش روی حوض قنات افتاد و جریان آب  
آن را عروس‌کشان از ما دور کرد. چند قدم دورتر، دور خودش چرخی  
زد و زیر تنپوشة قنات پنهان شد. آن وقت بی‌بیم گفت، «رکنی، بس  
نیست؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم. هنوز حرص می‌خوردم. از جا بلند  
شدیم و دوتایی از روی جاده شنی به راه افتادیم. بی‌بیم رفت که به  
مطبخ سر برزند و من از پله‌ها بالا رفتم. یک‌هو دیدم که مسعود جلوی  
اتاق خان‌بابا دکترم ایستاده و یک تکه بره موم را میان مشتش می‌فرشد  
که زور پنجه‌اش زیاد بشود. شلوار جین و پیراهن ابریشمی یقه‌بازی  
تش بود. زنجیر و مدار و انیکاد طلاش روی پشم‌های سینه بازش  
برق می‌زد. چشمش به من افتاد و لب و لوچه‌اش وارفت و قیافه دمچی  
به خودش گرفت. محلش نگذاشتم و به طرف اتاق خان‌بابا دکترم  
رفتم. در را باز کردم و وارد اتاق شدم. خان‌بابا دکترم وسط اتاق روی

رختخواب با قیافه ریق‌ماستی و رنگ و رو رفته‌ای دراز کشیده بود، آنطوری که همان آن چانه می‌انداخت و چشم‌هاش به سقف اتاق می‌افتداد. اما قیافه‌اش آرام‌تر از دیشب به نظر می‌رسید. تا در را یستم متوجه ورودم شد. سرش را به زحمت از روی متکا بلند کرد و لبه پتوی چهارخشته را روی سینه‌اش بالا کشید. انگار غریبه‌ای را دیده و می‌خواهد تواضعی بکند. بعد بی‌هیچ علت و دلیلی صورتش را از من برگرداند. نگاهش را به پنجه‌ای اتاق دوخت. خشت آبی آسمان از پشت قاب پنجه‌هه پیدا بود و سایه پرندۀ‌ها، بی‌حوالله و تنبل، توی آسمان چرخ چرخ عباسی می‌زدند و آزارشان به کسی نمی‌رسید. به گمانم از اول خلقت همانطور پشت قاب پنجه‌ای اتاق خان‌بابا دکترم چرخ زده بودند، او همانطور از دور نگاهشان کرده بود و تاعالم و آدم باقیست آن چرخ زدن‌ها ادامه خواهد داشت. به جای بوی امشی، بوی الكل و تتطورید فضا را ضد عفونی کرده بود. دکتر امیرسینا سرپایی پایین پای خان‌بابا دکترم چمباتمه زده بود. یک خوردۀ الكل توی لگن حمام بزرگی ریخت و با کبریت الكل را آتش زد. پنس جراحی را برداشت، آن را به لبه لگن بند کرد و لگن را مثل سنگ آسیاب گردش داد. شعله آبی و بی‌صدا روی بدنۀ داخلی لگن به گردش افتاد و ضد عفونیش کرد. دکتر امیرسینا نیم خیز سرپا بلند شد و سرسری تواضعی کرد، «یا الله، حالتون چطوره؟»

«خوبیم. حال سرکار؟»

«مشغولیم دیگه.»

برآمدگی شکمش از بلندی قدش نمی‌کاست. منتها جنبش و حرکت را برایش مشکل می‌کرد. این بود که لگن را زمین گذاشت، کتش را درآورد و از جارختی آویخت. سرآستین‌های پیراهنش را روی ساعدهایش بالا زد، گره فندقی کراواتش را سفت تر کرد، دومرتبه سرپایی نشست و با حرکات مسلطتر و مطمئن‌تری لگن حمام را با پنس جراحی چرخ داد. پرسیدم، «چکار دارین می‌کنین؟»

لبه سبیل سوسکیش را جوید و گفت، «جدار معده آش و لاش شده. دیگه چیزی توش بند نمی‌شه. باید از راه تزریق زیر پوست به ایشون غذا رسوند. برای هروude غذا احتیاج به یه لیتر سرم گلوکزه دارن...»

صدای بی‌نای خان‌بابا دکترم بلند شد، «این جاکشو با پس‌گردنی از اینجا بیرون کنین.»

دستش را تو هوا بالا آورد و به دکتر امیرسینا اشاره کرد. اما صورتش همانطور رو به پنجه بود و چرخ‌زنی سایه پرنده‌ها را می‌پایید. دکتر امیرسینا از گرداندن لگن متوقف ماند. با چشم‌های بی‌حال و متعجبی خان‌بابا دکترم رانگاه کرد. شانه‌هایش را طوری بالا آورد که مثلًا خان‌بابا دکترم دارد پرت می‌گوید و آدم نمی‌تواند از حرف‌هایش سر در بیاورد. دومرتبه صدای خان‌بابا دکترم بلند شد، «ده گفتم دیگه. این پفیوزو از اینجا بیرون بکنین. من احتیاجی به طبیب و دواندارم.»

از صدا افتاد. دکتر امیرسینا گوشه‌های دهانش را پایین کشید و به

گرداندن شعله‌الکل توی گودی لگن ادامه داد. آنوقت در اتاق باز شد و میرزای حسیبی به تو آمد. تریاکش را کشیده بود و داشت قلب چابی را قورت می‌داد. لب‌هایش را با کف دست پاک کرد. کت و شلوار سیاه و تمیزی پوشیده بود که ظاهرًا به او تعلق نداشت. قد آستانهای و شلوارش کوتاه بود. کراواتش یک جور سرخی آتشی و راه راهداری داشت که به حالت رنگ و رو رفته و نیمدار کت و شلوارش نمی‌آمد. وارد اتاق که شد، به کسی نگاه نکرد. روی سر خان بابا دکترم خم شد و گفت، «سلام علیکم، میرزا صادق خان. حالتون بهتره؟»

خان بابا دکترم در اغما بود. نگاه لقش مثل شیر بریده به سقف افتاده بود. میرزا خلط سینه‌اش را صاف کرد و دنباله حرفش را گرفت، «میرزا صادق خان، باید خودمونو برای رفتن به تهرون آماده بکنیم.» آنوقت مرا با نخوت آدم پیروزی که دلش از ترحم خالی باشد نگاه کرد. دست به جیب کتش برد و جعبه نقره سیگاری را درآورد. همانطور که کونه سیگار را به پشت جعبه نقره می‌کوبید، به نگاه کردن ادامه داد. پرسید، «برای رفتن حاضرین؟»

«گفتم، «برای رفتن به کجا؟»

سیگارش را آتش زد. دود سیگار را که به هوا می‌فرستاد، گفت، «موندن در قلعه باغ بی معنی است.»

دکتر امیرسینا گفت، «سرده دقیقه تزریق سرمشون تموم میشه. اونوقت می‌تونیم بروم.»

میرزا حسیبی لب زیرش را کلفت کرد و سرتکان داد. دکتر امیرسینا سرنگش را از سرمی که تو لگن ریخته بود پر کرد، گوشۀ پتو را عقب زد، پوست شل ران خان‌بابا دکترم را مثل یک لیف چروکیده حمام بالا آورد و سوزن سرنگ را به زیر آن فرو برد. از احساس درد و اعتراض فک پایینی خان‌بابا دکترم کشیده شد، ولی صدایی از دهانش درنیامد. فقط چند لحظه به انتظار تسکین درد تکان نخورد. کم‌کم سرم زیر پوست رانش جمع می‌شد و برجستگی دوک مانندی به وجود می‌آورد. خان‌بابا دکترم ناله کرد، «میرزا» می‌سوزه، بدجوری می‌سوزه. کی دست از این قرمساقی‌ها می‌کشین و می‌ذارین راحت بمیرم؟» میرزا پکی به سیگارش زد و گفت، «میرزا صادق‌خان، هجویری می‌فرماید، «بنده اختیار کند اختیار حق را بر اختیار خود.»

خان‌بابا دکترم گفت، «هجویری چه خریه؟ میرزا ریشت سفید شده و به زیر نافت رسیده، هنوز این خلبازی‌ها از سرت نیفتاده؟» میرزا حسیبی، مثل دکتری که گوشی روی سینه مربیضی گذاشته باشد، با دقت به حرف‌های خان‌بابا دکترم گوش داد. دکتر امیرسینا سرنگ خالی را تو لگن انداخت، سرآستین‌های تاخورده پیراهنش را پابین آورد و دگمه سردست‌های طلاش را انداخت. گره فندقی کراواتش را سفت تر کرد و از جا بلند شد. معلوم بود که کارها تمام است و برای رفتن آماده‌ایم. میرزای حسیبی ته‌سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش کرد. دست‌هایش را به هم مالید و دور و پرش را گشت که انگار چیزی گم کرده است. اما خان‌بابا دکترم توی

رختخواب از هم وارفته بود و عجله‌ای به رفتن نداشت. نگاه تلخ و بیمارش از روی صورت میرزا حسیبی و دکتر امیرسینا گذشت و به من افتاد. اشاره کرد که جلو بروم. آهسته جلو رفتم و کنارش نشستم. دو مرتبه به اغما رفته بود. چشم‌هایش باز، دهانش نیمه‌باز و خرناس می‌کشید. اناق ساکت بود و میرزا حسیبی به دکتر امیرسینا کمک می‌کرد که اسباب‌هایش را توی کیف چرمی بگذارد. هر کاری را با احتیاط و بی‌سروصدا می‌کردند، با حرکاتی ظرفی و پرهیزگار، مثل رقص بی‌آهنگ یک بالرین. خان‌باپا دکترم دستش را روی دستم گذاشت و بی‌مقدمه شروع کرد به حرف زدن، «رکنی».

گفتم، «بله، خان‌باپا دکتر.»

چشم‌هایش را هم گذاشت و حرف زد، «تو خورشیدو دیدی که از مشرق دراومد؟»

«بگین، دارم گوش میدم.»

«ازون دور مورا صدایی می‌شنوی؟ می‌شنوی که دارن عروس می‌برن، یعنی ازون دور مورا؟»

«بگین، خان‌باپا دکتر.»

«من امروز کله سحری خورشیدو دیدم، با چه نور خیره کننده‌ای نزدیک بود چشمامو کور بکنه. آدم وقتی به خورشید نگاه می‌کنه باید جلو چشماش شیشه دودی بگیره. و گرنه کور میشه.»

دومرتبه به اغما رفت. من هم چیز نگفتم. حالا میرزا حسیبی سر صندوقی را گرفته بود و با کمک دکتر امیرسینا آن را از اناق بیرون

می برد. خان بابا دکترم دومرتبه افتاد به حرف زدن، «سلام عرض می کنم، آق آسدالله. بگین پس فردا خدمتشون می رسم... منتظر خانه زاد، آقا ضیاء الدین هستم... رکنی، پس ضیاء کجاست؟ کسی

سر و کله ضیاء پیدا میشه؟ باید باهاش حرف بزنم.»

چشم هایش باز شده بود و داشت نگاه می کرد. دستش را فشردم

و گفتم، «میاد، خان بابا دکتر. قول میدم میاد.»

خیالش راحت شد و چشم هایش را به هم گذاشت. اما همانطور به

حرف زدن ادامه داد، «... فرمودن، حشمت نظام، "تو هنوز خیال

می کنی که روح نایب السلطنه، عباس میرزا، تو جلدت حلول کرده؟" ...

عرض کردم، "بله قربان." فرمودن، "چرا نایب السلطنه مغفور از میون

تمام گردن کلft هایی که تو دیار ما به مفتخاری مشغولن قالب تو

یکی رو برای حلول انتخاب کرده؟ جواب این سؤالو چطور میدی؟..."

عرض کردم، "برای اینکه مارو اینجوری ساختن..." اون وقت صورت

مبارکو به طرف مرحوم سردار اژدر برگرداندن و فرمودن، "چرا

برادرت حشمت نظام، اینقه تخسه؟ ادب و نزاکت سرش نمیشه.

مگه از زیر بته به عمل آمده؟..." سادات همدونی میگن مهربونی و

دلسوزی رو باید از آقا سردار اژدر یاد گرفت. به حلقة چشم های

موربیش، به قوس ابروهای قبطونی و تابه تایش نگاه کنین. قیافه اش از

تواضع و افتادگی به قیافه درویش ها و قلندرها رفته، نه به قیافه

لشگرنویس کل قشون.»

میرزا حسیبی خم شد و انگشت هایش را به پشت لبه گوشش

گذاشت، آنطورکه به ندای ضعیف و دوری گوش بدهد. دکتر امیرسینا نزدیک و یواش گفت، «میرزا، باید راه بیفتیم.» میرزا گفت، «یه خورده صبر کنین، دکتر. بذارین ببینم میرزا صادق‌خان چی می‌خواه بگه.»

خان‌با با دکترم دنباله حرف زدنش را گرفت، «رکنی، آسمون تاریک شده، شگون نداره، تو کوچه آتش و دوده. آتش نشوئیو خبر کرده‌ین؟ باید تلفن بزنیم و آتش نشوئیو خبر بکنین. و گرنه خون و آدمکشی راه می‌فته... هر کاری که از دستم برآمده کرده‌م. بهش گفتم، خانوم چاکریتونو می‌کنم، نوکریتونو می‌کنم. اهل کوچه جلوی دکون نوبنایی جمع شدن و همایوندخت خدابیامرزو روی پشت‌بوم تماشا کردن. جیکشون درنمی‌آمد. به خیال اینکه دعوا و مرافعه‌مون شده... داشتن از هم می‌پاچیدن که خادم مسجد دادش درآمد و همایوندخت خدابیامرزو نشوئشون داد... اون خدابیامرز از مخ معیوب پیت نفت روی خودش خالی کرده بود و خودشو آتش زده بود. همسایه‌ها خیال کردن که اون کار هم یکی از ادا و اطوارهای سردار ازدری اون مرحومه‌ست. گفتن جادوکرده و دور خودشو هاله انداخته. اما اون خدابیامرز میون آتش سر پا وايساده بود و از جایش تکون نمی‌خورد، شعله آتش دور بدنش زیونه می‌کشید. اون خدابیامرز مجدوب شده بود، خواب‌بندش کرده بودن. همسایه‌ها باورشون نمی‌شد. خیال کردن دارن به شمایلی نگاه می‌کنن، نه به اون خدابیامرز. تا اینکه مثل یه گونی برنج روی پشت‌بوم افتاد و جیغ همسایه‌ها درآمد. فهمیدی؟»

حالا چشم‌هایش باز بودند و ته‌مانده قوت زندگیش توی آنها جمع شده بود. رک و مستقیم به من نگاه می‌کرد. انگشت‌هایش را به بازوی من انداخت. با حرص گفت، «فهمیدی؟ آبرومون رفت.»

با ناخن‌هایش پوست بازویم را خراش داد که بدجوری دردم آمد. سعی کردم که صدایم درنیاید. میرزا حسیبی گوشة اتاق، پشت سر خان‌بابا دکترم، ایستاد و باکف دست گرد و خاک ناپیدایی را از روی شیشه شفاف پنجره پاک کرد. متفسکر بود. نمی‌دانستم فکر کردنش برای خان‌بابا دکترم است یا برای همایون‌دخت خدابیامرز. خان‌بابا دکترم همانطور بازویم را چنگ زده بود و زلزل تو چشم‌هایم نگاه می‌کرد که انگار چیزی از من طلب دارد. نتوانستم بیشتر معطل بشوم. بازویم را از چنگ خان‌بابا دکترم خلاص کردم و پاشدم. خان‌بابا دکترم فریاد زد، «چرا راه نمی‌افتیم؟ معطل چی هستین؟ پس این میرزا حسیبی پفیوز کجاست؟»

دومرتبه حالت جا آمده بود و با تحکم حرف می‌زد. لت در اتاقش را پس زدم و بیرون آمدم. سرهنگ بیات و مصدرهایش داشتند برانکار را روی جاده شنی به سمت ایوان می‌آوردند. توی ایوان مسعود رویه آفتاب به دیوار تکیه داده بود. پاهاش را پر قیچی روی هم ضرب در زده بود و انتظار چیزی را می‌کشید. تا مرا دید، گفت، «رکنی، باز چه کلکی سوار کرده‌ی؟»

گفتم، «اهیچی.»

با عجله از او دور شدم و به سمت رودخانه رفتم. به دنبالم دوید و

وسط‌های ایوان شانه‌هایم را از پشت سر گرفت. برگشتم و گفتم،  
«مسعود، پاشو برم به جنوب.»  
«رکنی، این دیگه چه کلکیه که به راه انداخته‌ی؟ مگه بنا نبود که  
اول به خان‌باها دکترت برسیم؟»

«سوار ماشین می‌شیم و میریم به جنوب، میریم به بوشهر و لب  
دریا و امیسیم و لنگر انداختن کشته‌هارو تماساً می‌کنیم. مرغای  
دریایی رو تماساً می‌کنیم که تو هوا چرخ می‌زن و به صداهاشون  
گوش میدیم که چطور از دور همدیگه‌رو صدا می‌زن، به دنبالشون  
میریم به وسط نیزارها و خودمونو می‌زنیم به مرداب‌های سفید‌کنار  
دریا و هرقدر جلوتر میریم، مرغها دورتر می‌شن، صداهاشون  
ضعیف‌تر می‌شه.»

صورتم خیس شده بود و بازویم از خراش ناخن‌های خان‌باها  
دکترم می‌سوخت. مسعود دست از شانه‌هایم برداشت و روی زمین  
نشست. گفت، «من فرصت سفر کردن به جنوب ندارم. برو واسه  
خودت یه همسفر دیگه پیداکن. دستور داده‌ن که خان‌داداش ضیاء تو  
آزاد کنن. همچین که رسیدیم به تهرون، باید برمی‌پیش آقای فرزانه و  
خان‌داداش ضیاء تو تحویل بگیریم.»

«چطور شد که فرزانه رأیشو عوض کرد؟»

«به خاطر خان‌باها دکترت، به خاطر اینکه خان‌باها دکترت خیلی  
حق به گردن آرتش داره.»  
«من حرفاتو باور ندارم. من می‌دونم آرتش چه جوری تلافی  
خدمتگزاری رو درمی‌آره.»

مسعود اخمشایش را تو هم برد و گفت، «من حوصله سروکله زدن با تورو ندارم. باید راه بیفتم و به تهرون برم و خانداداش ضیاء تو تحویل بگیرم.»

صدای میرزای حسیبی از پشت سرمان بلند شد، «صورتگری رو چه می‌کنین؟»

برگشتم. پرسیدم، «منظورتون چیه؟»  
«فکر می‌کنین کار کردن تو وزارت خارجه و صورتگری با هم جور می‌آید؟»

«من وزارت خارجه برو نیستم.»

پلک‌هاش را پایین آورد و حالت شرمنده‌ای به خود گرفت. بالحن خفه و مؤکدی گفت، «لجاجتو کنار بذارین. باید برین و خودتونو از اینجا دور بکنین. اینجا دیگه جای شما نیست.»

دکتر امیرسینا در اتاق خان‌بابا دکترم را باز کرد. بسی‌بیم، یدالله، مش خدیجه به وسط باغ آمدند و سایه هایشان رفتی به جاده شنی چسبید. بعد مصادرها برانکار را از در اتاق خان‌بابا دکترم بیرون آوردند. میرزای حسیبی بغل گوشم حرف می‌زد، «صلاح شماست که برین و خودتونو از این محیط بیرون بکشین. آدم صورتگری رو همه جای دنیا می‌تونه بکنه. احتیاج به جای مخصوصی نداره. صورتگر تنها احتیاج به یه جفت چشم باطن‌بین داره. اگه چشمشو داشته باشین، دیگه چیزی کسر ندارین. مرحوم استاد عصار خودشون فرمودن، "میرزا، فرضًا زدن و هر دو چشم منو کور کردن. خیله خب،

بذر بکن. اما نمی‌دونن که من با چی می‌بینم، چطور می‌بینم،  
 چی چی می‌بینم." متوجه عرایضم شدین؟ هیچکس نمی‌تونه چشم  
 باطنو کور کنه. چشم باطن مال کسی نیست، نمیشه مثل مال دنیا  
 تصاحبیش کرد، نمیشه تو ثبت استاد به اسم کسی ثبتش کرد و پشت  
 قباله کسی انداختش. چشم باطن آزاده. چیزی که چشم باطن می‌بینه  
 رنگ نیست، نقش و ترکیبیه، اتصال و انفصله، حال و تغییر حاله.»  
 مصدرها برانکار را از در باغ بیرون می‌بردند. به دنبالشان بی‌بیم،  
 ایران و زهراسلطان از در خارج شدند و با خروجشان سکوت  
 رمیده‌ای فضای باغ را از تاب انداخت. میرزا حسیبی انگشتانش را  
 سایه‌بان چشم‌هایش گرفت و از درز تنگ پلک‌ها آسمان آبی را تماشا  
 کرد. بعد سرشن را پایین انداخت و عصازنان از روی جادة شنی به  
 سمت در باغ رفت. برای لحظه‌ای مکث کرد. به ذهنم خطور کرد که  
 خان‌با با دکترم آزمایشگاهش را پشت سرشن غال گذاشته. سوزش  
 خراش ناخن‌هایش را روی بازهایم حس کرد.

## ۲

به دنبال برانکار، از کوچه‌های باریک قلعه باع گذشتیم. از روی پل رد شدیم و به زیر بازارچه رسیدیم. کلنگار رفتن با سلطان بر احساس تحریر و نخوت خان‌بابا دکترم افروده بود. با هر تکان برانکار، به گوشه‌های کشیده دهانش گره کوری می‌خورد و به صورت استخوانیش حالتی عصیانگر و زقوم چشیده می‌داد. میرزای حسیبی و دکتر امیرسینا سربه زیر، شمرده و با تأثی قدم بر می‌داشتند. بی‌بیم و زهراسلطان در دو طرف قاطر ایران راه می‌رفتند و مواطن‌بیش بودند که خدای نکرده نیفتند. ایران روی قاطر لبخند امیدوار و پر انتظاری به لب داشت. بالای سرش انگشتان قلمی و گره‌دارش هم‌دیگر را می‌جستند، همچنین که مثلاً دارند روزهای هفته را می‌شمارند. مسعود هم پابه‌پای من راه می‌آمد. سیگار کشیدنش بی‌ربط و اجرایی به نظر می‌رسید، تو ذوقم می‌زد، به حرصم می‌انداخت. با عجله و هوی کارمندان دولت پک می‌زد. انگار پشت در اتاق اداره‌ای انتظار

می‌کشید تا صدایش بزنند که بباید و پای اسناد رسمی امضاء‌های قلم انداز و نخست وزیریش را بیاندازد. آن حالت آماده و مؤذبی که به خودش گرفته بود به جای اینکه او را موقر و مسلط نشان بدهد، او را قلابی‌تر نشان می‌داد – هشلهف و یک بعدی. غیظ قدیمی دومرتبه خرخره‌ام را چسبید. متوجه شد و از گوشۀ چشم مرا پایید. مثل اینکه بخواهد فکرهایم را بخواند و از بطونم سر دربیاورد. ته‌سیگار را به کف کوچه انداخت و آن را با نوک کفتش خاموش کرد. گفت، «تو همه‌ش می‌کشی، دیگران حق نفس کشیدن ندارن. فقط باید دست به سینه وايسن، به انتظار اوامر سرکار عالی».

«اگه می‌خوای بی‌دعوا و مرافعه بريم تهرون باید حرف زدنست مثل حرف زدن آدم‌ها باشه.»

او را در شصت سالگی مجسم کردم – یک میوه بیش از حد رسیده، چاق و آبلمبو، بادکرده و تخمیر شده. تورم گندیدگی تیزی و صراحةً خطوط صورتش را محو کرده بود. صدای‌های یکنواخت قدم‌ها به دنبال بزانکار کلاههای می‌کرد. لبۀ آستینش را گرفتم و او را به پشت تون حمام عمومی کشیدم. بخار تبدار حمام از سر بینه بیرون می‌آمد و فضای تنگ کوچه را ابری و سنگین می‌کرد. صدای جیرجیرک‌ها مثل یک سوت مداوم به پرده‌گوش‌هایم میل می‌کشید. گرما صورت مسعود راسیلی خورده جلوه می‌داد. موهایش را از روی پیشانی به عقب زد. چپ و راستش را پایید و صدایش را پایین آورد، چته، رکنی؟ این کارها واسه چیه؟»

شانه‌ها یاش را گرفتم و تکانش دادم، «دیگه به من برگ نمی‌زنی‌ها.»  
«چی چی رو بهت برگ می‌زنم؟ این کارهارو برای کی می‌کنم؟  
خان داداش خودته، و گرنه مگه من مرض دارم که این در و اون در بزم  
و به خاطر آزادی خان داداشت پیش کس و ناکس رو بندازم؟»  
نمی‌توانستم جوابش را بدهم. یک طوری مجامیم کرده بود. همین  
که دید از نطق افتاده‌ام، صورتش را جلو آورد و گفت، «ببین، رکنی، تو  
قوم و خویشیه که من نمی‌خواهم به روت بیاورم. بعد از این همه  
دوندگی‌ها، به دفعه اومدی که بگی، "مسعود دستت درد نکه؟"  
«قوم و خویشی، بیلاخ. تو که می‌دونستی خان داداش ضیاء‌ام  
زندونیه، چرا از من پنهون کردی؟ چرا منو تحولیل اون فرزانه دادی؟»  
«بعد از این همه دوندگی‌ها، حالا دوقورت و نیمت هم یاقیه؟ حالا  
باید دستتی هم بدیم که ازمون بگذری؟»

بازویم را گرفت که با هم تو سرازیری کوچه پشت حمام به راه  
بیفیم. مقاومت کردم و از جایم تکان نخوردم. گردنش را کیج گرفت و  
نگاه نگاهم کرد. حس کردم که صورتش جلویم تکان می‌خورد و مثل  
ساشهای غروب تارت و محوت می‌شود. دست انداختم و یخه‌اش را  
گرفتم و جلو کشیدمش. با چشم‌های از دنیا رفته و تب دار یک گوسفند  
سر بریده نگاهم کرد. یک قدم به عقب برداشتم تا ببینم چه کار  
می‌کند. گیج و منگ، دور و برش را گشت. تخته‌سنگی گیر آورد و  
رویش نشست. شلوار جین اتوکرده‌اش را روی زانوها یاش بالا کشید تا  
زانوها یاش گودی نیافتد. آن وقت سریش را میان کف دست‌ها یاش

نگهداشت و بی‌حرکت ماند. کم‌کم حالش به‌جا آمد. سرش را به حرکت آورد و با نوک انگشت‌ها خردۀ توتون سیگار را از روی لب‌هایش پاک کرد. از شدت غیظم کم شده بود. درز چشم‌هایش را تنگ کرد و پرسید، «واسه چی؟ به خاطر تاخوشه خان‌بابا دکترته؟ نکنه که حالت داره به هم می‌خوره.»

«حضرت دادم که بیخودی با من مجاجه نکنی. حسابش دستت باشه.» روی تکه‌سنگ دیگری نشستم. با انگشت اشاره کرد و گفت، «خاکیه، رکنی. خاک‌هاشو فوت کن، بعد روش بشین. شلوارت کثیف میشه.» «نمی‌خواهی دست از این دلسوزی‌های سردار اژدری ورداری؟» «سردار اژدری و حشمت نظامی نداره. مانباید با هم دعوا بکنیم، سر هیچ و پوچ. همه با هم قوم و خویشیم، دیگه. باید از هم مواظبت بکنیم و به هم برسیم. اگه یکی افتاد، باید اویی که وایساده از زمین بلندش بکنه، به جراحتش مرهم بذاره. اگه عقده داری و دلت می‌خوابد یکی روگیر بیاری و دق دلتو خالی کنی، بفرما، این کله بنده. بزن، دیگه. چرا معطلی؟»

باز هم مجامیم کرده بود. نمی‌دانستم چه باید بکنم. کف دست‌هایش را بغل هم گذاشت و گفت، «ما مخلصیم. خب، اگه دلخورت کردهم از دشمنی نبوده. همچین که پامون برسه به تهرون خودم خان‌داداش ضیاء‌تو تحولی می‌گیرم و صحیح و سالم می‌آرم خونه‌تون تا افلأً این دم آخری از خان‌بابا دکترت دیداری کرده باشه. حالا پاشو برم. خیلی از هم دور افتاده‌یم.»

سرازیر کوچه را گرفتیم و از زیر سایه شاخه‌های درخت‌های سیب و گوجه گذشتم. توی کوچه تنگی پیچیدیم و از توی ایستگاه قلعه باع سر درآوردیم. هوا از بوی تاپاله و علف له شده انباشته بود. مصدرها پشت آمبولانس ارتشی برانکار خان‌بابا دکترم را نگهداشته بودند و منتظر ما بودند. یdaleh داشت بار قاطرها را روی اتومبیلی می‌گذاشت. بادی به سمت قبرستان و رودخانه می‌وزید و چادرهای بی‌بیم و زهراسلطان را مثل بیرقی به اهتزاز درمی‌آورد. میرزا حسیبی ما را دید و از دور عصایش را در هوا تکان داد و داد زد، «دیر شده، کجا بودین؟»

به سرعت قدم‌هایمان افزودیم و به سمت ماشین مسعود رفتیم که در سمت مقابل ایستگاه، نزدیک قهقهه‌خانه، نگهش داشته بود. باز از دور میرزا حسیبی عصایش را در هوا تکان داد، این بار کمی شلت و بی شوقتر. انگار انتظار نداشت که پاسخش را بگوییم. آنوقت مصدرها در عقب آمبولانس را باز کردند و خان‌بابا دکترم را با برانکار برداشتند و توی آمبولانس گذاشتند. نزدیکتر شده بودیم و می‌توانستیم نگاه خیره و مصمم خان‌بابا دکترم را ببینیم که مثل دو گل آتش زغال به ما دوخته شده بود. مصدرها چیزی از او پرسیدند. سؤال‌هایشان را بی‌جواب گذاشت و با همان چشم‌ها نگاه‌هایمان کرد که مثلاً مبارا سفارشش را فراموش بکنیم. مسعود گفت، «تو برو پیش خان‌بابا دکترت، توی آمبولانس. به تهرون که رسیدیم با هم میریم به سراغ خان داداش ضیافت.»

گفتم، «من پیش خان‌باها دکتر برو نیستم. می‌خواهم خودم برم تهرون.» شانه‌هایش را بالا انداخت و در ماشین را برایم باز کرد. از توی ماشین میرزای حسیبی را دیدم که به علامت سؤال دست‌هایش را دور مچ‌ها پیچاند. اشاره کردم که بروند و منتظر من نشوند. اهل نشستن توی آمبولانس نبودم. باز میرزای حسیبی مچ دست‌هایش را پیچاند که چرا؟ پیش از اینکه جواب بدhem، باد زد و چادر بی‌بیسم و زهراسلطان تو هوا باد کرد و جلوی نگاهم را گرفت. آن وقت زن‌ها سوار ماشین بنز دکتر امیرسینا شدند. مسعود ماشین را روشن کرد، گاز داد و به راه افتادیم.

از طرف دست راست مان رودخانه قلعه‌باغ در ته دره روی بستر سنگینش به آرامی می‌خزید و مثل یک سیم نقره‌ای زیر سوزن‌زنی آفتاب وسط دره چاک انداخته بود. من از شیشه عقب ماشین آمبولانس آرتش و بنز دکتر امیرسینا را نگاه می‌کردم که کم‌کم از ما فاصله می‌گرفتند و در پیچ و خم جاده و غبار افق محو می‌شدند. مسعود جدی به نظر می‌رسید و از حرف زدن ابا داشت. به هر دست اندازی که می‌رسیدیم و ان‌یکاد طلایی گردنش زیر چانه‌اش تاب می‌خورد. به نظرم رسید که اسباب صورتش را از روی یک محاسبه دقیق و نقشهٔ قبلی بغل هم چیده‌اند. با هر پلک زدن خط دور چشم‌هایش محو می‌شد. گفتم، «وینستون داری؟»

دست به جیب پیراهنش برد و بسته سیگار وینستون را درآورد و به من داد. سیگارکش نبودم و نمی‌دانستم برای چه بسته سیگار را از او

گرفتم. پسش دادم. گفت، «می دونم دلخوریت واسه چیه. به خاطر  
عذر است، مگه نه؟ خیال می کردی که دست به روش بذاری مثل مرغ  
کرج می خوابه، مگه نه؟»

بعد از کمی مکث گفت، «عذر راست میگه. تو مثل به آدم  
بادکنکی هستی. نه سرت به جایی بنده و نه پات به جایی بنده.  
همیشه خدا وسط آسمون و زمین داری دست و پا میزنی».«  
داشتم سکه وان یکادش را تماشا میکردم و در ذهنم کلمات  
وان یکاد مرور می شد، «وان یکاد الذين کفرو، وان یکاد الذين کفرو...»  
انتظار داشتم که مسعود هم به تقلید از من کلمات را تکرار بکند –  
مسعود تقلید چی، مسعود آنوقتها. هرچه می گفت تکرار می کرد. نه  
سؤالی، نه مؤاخذه ای. بی چک و چانه، هرچه می گفت باورش می شد.  
عادت داشت که بپرسد، «خب، دیگه چی گفت؟»

«منظورت کیه، مسعود؟»

«همایوندخت خدابیامرز، دیگه. قربونش برم، دیگه چی گفت؟»  
«چی می خواستی بگه؟ هیچی.»

«همین؟»

«آره، دیگه. همین.»

کمی ساکت ماند و فکر کرد. دومرتبه کف دست هایش را به هم  
مالید و با فرزی گفت، «اوخر جون. ببینم، گذاشت دست به تنش  
بزنسی؟»

«نه، مگه میشه به روح دست زد. روح مثل زمهریره. دست که بهش

بزنی، انگشتت بخ می‌زنه، یکه‌و سردت می‌شه، موهات مثل سوزن رو پوستت و امیسه.»

بعد قسم خورد که همایوندخت خدابیامرز را در دالان خانه‌شان دیده. یعنی باسط نقاشیش را با خودش آورده که درخت کاج و سایه‌بان‌های اتاق‌های آخر حیاط را نقاشی بکند. جرأت نداشت که خبرش را به کسی بدهد. چیزی همایوندخت خدابیامرز به او گفته بود که از ترس نمی‌توانست باکسی در میان بگذارد. با من هم به طور کلی حرف می‌زد. جزیباتش را در میان نمی‌گذاشت. یک جوری درز مطالبی را که ناراحت‌شده بود می‌گرفت. اول‌هایش باورم نمی‌شد. به خیالم چاخان می‌کند. بعد شروع کرد از خان داداش ضیاء‌ام حرف زدن که مثلاً پیغامی از همایوندخت خدابیامرز برای خان داداش ضیاء‌ام دارد. گفتم، «چه پیغامی؟ جونت بالا می‌آد، حرفا تو بزن.»

سر به هوا و خیالاتی شد. گفت، «همایوندخت خدابیامرز می‌گه سربازی و افسری به درد خان داداش ضیاءت نمی‌خوره. می‌گه خان داداش ضیاءت هنرمند می‌شه، نقاشی یاد می‌گیره و خودشو از هرچی حشمت نظامی و سردار اژدریه خلاص می‌کنه.»

گفتم، «چاخان می‌گی، از خودت درمی‌آری.»

فرداش، تو راه مدرسه، ادعای کرد که دو مرتبه همایوندخت خدابیامرز را دیده. تو پاشییر آب‌انبار گذر جلویش ظاهر شده و گفته، «مسعود سردار اژدری، شما از این دنیای فکسنی و ناپایدار رفتني هستی. به زودی سراغ‌تهر می‌گیرن و رونه‌تون می‌کنن.»

مسعود با عجز و لابه گفته بود، «چرا خانم؟ مگه ما چکار کرده‌یم؟ ما که اهل هنر نیستیم، فارسی و انشاعمنو تجدیدی کرده‌ن.» همایوندخت خدابیامرز جواب داده بود، «مگه شما نمی‌خواهین خلاص بشین؟ مگه از آزادی خوشتون نمی‌آید؟ من آدم‌هایی رو می‌شناسم که برای آزادیشون خودشونو آتیش زده‌ن.» مسعود جواب داده بود، «خانم جون، من دلم نمی‌خوادم. من هنوز به بچهٔ فسلیم. هنوز مزهٔ هیچی رو نچشیده‌م. زندگی تو اون دنیا صفا نداره.»

صورتم را ماج کرد و اشک تو چشمايش پر شد و گفت، «رکنی جون، هرچی از خوبی و بدی دیدی، باید ببخشی. اگه نامهربون بودیم، رفتیم. اگه بارگرون بودیم، رفتیم. گفتم، «باشه.»

زدم زیر خنده. مسعود متوجه شد و با همان قیافه ننه مرده‌اش گفت، «دیدار به قیامت.»

پس فردایش داستان همایوندخت خدابیامرز را عوض کرد. وسط زمین ورزش، خوشحال و ذوق‌زده به سویم دوید. به من که رسید پلک‌هایش را روی هم فشار داد و با میزقلی گفت، «همایوندخت خدابیامرز می‌گه فعلاً رفتن به اون دنیا برام زوده. حالا بچه‌م و عقلم به این حرفاتمی‌رسه. عوضش یه بلیت بخت‌آزمایی برام آورد و گفت که خوب ازش محافظت بکنم. برای اینکه بلیتش برنده‌ست.» دست برد به جیش و بلیت بخت‌آزمایی را ببرون آورد. بلیت را که

مچاله هم شده بود روی تیر بسکت بال صاف کرد. شماره اش را نشان داد و گفت، «این شماره برنده است.»

گفتم، «اگه بردى، با پولهاش چکار می‌کنی؟»

«یه نقاش خوب و درجه یک پیدا می‌کنم که به پرده نقاشی عالی از همایوندخت خدابیامرز بکشه. پرده نقاشی رو بالای قبر همایوندخت خدابیامرز کار میدارم.»

«اجازه نمیدن، حرومeh. نمیشه که صورت یه زن بی حجابو تو مقبره آویزان بکن.»

«چرا، میدارن. حالا وضع عوض شده و اینقدرها سخت نمی‌گیرن.»

توی ماشین، مسعود دیلاع گفت، «رکنی، یادته؟»  
«یاد چی؟»

«یادته که همایوندخت خدابیامرز پیغوم داد که از جلوی باستیون رد نشیم؟ اگه رد می‌شدیم چشمامون کور می‌شد.»  
«آره.»

«همه اش دروغ بود. از خودم درآورده بودم که بینم خرمیشی یانه.»  
«خب، گلی به جمالت.»

«رکنی، هنوز دلخوری؟ اگه دستت بر سه دخلمو می‌آری، مگه نه؟»  
عرق پیشانیش را پاک کرد و ادامه داد، «می‌دونی که همه چیزو نمیشه گفت. تا صدای آدم در بیاد بهش مهلت نمیدن که توضیح بدء. فی الفور آدمو محکوم می‌کنن، می‌فهمی؟»

«چی داری میگی؟»

«بدمصب عجب گرم کرده. هیچ از خودت پرسیدی که چرا هرجا رفته‌ای مثل سایه دنبالت بوده‌م؟ هیچ از خودت پرسیدی که این مسعود مرضش چیه که بیخودی دنبال من خیابونارو گز می‌کنه؟»  
«چرا مسعود؟»

«بهت میگم. اما حالا گرمه، دارم کلافه میشم.»  
سرعت ماشین را کم کرد و توی یک کوره‌راه پیچید. از زیر شاخه‌های تو در توی درخت‌ها گذشتیم. بعد جلویمان یک مزرعه گندم پیدا شد. با هزار زق زق و بالا و پایین پریدن ماشین از وسط مزرعه گندم گذشتیم تا به لب رو دخانه رسیدیم. پرسیدم، «مسعود، چکار داری می‌کنی؟»

«می‌خوام آب تنی بکنم. بدمصب هوا عجب گرم کرده. برای آب تنی جون میده.»

«من می‌خوام خودمو زود برسونم به تهرون.»  
«می‌خوای برى تو تهرون که چی؟ مگه تو تهرون دارن فیل هوا می‌کنن؟»

«باید به سراغ خان داداش ضیاء‌ام برم. می‌ترسم که وقت بگذره. حال خان بایا دکترم هیچ خوب نیست. نمی‌دونم تا کی می‌تونه دوام بیاره. بهش قول داده‌م مجسمه‌ای رو که از او ساخته‌م نشونش بدم. می‌خوام سر راه سری به هنرستان بزنیم تا مجسمه‌مو وردارم و براش ببرم.»

«جوش بی‌جامی‌زنی، آب‌تنی کردن زیاد طول نمی‌کشه. آمبولاتس خان‌بابا دکترت دو فرسخی از ما عقب افتاد. تا خان‌بابا دکترت به ما برسه، خیلی وقت داریم.»

آن وقت ترمذ دستی را کشید و از ماشین بیرون پرید. باعجله به سوی رودخانه دوید. رخت‌هایش را کند و روی علف‌ها پرت کرد. کفشهای را لنگه به لنگه از پاهایش تکاند. من هاج و واج از ماشین بیرون آمدم. حالا آفتاب مستقیماً روی سرم می‌تابید و عرق از هفت جای بدنم سرازیر بود. نیم‌تنهام را درآوردم و روی کاپوت ماشین انداختم. از دور مسعود را تماشا کردم که وسط رودخانه شلپ و شلوپی راه انداخته بود. بعد زیرآبی رفت و تتش از زیرآب مثل تنہ پوست‌کنده بیدمجنونی مرمری و چمدار روی سنگ‌ریزه‌های سبز و فولادی ته رودخانه می‌خزید. اما من میل به آب‌تنی کردن نداشتم. عجله داشتم که هرچه زودتر به تهران برسیم. با وجود این پوتین‌هایم را درآوردم و جوراب‌هایم را کندم. انگشت پاهایم را چنگول کردم تا خستگیم در رفت. آن وقت آمدم به کنار رودخانه. دوتاشانه به سراز وسط درخت‌های آن طرف رودخانه به هوا جستند، روی مزرعه‌گندم چرخ زدند، بالا رفتدند و دو مرتبه میان درخت‌ها گم شدند. دور وورما اثری از آدمیزاد نبود. پهنانی زرد مزرعه و صدای مدام جیرجیرک‌ها، مثل انکاس فریادی در کوهستان، در آدم یک نوع احساس غربت به وجود می‌آورد. برای من تماشای آن مزرعه‌گندم، در تنها یی و دور از قوم و خویش‌ها، عجیب بود. مثل اکثر حشمت نظامی‌ها به آن عادت

نداشتم. همان طور که آقا آسد اسدالله گفته بود ما به جا و به کسی تعلق نداریم مگر به قوم و خویش‌های خودمان. به هرجا که می‌رویم و به هرچه دست می‌زنیم، طوری رفتار می‌کنیم که مثلاً با کسی نسبتی نداریم. حتی توی دربار شاه شهید که از هر کس چشم زهره گرفته بودند، مرحوم حشمت نظام نمی‌توانست جلوی زبانش را بگیرد. اگر به خاطر مرحوم سردار اژدر نبود قبله عالم سریک چشم به هم زدن کلک مرحوم حشمت نظام را می‌کنند و به قولی آقا آسد اسدالله اسمش را برای ابد از «صحیفه زندگی» محو می‌کردند. فقط مرحوم سردار اژدر بود که پیش قبله عالم عزت و احترامی داشت. اسمش را گذاشته بودند یک پارچه مبادی آداب‌دانی - چه مرد مردمداری، چه شاعری، چه ادبی. دهان که به حرف زدن باز می‌کرد، همه ساكت می‌شدند و گوش می‌دادند. تمام اموالش را به جمعیت آدمیت بخشید. اصلاً پول تو دستش بند نمی‌شد. سادات همدانی گفتند که مالی‌خولیای ارثی به سرش زده، و گرنه او آدمی نبود که با قندشکن بیفتند به تمثال مبارک همایونی.

مسعود داد زد، «رکنی بپر تو آب. عالیه.»

وسط آب رودخانه، مردد و منظر، دست از شلپ و شلوب کردن کشید. محلش نگذاشت. داشتم حسابش را می‌کردم که چطور می‌شود آن مجسمهٔ تیمه تمام را به خانه‌مان برد و نشان خان‌بابا دکترم داد. روی علف‌ها غلطیدم. ساقه‌های گندم دورم حلقه زده بودند. مورچه‌های درشت و زرشکی رنگی از هر طرف به دنبال طعمه‌ای

می‌دویدند. چشمم به دستهٔ یک هفت تیر افتاد که سه بند انگشت از غلاف چرمینش بیرون آمد. پهلوی غلاف چرمی کیف بغلی مسعود میان ساقه‌های گندم نیمه‌باز افتاده بود. هفت تیر را از غلاقش بیرون کشیدم. سرد و سنگین بود. لولهٔ فولادیش بوی باروت می‌داد، انگار تازه خالیش کرده باشند. نوک زیانم را به دسته‌اش گذاشتم. مثل زیانه‌های باطربی چراغ قوه‌گس بود و مزهٔ زال‌زالک می‌داد. از جا بلند شدم و به لب رودخانه رفتم. چشم مسعود به من افتاد و از شناوردن متوقف شد. باز لبخند زد و اشاره کرد که توی آب بپرم. هفت تیر را تو هوا برایش تکان دادم. داد زدم، «مسعود، ببین چی پیدا کردم.» چکه‌های آب روی صورتش را پاک کرد و گفت، «از کجا پیدا شدی؟»

### اروی علف‌ها.

بالحن جدی‌تری گفت، «مال منه، رکنی. مواطن باش، باهاش ور نرو. در میره و تورو نفله می‌کنه.» «منو که می‌شناسی، مسعود. اگه چیزی پیدا کردم تا ته و تو شو درنیارم ول کن معامله نیستم.»

با عجله خودش را از رودخانه بیرون کشید. مثل موش آب کشیده آب از سر و تنی می‌چکید. بند زیر شلوارش را بالا کشید و به سویم دوید که هفت تیر را از دستم بگیرد. هول بود که مبادا خیال بدی به سرم زده باشد. دستم را تو هوا بردم که از دسترسش دور باشد. همانطور که داشت به سمت من می‌پرید جا خالی کردم. افتاد روی

علف‌ها. ولی از رو نرفت. از جا بلند شد و گفت، «بدهش، رکنی. این هفت تیر مال منه. خودم می‌خواستم نشونت بدم، خودم آوردمت اینجا که خیلی چیزهارو نشونت بدم. لوسی و خنکی رو بذار کنار.» ابروهایش روی طاق چشمهاش مایل شدند. آب موهای سرش را مثل یک قلم موروی پیشانیش شسته بود و به او حالت پخمه و کودنی می‌داد. از حواس پرتی آنی من استفاده کرد. پرید و مج دستم را چسبید و سعی کرد با فشار انگشت‌هایش هفت تیر را از میان مشتم خلاص کند. از بس بره موم فشار داده بود با قوّه انگشت‌هایش می‌توانست استخوان‌های دستم را خورد بکند. ولی من مقاومت کردم. هرچه بیشتر مقاومت کردم، حالت التماسی که به صورتش گرفته بود بیشتر به حالت لج و خشم تبدیل شد. لب‌هایش را به عقب کشید و دندان‌های به هم کلید شده‌اش را نشانم داد. با همه بره موم فشار دادن‌هایش نتوانست هفت تیر را از میان کفم خلاص بکند. آن وقت با یک مشت به عقب پرتم کرد. بعد تو آبگاهم زد. چشم تار شد و خون جلوی نگاهم را گرفت. با همان کونه هفت تیر محکم زدم تو مخش که مثل تغار ماست صدا کرد. برای من مهم نبود. اگر کاسه سرش ترک بر می‌داشت باکی نداشت. بر عکس حرصم بیشتر شد. رویش افتادم و به قصد کشت زدمش. انگار با شقّه گوشتنی درافتاده بودم و می‌خواستم از هم بدرمش. یکهو به نظرم رسید که نور از فضای رفت و تاریکی همه‌جا را گرفت. سکوت ممتد و ابدی مزرعه‌گندم تبدیل به یک زمزمهٔ خفه و وحشتزده‌ای شد. از دور، روی خط افق،

همایوندخت خدا بیامرز پیدا بود. میان غباری از نورهای زرد، چتر سبزش را روی سریاز کرده بود. موازی با حاشیه افق قدم می‌زد و دنباله دراز پیراهن حریرش روی سر خوش‌های گندم کشیده می‌شد. دور کلاه حصیریش روبان آبی پیچیده بود و زبانه‌های روبان از زیر فکل پشت کلاهش تو هوا پرپر می‌زد. بر لب‌ها یش لبخندی بود که آدم را آرامش و تسلی می‌داد. بوی خوشی در فضا بود. زمین دومرتبه شروع کرده بود به نفس کشیدن و در ته گودی آسمان، آن بالا بالاها، سایه پرنده‌ها، مثل یک مشت پروانه خوابیده دور هم چرخ می‌خوردند و بال می‌زدند. و همایوندخت خدا بیامرز همانطور روی حاشیه افق می‌خرامید و دور می‌شد. به انتهای مزرعه که رسید برگشت و از روی انحنای شانه نگاهی به من انداخت. در چشمتش حالتی از رضایت و حتی حالتی از ممنونیت به وجود آمده بود – یک جوری که مثلاً بخواهد بگوید، «نگفتم؟»

از جا بلند شدم. هنوز سرم منگ بود، چشمم به جدار کشتزار و جای خالی همایوندخت خدا بیامرز بند بود. هفت تیر را روی علف‌ها انداختم و به سمت ماشین به راه افتادم. مسعود را دیدم. خونین و مالین روی زمین به خود می‌پیچید. بند زانوهایم از رفت بی‌جهتی سست شد. کتده‌های زانوهایم به زمین رسیدند. بی اختیار زمزمه کردم، «یا ارحم الراحمین.»

الوارها و تنہ شکسته درخت‌ها به نظرم آمدند که این طرف و آن طرف کشتزار پرت شده بودند. از دور تنہ درخت‌ها مثل جسد‌های

آتش گرفته، بجز غاله و چنگولی شده بودند. پشت سرشان سرخوشه‌های طلایی گندم به قوت باد سر برگوش هم گذاشته بودند و بی تابی می‌کردند. دست مسعود را روی شانه‌ام حس کردم. گفت، «کیف بغلیمو چکار کردی؟»  
«وسط علف‌هاست.»

پیش از اینکه بتوانم به صورتش نگاه کنم، کارت سفیدی را میان کف دستم گذاشت. شانه‌هایش را بالا انداخت و بی‌صدا از من دور شد. هنوز منگ بودم و درست نمی‌توانستم نوشه‌های آن کارت را ببینم. از دور مسعود را دیدم که سرگردان و خسته وسط علف‌ها عقب لباس‌هایش می‌گشت. تکه تکه پیدایشان می‌کرد و با دلخوری آنها را به تنش می‌کشید. آن وقت کارت را جلو آوردم و دیدم که روی آن این کلمات نوشته شده،

مسعود سردار اژدری

شماره ۳۷۹

سازمان اطلاعات و امنیت کشور.

دو مرتبه نمای همایوندخت خدابیامرز روی حاشیه افق ظاهر شده بود. اخم‌هایش را تو هم کرده بود و مرا با چشم‌هایش بازخواست می‌کرد.

## ۲

رسیده بودیم به میدان بهارستان. فضای باروت و گاز اشک‌آور می‌داد. معلوم نبود چه خبر است. مردم تو پیاده‌روها با کشش مخصوصی راه می‌رفتند و در حرکاتشان اثر عجله و اضطرابی پنهان بود که مثلاً دارند از دم پر حادثه‌ای رد می‌شوند. از دور صدای تقطق تک مسلسلی، مثل صدای بو دادن یک مشت تحمله طالبی، به گوش می‌رسید. مسعود ابروهایش را تا گوشة چشم‌هایش پایین آورد و ساكت ماند. اگر دوره‌های گذشته بود حتماً گردنش را کج می‌کرد و یواشکی یک چک کوچولو به صورت خودش می‌زد و می‌گفت،  
«جون مسعود، این تن بمیره...»

ولی این بار همانطور ساكت ماند. من هم نگاهم را از روی صورت کبود و ورم کرده‌اش برنداشتم. تا این را دید، صورتش را برگرداند و گفت، «اول بريم به مریضخونه تا به سر و وضع خودم برسم. بد مصب، ورم پلک‌ها نمی‌داره جلوی ماشینو ببینم.»

«گفتم، «نگهدار، میخوام پیاده شم.»  
 «باید بريم. و خان داداش ضیاء تو تحويل بگیریم. وقت زیادی  
 نداریم.»

«گفتم که نگهدار. می خوام جلوی صفحی علیشاه پیاده شم.»  
 «اگه دلت نمی خواود بريم به مریضخونه، اقلالاً بذار بريم به یه  
 دواخونه تا باندی، چیزی بگیریم و رو این زخم‌های صاب مرده  
 بذارم. زیاد طول نمی کشه.»

همانطور که ماشین دور میدان بهارستان می چرخید، دست بردم  
 به دستگیره و با یک تکان در ماشین را باز کردم. از پشت سرمان  
 صدای بوق دوتا ماشین سواری و یک تاکسی نارنجی بلند شد.  
 مسعود هولش برداشت و جیغ زد، «چکار داری می کنی؟ میری زیر  
 ماشین و له میشی.»

«اگه نگه نداری، خودمو میندازم تو خیابون.»  
 «خیله خب، دست نگهدار تا خطمو عوض بکنم.»  
 از سرعت ماشین کم کرد و کنار پیاده رو پایش را محکم کویید روی  
 ترمز ماشین. هنوز ماشین توقف نکرده بود که با یک جست پریدم  
 روی پیاده رو. به رفت و آمد ماشین‌ها هم توجهی نکردم. از وسط  
 میدان به سمت دکان کبابی دویدم. مسعود سرش را از پنجره ماشین  
 بیرون آورد و داد زد، «خوب ترو شناخته‌م، رکنی. میخوای چیزی  
 بگی؟ جونت بالا بیاد، حرفتو بزن دیگه. احتیاجی به این همه ادا و  
 اطوار نیست. امر بہت مشتبه شده. اگه عشقم می کشید، همونجا، لب

رودخونه حسابتو همچین صاف و پاک کف دستت می‌ذاشتم تا  
بنهمی که روی زمین سفت شاشیدی. مدارا می‌کنم برای اینکه قوم و  
خویشی، برای اینکه رفیق بوده‌یم، برای اینکه سر یه سفره نون و  
نمک خورده‌یم.»

خودم را به آن طرف میدان رساندم. دوره‌گردی جلوی سینی  
بامیه‌اش چوب پشه‌بندی را در دست نگهداشته بود. بالای چوب  
پشه‌بند عکس باسمه یک زن دوره احمدشاهی را با پونز چبانده  
بود. موهای طلایی زن، همه چین چین شکن شکن، از فرق سرتا  
بیاض گردن تاب می‌خورد. دهانش را با لوسی، مثل یک غنچه  
کوچک، گرد کرده بود که مثلاً وسط موج کشیدن از خود بیخود شده.  
همین که نزدیک دوره‌گرد شدم، چوب پشه‌بند را جلو آورد و گفت،  
«اریاب، میخوای؟ اگر پول نداری سگ‌خور، مفت.»

خودم را عقب کشیدم. مرد دست‌های زغالیش را روی کفلش  
کوبید و زد زیر خنده. محل نگذاشتم. دگمه‌های پیراهنم را باز کردم و  
کنار پیاده رو زمین نشستم. آن وقت سروکله کامانکارهای ارتشی از  
سمت شاه‌آباد پیدا شد. فریچ فریچ دور میدان چرخ زدند و مثل  
قطاری از لاک‌پشت‌های ماقبل تاریخ به طرف سرچشمه رفتند. بالای  
مجسمه بهارستان هلیکوپتری داشت روی سطح میدان پایین می‌آمد.  
چشمم افتاد به عذرًا همدانی که نمی‌دانم چطوری از سمت غربی  
میدان ظاهر شد. با دوتا بوم نیمه تمام زیر بغلش، دزدکی اطرافش را  
نگاه کرد و همین که خیالش از بابت رفت و آمد ماشین‌ها راحت شد،  
پاگذاشت به دویدن. داد زدم، «عذرًا.»

بی‌آنکه توقف بکند، نگاهی به سمت من انداخت و چیزی ندید. جستی زد، مثل یک پرکاه از جا بلند شد و روی پیاده‌رو به زمین نشست. آن وقت پاگداشت به دو. سایه عجول پاهایش حاشیه پیاده‌رو را دندان موشی قیچی کرد. دوره‌گرد آسمان را نشان داد و نیشخندی زد. بعد صورتش پشت گرد و خاک هواگم شد. دومربه از دور صدای تقطیق مسلسل به گوشم رسید. من هم زدم به وسط خیابان و شروع کردم به دویدن به سمت هنرستان. همین که وارد باع هنرستان شدم، دیدم که یک عده آدم زیادی دور حوض جمعند - آدم‌هایی با لباس‌های عجیب و غریب. بعضی با شلوارهای جین و پیراهن‌های ابریشمی و یخه‌باز، بعضی با کت و شلوار و کراوات و کیف دستی، بعضی با کت و شلوار و صورت‌های نتراسیده اما بی‌کراوات. در میانشان بچه‌های قد و نیم قد فراوان بود. پهن پهن و بی‌نظم حرکت می‌کردند. نزدیک که شدم، برایم جا خالی کردند و راه دادند. باع بیشتر به بانک کارگشاپی و یا اداره گذرنامه شباهت داشت. دور نرده‌پله‌ها پیچیدم و در طول راهرو به راه افتادم. تالار از پشت پنجره‌های عقبی به هم ریخته به نظر می‌رسید و کسی در آن نبود. از جلوی بخش سمعی و بصری گذشتم. چشمم افتاد به عذرآ همدانی که روی بالکن داشت تابلوهایش را به دیوار نمدار و سفیدکزده هنرستان آویزان می‌کرد. آدم‌های بادکنکی، کوچک و بزرگ، روی دیوارهای آجری در سکوت ساکن قاب‌ها به نزول ابدیشان ادامه می‌دادند. عذرآ، مشوش و عجول این طرف و آن طرف می‌دوید و تابلوها را جابه‌جا می‌کرد. گفتم، «عذرآ».

برای لحظه‌ای مکث کرد و منتظر ماند که چه می‌خواهم بگویم.  
گفت، «می‌خوای بريم به لازاریان و آبجویی بخوریم؟»  
با چکش محکم به میخی که روی دیوار نگهداشته بود کوپید و  
گفت، «مگه نمی‌بینی که تو خیابون چه خبره؟ نمی‌بینی که همه‌جا  
شلوغه و داره کشت و کشتار میشه؟»  
«اگه اینظوره، پس تو خودت آمده‌ای اینجا چکار؟»  
«واسه نمایشگاهم که بناست هفتة دیگه باز بشه. از روی هوا و  
هوس نیست که.»  
«تو این شلوغی، کی حوصله به نمایشگاه آمدنو داره؟»  
«واسه بعضی‌ها مهمه، اگه خمپاره هم از آسمون بیاره خودشونو به  
نمایشگاه میرسونن.»  
سکوت کردم و او به آویزان کردن تابلوهایش ادامه داد. دو مرتبه  
گفت، «رکنی، شنیده‌م که بناست خان داداش ضیاء تو آزاد بکشن.  
راسته؟»  
«اینجوری می‌گن، مسعود می‌گه همین چند روزه آزادش می‌کن. اما  
کسی نمی‌تونه به حرفای مسعود اعتماد بکنه.»  
«لابد حالا خیلی خوشحالی، مگه نه؟»  
«راستشو بخوای نمی‌دونم..»

دست از کار کشید. لب بالکن روی زمین چندک زد و با پرخاش  
گفت، «من می‌فهم چی می‌گی. اگه جای تو بودم، دست از همه این  
مزخرفات می‌کشیدم و می‌رفتم پی کار خودم. وقتی جهانگیر می‌گه

باید بريم اینجا و بريم اونجا، من کرکره‌هارو پایین می‌کشم و توی تاریک‌خونه اتاقم کار می‌کنم. کار کردن توی اون تاریک‌خونه به یک جور شهامت احتیاج داره. برای اینکه همیشه امکانش هست که آدم به فکر نوبی بیفته و به کشف نوبی دست پیداکنه. جهانگیر که میگه تو این شلوغی صلاح نیست به هنرستان برم. من میگم از این شلوغی‌ها باکم نیست. آدم باید شهامت داشته باشه.»

با عصبانیت از جا بلند شد که به طرف تابلوهایش برود. گفتم، «اشکال من اینه که بایام داره میمیره. مردنونمیشه پشت گوش انداخت.» دست‌هایش را با سرخوردگی تکان داد و گفت، «آه، رکنی. دیگه خود تو به بچگی نزن. تو اگر کارهاتو جدی نگیری، یه روز سر بلند می‌کنی و می‌بینی که دور و ورت نه آبه و نه آبادونی و نه گلبانگ مسلمونی و نمی‌دونی داری به کجا می‌ری.»

بعد آویزان کردن تابلوها را از سر گرفت. من هم در را باز کردم و وارد تالار شدم. سیاهی درهم و بی‌جدار جمعیت پشت پنجره‌های جلویی وول می‌زد. بچه‌ها با صورت‌های پخ و به شیشه چسبانده، صحن تالار را تماشا می‌کردند. چشمم به مجسمه نیمه‌تمام افتاد که هنوز همانطور یاغی روی سکویش ایستاده بود. کرباس‌هایی که دورش پیچیده بودم، از زور گرما خشک شده بود و مثل پارچه آهارخورده‌ای گودی‌ها و برآمدگی‌های مجسمه را قالب گرفته بودند. مجسمه را از روی سکو بلند کردم. سبک بود مثل یک چوب توفال تو بعلم جاگرفت.

یواش یواش به جمعیت پشت شیشهٔ پنجره‌ها افزوده می‌شد. چشم‌هایشان را به شیشهٔ پنجره‌ها چسبانده بودند و تالار را تماشا می‌کردند. معلوم نبود تماشاکردنشان از روی کنجکاویست، یا تهدید و یا نوید به پیشگویی. تنہ مجسمه را روی شانه گذاشت و از تالار بیرون آمد. تو راهرو کسی نبود. در باغ آفتاب کج شده بود. دود لاستیک‌هایی که آتش زده بودند تو هوا پیچ می‌خورد و آسمان را گله به گله سیاه می‌کرد. چندتا بچه ده دوازده ساله به دنبالم به راه افتادند هرجا که رفت، بی صدا و مؤدب، پشت سرم آمدند. سر پیچ صفری علیشاه ایستادم و به سمت آنها برگشتم که بین منظورشان چیست و چه می‌خواهند. آنها هم بیست قدمی من ایستادند و زیر آفتاب زل مرداد با چشم‌های چروکدار و مركبی نگاهم کردند. دست به جیب بردم و یک مشت پول خورد درآوردم و روی پیاده‌رو ریختم. بچه‌ها شروع کردند به جمع کردن پول خوردها. من هم دو مرتبه راهم را کشیدم و به سمت خانه‌مان به راه افتادم.

سرم گیج می‌رفت و راه رفتن برایم سخت بود. هنوز بچه‌ها سایه به سایه از دور به دنبالم می‌آمدند. تعقیشان از روی کنجکاوی بچگانه‌ای نبود. در حرکاتشان قصدی بود. به دنبال چیزی بودند که من نمی‌توانستم سر دربیاورم. لب پیاده‌رو، جلوی ایستگاه اتوبوس ایستادم. البته مضحك بود. چطور می‌شد با آن مجسمه سوار اتوبوس شد. آن وقت ماشین آلبالوی پیدا شد. مسعود جلوی چشم چپش باند گذاشته بود و روی آن عینک آفتابی زده بود. به ایستگاه اتوبوس

که رسید ماشین را نگهداشت و اشاره کرد که سوار بشوم. نشدم.  
 معلوم بود که از دستم کلافه است. ماشین را توی کوچه گرداند. تا زیر  
 طاق‌بندی بازارچه جلو رفت و مقابل سقاخانه آینه ترمز کرد. همین که  
 از ماشین بیرون آمد مجبور شد که پشتیش را به کاشی‌های سقاخانه  
 بگذارد و روی پنجه پاها بلند بشود تا راه برای سینه‌زن‌ها بازکند. سیل  
 جمعیت با علم و کتل‌ها به سمت شاه‌آباد سرازیر بود. جوانی با سر  
 تراشیده، پیراهن سیاه و یخه چاک، روی متبر دکان نانوایی ایستاد.  
 دست تو توبرهای برد و چنگ چنگ کاه روی سر سینه‌زنها و اسب  
 حنایی رنگ پاشید،

«به گلوی خشک علی اصغر،

«به دست بریده قمر بنی هاشم،

«به غریبی سید الشهداء».

دست‌ها تو هوا بلند شدند و با زنجیر روی گرده‌های خونی و  
 زغالی پایین آمدند. گرد و خاک زیر طاق بازارچه ستون‌های معلق نور  
 را کدر کرده بود. خودم را به سمت مسعود کشیدم. دست‌هایش را از  
 عقب به کاشی‌های سقاخانه چسبانده بود و با اضطراب به جماعت  
 سیاهپوش نگاه می‌کرد. با اینکه نزدیکش بودم و مجسمه را روی  
 شانه‌ام می‌دید در ماشین را برایم باز نکرد. خودم در عقبی ماشین را  
 باز کردم و شیشه پنجره را پایین کشیدم. پای مجسمه را روی صندلی  
 گذاشتم و در را طوری بستم که سر مجسمه از سوراخ پنجره بیرون  
 آمد. در تمام آن حال مسعود با نوک کفتش بندکشی کاشی‌های دیوار

سقاخانه را خط خطی می‌کرد. گفتم، «خان بابا دکترم مرده؟»  
جوابی نداد. نگاهش را هم از کاشی‌ها برندشت. پشت سرم  
شمایل قمر بنی‌هاشم روی متیل ترو تمیزی به دیوار اتفاق سقاخانه  
تکیه داشت. روی متیل نوشته بودند: یا بالفضل العباس.

کنار چراغ لامپا و شمع‌های الکتریکی اسب بی‌سوار و بی‌چشمی،  
مثل یک مجسمه گچی، داشت زمین قهوه‌ای کربلا را بومی کرد. یک  
دسته گل سرخ را هم لای ورقه نایلونی پیچیده بودند و جلوی حجله  
چوبی قاسم گذاشته بودند. فضای داخل سقاخانه یک جور نوسازگی  
و وضوح داشت که به آن نمی‌آمد – مثل یک خانه دهاتی که  
دیوارهای گلیش را سفید بکنند و د. د. ت بزنند. مسعود جلو افتاد و  
من به دنبالش رفتم. کیوتراها مثل یک مشت کاغذ ریزیز شده بالای  
پشت بام خانه میرزا حسیبی چرخ می‌خوردند و توی گودی آسمان  
رنگ مرده گم می‌شدند. پرسیدم، «خان بابا دکترم مرده، مگه نه؟»  
مسعود باز نگاهش را از من برگرداند. برای من تعجب آور بود.  
گفتم، «چرا چیزی نمیگی؟»

دستش را روی کوبه در گذاشت و دق دق در زد. گفت، «خب  
دیگه، لابد انتظارشو داشتی.»  
«انتظار چیو؟»

کور نبودی که نبینی. می‌دیدی که فقط با انژکسیون‌های دکتر  
امیرسینا نگهش داشته بودن.»  
«پس مرده. تموم کردی؟»

«تلفن که کردم، میرزا حسیبی خبرشوبه من داد. گفت که وسط راه، پیش از رسیدن به تهرون، تموم کرده.»

حالم داشت به هم می‌خورد و نزدیک بود بالا بیاورم. انتظار شنیدن آن خبر را نداشت. مثل آدمی که سرشن کلاه رفته باشد، غیظم گرفته بود. سر بلند کردم و از مسعود پرسیدم، «میرزا حسیبی گفت که چه جوری خانبابا دکترم تموم کرد؟»

«یعنی چه؟ مگه همه مردم چه جوری تموم می‌کنن؟»  
 «مثلاً تا اون لحظه آخر حواسش به جا بوده؟ اطرافی هارو می‌شناخته؟ می‌تونسته حرف بزنه؟»  
 «اینهاشو دیگه نمی‌دوم. وقت کم بود و نتوانستم این جزئیاتو بپرسم.  
 میرزا فقط سفارش کرد که باید به فکر تدارک کفن و دفن باشیم.»  
 «اسم اینهارو می‌ذاری جزئیات؟»

می‌خواستم مشتهايم را بلند بکنم و دو بامی تو سر مسعود بکوبم. تا چشمم به قیافه حق به جانب و گردن کجش می‌افتداد، همان طور حرصم می‌گرفت. هم می‌خواستم جیغ بکشم و هم می‌خواستم بزنم زیر گریه. گفتم، «خودت برو به دنبال کفن و دفن، برو هرگهی که دلت می‌خواهد بخور.»

«ببین، رکنی، تو این وضع و اوضاع حوصله سروکله زدن با تورو ندارم. فرمون آزادی خانداداش ضباء تو گرفته‌یم. فردا آزادش می‌کنن که بتونه بی‌آد به تشییع جنازه. حالا می‌خوای باورکن، می‌خوای باور نکن. به تخدم.»

### «بازم ادای حق به جانبی در میاری؟»

«من هرچی می‌کنم به خاطر ارواح خان‌باها دکتر می‌کنم. برای اینکه اون تو قوم و خویش‌ها تک بود. فهمیدی؟ اگه بابات می‌خواست، می‌تونست وزیر جنگ بشه. امانشد. به خاطر اینکه قخواست کولی بده، فهمیدی؟ من اینکارهارو به خاطر اون می‌کنم نه یه خاطر تو.»

«بیخودی اسم خان‌باها دکتر مو نیار. تو جاسوسی، تو جیره‌خور سازمان امنیتی، تورو باید بذارن به دیوار و تیرباران کنن.» مسعود پشتیش را به من کرد و در خانه میرزا حسیبی را زد. دلم به شور افتاد. حالا از دیدن میرزا حسیبی واهمه داشتم. می‌ترسیدم چیزی بگویید، چیزی نشانم بدهد که به وحشتم بیاندازد.

زیده در حیاط را برایمان باز کرد و وارد دالان شدیم. از زیر طاق‌بندی دالان چشمان افتاد به میرزا حسیبی، بازیر پیراهنی و شلوار پیژامه. یک بادیه آلومینومی پراز ارزن زیر بغل گذاشته بود و از کنار حوض برای کبوترها تو حیاط ارزن می‌ریخت. دور و برش از کبوترهای دم پر قیچی مثل یک مزرعه پنه سفید شده بود. کبوترها دور هم می‌چرخیدند و بغوغونگان ارزن از جلوی همدیگر می‌ربودند. میرزا حسیبی انتظارمان را داشت. تا نزدیک شدیم شروع کرد به حرف زدن، «خوب شد که آمدین. دیگه داره دیر میشه. باید خودمو برای رفتن به سفر آماده بکنم. اما فکرم دائم متوجه شمامست. شما باید به کارهای دیگه‌ای برسین، باید به فکر کفن و دفن باشین.»



نگاهی به من انداخت، سرشن را پایین آورد و گفت، «آقا رکنی، خیلی باهاس بیخشین. گوشتون به منه؟ به حرفهای پسرعمه بزرگ می‌رسین یا نه؟»

«البته که گوشم به شماست. اما شما هم چه زود می‌خواهیں که خان‌بابا دکترمو فراموش بکنین.»

«پس چرا نمی‌تونین بفهمیں؟ غزالی داشت درس می‌داد که خبر مرگ فرزند دلبندشو برash بردن. رو به طلبه‌ها کرد و گفت در شرع تشییع اموات از جمله مستحباته. اون‌هایی که میخوان به دنبال می‌شون، برند. بعد نگاهشو دومرتبه به کتابش انداخت و درسو از سر گرفت، «بسم الله الرحمن الرحيم».»

گفتم، «منم نمی‌خوام به دنبال می‌شون.»

من و من کرد. دور خودش عقب چیزی گشت و بانوک ناخن‌هاش سرشن را خاراند. مسعود کاسه را برداشته بود و داشت برای کبوترها ارزن می‌پاشید. حرکاتش خودکار، قیافه‌اش فکور و پیشانیش چین‌دار شده بود، که مثلاً تنهاست و از میانمان رفته و توی آسمان دوری در پرواز است. میرزای حسیبی گفت، «مسعود، اجازه می‌دم که پسر عمتو به خلوت ببرم و مطلبی را برایش توضیح بدم؟»

مسعود فقط سر تکان داد. میرزا هم فی الفور به جلو افتاد و مرا به اتاق منقلش برد. اتاق خالی خالی بود. در گوشة پایینی خورجینی به دیوار تکیه داشت که سرشن را با نخ پرک بسته بودند. گفتم، «واقعاً قصد رفتن دارین؟ لابد به حکم رؤیاست، مگه نه؟»

دست توی دست نگهداشت، سرش را یکوری گرفت و مثل زیارتname خوانی شروع کرد به حرف زدن، «مرحومه همایوندخت خدابیامرزی که درؤیا به من ظاهر شد مثل روزهایی که می‌خواستیم به نیشابور برم سرحال بود. نور از صورتش ساطع بود. هیچ خطی از خطهای صورتش حکایت از غم و غصه و پریشانی نمی‌کرد. وسط رواق ایستاده بود و کسان دیگری هم حضور داشتن – آدم‌هایی با عمامه و ردا که دور تا دور چهار زانو نشسته بودن و حرفی نمی‌زدن. مرحومه همایوندخت خدابیامرز با ظرافت و وقار مخصوص خودش لبۀ بلند دامن توری را از روی نوک انگشت‌های پایش بالا برد و پای کوچک و سفیدشو نشونم داد. آن وقت حس کردم که چیزی در بنای اون رواق عوض شده. تغییر بنا به اون وضع به نظرم امری عجیب و محال آمد. به ذهنم خطور کرد که این ممکن نیست مگر در عالمی غیر از این عالم ظاهري و فاني. فهمیدم که نقش روی پوست سفید و نرم پای همایوندخت خدابیامرز چیزی نیست مگر همان مهر پیغمبری. پس سجده کردم و بر نقش مهر بوسه زدم. اون مرحومه، با صدایی مثل آواز نازک و پرطنین گروهی پسریچه نابالغ خطابم کرد و فرمود، «میرزا، از اون روزی که در جناح سفر آخرت شدم، هنوز لقمه طعامی و جرعة آبی به لبم نرسیده. درخت پریگ و بار طعامیست برای مرغان گرسنه بیابون که بر شاخه‌هاش بنشینند و با منقارهای برگشته و پر جوع تکه تکه بلعش بکن». همانطور که گوشم به کلمات میرزا حسیبی بود، همایوندخت

خدابیامرز به نظرم آمد. موسم بهار بود و خلایق روانه سبزه و صحراء  
خانم‌های حشمت نظامی شبچره می‌گرفتند، و دور هم جمع  
می‌شدند و از اوضاع و احوال همایوندخت خدابیامرز اظهار نگرانی  
می‌کردند. می‌گفتند حاش خیلی منقلب است و اغلب با جنین توی  
شکمش در مکالمه است، درباره آینده و فتنه‌های آخر زمان  
پیشگویی‌های عجیبی می‌کند. هر روز، به عذر اینکه استاد عصار  
مشغول صورتگری پرده جدیدی از اوست، لباس جدید و عجیبی  
می‌پوشد و مدام از پرده‌های استاد حرف می‌زند – پرده شاهد عهد  
شبایب حافظ، پرده کولی بغدادی، پرده مریم در اطلس آبی. مأمور  
صادق خان هم دیگر خیلی کم پیداست. اکثراً توی با غشای سوش را با  
ترتیب دادن مسابقه دوچرخه‌سواری و طیاره‌بازی گرم می‌کند و  
نسبت به مولودی خانی‌ها و نوحه‌گری‌های همایوندخت خدابیامرز  
هم تقریباً بی‌اعتناست. هر کارش را یک دستی می‌گیرد. می‌گویند  
آدمی که تو پطریزبورغ بار آمده کجا و شبیه‌خوانی و روشه‌خوانی کجا؟  
هر جور حابش را بکنید، درست درنمی‌آید. باید کاسه‌ای زیر  
نیم کاسه باشد، باید به طبیب و دکتری نشانش داد. عمه خانم  
بدیعه‌الزمان، مفسر قرآن، جواب داد که درک احوالات همایوندخت  
خدابیامرز احتیاج به تحقیق و مطالعه دارد. نمی‌شود مولودی –  
خوانی‌های همایوندخت خدابیامرز را با مولودی خوانی‌های معمولی  
مقایسه کرد. مولودی خوانی‌های معمولی در مجالس خصوصی و  
میدان‌های عمومی مردم را دور خودشان جمع می‌کنند تا صاحب  
چراغی بشوند.

خانم‌ها از توی حیاط صدا زدند، «خانم همایوندخت، شمارو  
قسم به پنج تن آل عبا، قسم به اشگ‌های فاطمه زهراء، قسم به تن بیمار  
حضرت زین‌العابدین برای ما روضه فتل صحابه و چهارده معصومو  
بخوین، برای من روضه سخن گفتن جمجمه با امیر المؤمنینو بخوین،  
روضه بینا کردن دختر نابینارو که در شب تاریک شتر رمیده رو از  
مسافت بعيد دیدار کرد، روضه راز گفتن آقا امیر المؤمنینو با چاه و  
خون شدن آب چاه، روضه سرخروری شامی و کنیسه جافر، روضه  
نرجس خواتون و پادشاه روم...»

همایوندخت خدابیامرز جوابی نداد. خانم‌ها می‌خواستند که  
خواهش‌هایشان را تکرار کنند ولی خانبابا دکترم با لباس نظامی از راه  
رسید. گرد و خاک زیادی روی کلاه پهلوی و چکمه‌هایش نشسته بود.  
صورتش تافته به نظر می‌رسید. طوری به سمت چادرپوش قدم  
برمی‌داشت که انگار کسی از قصد و به منظوری خبرش کرده بود.  
جلوی چادرپوش دست‌هایش را روی قبضه شمشیرش گذاشت و به  
مدارایی گفت، «خانم، از من چی می‌خواین؟ آبرو موکه ریختین، دیگه  
چه می‌خواین؟»

صدای همایوندخت خدابیامرز از داخل چادرپوش بلند شد، «چه  
آبرویی، میرزا صادق خان؟ آبروی اخ و تفی که واسه کور کردن استاد  
عصار و کشت و کشتار یه مشت رعیت فلکزده رو پاگون‌هاتون  
انداختن؟ چه آبرویی؟»

خانبابا دکترم کلاه پهلوی را با غیظ از سر برداشت و محکم روی

صندلی زد. بعد بی اعتما به لب گازگرفتن های عمه خانم بدیعه الزمان، مفسر قرآن، به کتابخانه اش رفت و پشت دری هارو پایین کشید. باوجود این همایوندخت خدابیامرز از چادرپوش همانطور داد زد، «میرزا صادق خان، یادتون باشه که واسه چی یه دختر چهاردده ساله رو از پظرزبورغ آوردين به تهرون. یادتون باشه که من هم همونظر که مرحوم آقا جونم و بقیه سردار اژدری ها قول دادن، به قولم وفا کردم. هرجی تو چنتهم بود، بی مضایقه، برای شما، گل سرسبد حشمت نظامی ها، روی دایره ریختم تا به دادتون رسیده باشم. قدرندوستین، بی احترامی کردین، خفت دادین. حالا هم سرکوفت بچه هارو می زنین که باید عوض مادرشون، روی زانوهای زهراء سلطان کلفت بزرگ بشینن. بذارین بهتون بگم. ما سردار اژدری ها با دیگروں فرق داریم. اگه نیست و نابودمون هم بکنین، اگه گوشت تنمونو تیکه تیکه و ریز ریز نصیب مرغای هوا بکنین، باز هم مثل اونای دیگه نمی شیم.» از کوچک و بزرگ، از ریز و درشت، همه متفرق شدند و تا آنجا که امکان داشت کناره گیری کردند. هر بار که همایوندخت خدابیامرز خواست سفره های رنیگن بیاندازد و دعوت بکند، عذر خواستند که سرشان درد می کند، گرفتاری ها برایشان فرصتی نگاشته، پای پیاده راه رفتن برای قلب، کبد و معده شان خوب نیست و بالاخره هم نیامدند. به جز عمه خانم بدیعه الزمان، مفسر قرآن که تا آن دم آخر هرجا که همایوندخت خدابیامرز رفت و هر قدر که در حرکاتش افراط و سر به هوایی نشان داد از او نبرید و دنبالش را گرفت و پشتیش را جلوی خودی و بیگانه کرد.

حالا میزای حسیبی اشاره می‌کرد که وارد پستو بشوم. حواسش زیاد به من نبود. فکر کردن به همایون‌دخت خدابی‌امز به شورش آورده بود. آن هیجان نامشخص اعصابش را مالش می‌داد، قوز به پشتش می‌انداخت، گردنش را به توى قفسه سینه‌اش فرو می‌برد. دولادولا راه رفت و مثل آدم‌های لقوه‌ای با حرکات منظم و تکراری انگشت‌هایش یک مشت پول خورد مجازی را شمرد. آنطور راه رفت که مثلاً دارند از عقب هلش می‌دهند. به صندوق امانت‌ها که رسید برگشت و گفت، «اینها مال شماست، به شما تعلق داره. دیگه از ما پیر و پاتال‌ها گذشته و احتیاج به چیزی نداریم. میراث خانوادگی به هیچ‌کس تعلق نداره مگر به خود شما. به حشمت نظامی‌ها تعلق نداره، به سردار اژدری‌ها تعلق نداره. به کسی تعلق داره که بتونه هرآن، هر لحظه‌ای از اونها صرف‌نظر بکنه و ازشون دل بکنه. متوجهین چی می‌گم، آقا رکنی؟» خوب تو صورت میرزا نگاه کردم. از هیجان یک جوری میان زمین و آسمان، از حرکت افتاده بود، مثل آدمکی که از نخ آویزانش کرده باشند. گفتم، «اینها به درد من نمی‌خورن. باید با من واصحتر حرف بزنین. باید چیزی بگین، چیزی نشونم بدین.»

«چی می‌خواهین نشونتون بدم؟»

«نمی‌دونم، نمی‌دونم میرزا.»

سرم را به دیوار گذاشتم و گریه‌ام گرفت. میرزا حسیبی چیزی نگفت. فقط نگاه نگاهم کرد، یک جوری که مثلاً همه چیز را می‌فهمید

و مردد بود که چه بگوید. رفت و از رف بالایی یک کلید آهنی بزرگ مثل کلید در طویله‌های قدیمی را برداشت و به کف دستم گذاشت. آن وقت سرش را پایین انداخت و گفت، «این داشته باشین. مواظبشین که گم نشه.»  
گفتم، «واسه چیه؟»

«کلید در این خونه است. میخواام که در مدت غیبتم خونه مو به شما بسپارم. خیلی ممنون میشم که اگه گاه و گداری بهش برسین. هر وقت که دیگه دلتون از گشت و گذار و خیابون ذرع کردن گرفت، هر وقت که از تقلای با مردم روزگار خسته شدین، یک نوک پا سری به این خونه بزنین. بد نیست. حیاطش صفا داره، بارو حه، میتوనین هرجا که دلتون بخواه تو سوراخ سنبه‌هاش بگردین.»

سرش را بالا گرفت، لبخند مرددی زد، سینه‌اش را صاف کرد، با انگشت دیوارهای مقابل را نشانم داد و گفت، «هر گوشه این خونه اینقدر مایه داره که بتونه شمارو به یاد خودتون بیاندازه. مرحوم استاد عصار همیشه می‌گفتنه که زندگی یعنی صورتگری. می‌گفتنه که صورتگری هم همه‌اش طرح نیست، صورتگری باید مایه‌ای هم داشته باشه که بهش جون بدده، زنده نگهش داره. اینجور مایه‌هارو باید تو جاهای پرت و بی‌نام و نشوونی مثل این خونه فسلی پیدا کرد، تو همین سفاخونه زیر بازار چه.»

گفتم، «شما نرین. همینجا بموనین. اگه اجازه بدین، من هم می‌آم با شما زندگی می‌کنم.»

دستی به سر و صورتش کشید و چشم‌هاش را به جستجوی جوابی به درو دیوار انداخت. گفت، «از هر چیز مهمتر اینه که به دنبال کاری تو وزارت خارجه باشین. باید به فکر کفن و دفن مرحوم خان‌بابا دکترتون هم باشین. از این کارهای دنیاگی که فارغ شدین یه نوک پا بیایین به این خونه. تو این پستو براتون امانتی گذاشتم که باید خودتون ببینین و ازش مایه بگیرین.»

گفتم، «شما خودتون خوب میدونین که من اهل کار کردن تو وزارت خارجه و رفتن به ختم و تشییع جنازه نیستم.» لبخندی زد و اشاره کرد که به حیاط برگردیم. گفتم، «لبخندتون واسه چیه؟»

از جلو به راه افتاد و گفت، «همه‌تون قُد و کله شق هستین. کاریش هم نمیشه کرد. شاید امانتی که من اینجا براتون گذاشتم رو یتون تأثیر داشته باشه. شاید روزی، روزگاری پا به این پستو گذاشتین و پرده‌هایی رو که استاد عصار از تن برهنه همایوندخت خدابی‌امراز کشیده تماشا کردین. شاید دیدن او پرده‌ها رأی‌تونو عوض بکنه.» نمی‌دانستم چه جوابش را بدهم. ماتم برده و زبانم بند آمدۀ بود. میرزای حسیبی سرش را جلو آورد و آهسته گفت، «اما حالا باید به راه بیفتم.»

از آناق منقل که بیرون آمدیم هوا تاریکتر شده بود. مسعود جلو در حیاط تکیه‌اش را به دیوار داده بود. زنجیر سویچ ماشین را دور انگشتش می‌چرخاند و توی ماهور سوت می‌زد. نگاهم را یکبار دیگر

به صورت میرزای حسیبی انداختم. دست‌ها یاش را طوری به جلو حرکت داد که مثلاً دارد مرغ کیش می‌کند. گفتم، «کار کردن تو وزارت خارجه؟ تشیع جنازه؟ فاتحه گذاری؟ آدم افتش می‌گیره.» «آقا رکنی، اینها همه شون مایه زندگیه. همون مایه اصلی که مرحوم استاد عصا رهمیشه ازش صحبت می‌کردن.»

در را پشت سرمان کلون کرد. از صدای کلون شدن در، احساس خلاء و سردی به دلم نشد. فکر کردم که درهای بسته مثل چشم کور بی نورند. دل آشوبه و حال بهم خوردنگی هنوز دست از سرم برنمی‌داشت. سرکوچه، بچه‌ها دور ماشین آبالالویی مسعود جمع بودند و با چوب‌های الک دولکشان مجسمهٔ مرا خرد و خاکشیر کرده بودند.

پنجم

غیبت

# ۱

چشم‌هایم را که باز کردم، بی‌بیم را دیدم که کنار رختخوابم چندک زده. پیژامه و زیرپیراهنی خان‌بابا دکترم را تو مشت گرفته و بی‌صدا اشک می‌ریزد. رو تختخواب نشستم و گفتم، «می‌خواستین از خان‌بابا دکترم با من حرف بزنین؟»

بی‌بیم زیرپیراهنی و پیژامه خان‌بابا دکترم را تو مشتش مچاله کرد، صورتش را میان آنها گذاشت و زد زیر گریه. سعی کردم که دلداریش بدhem. ولی خودش را کنار کشید. رخت‌های خان‌بابا دکترم را جلو آورد و گفت، «بیا، اگه می‌خوای، مال تو.»

گفتم، «اینارو می‌خوام، چکار؟»  
«یادگار پدرتنه...»

باز زد زیر گریه. گفتم، «خان‌بابا دکترم اون لحظه‌های آخری چی به شما گفت؟»

به جای جواب، از جا بلند شد. راه پله‌ها را گرفت و پایین رفت. به

نارنجستان که رسیدیم، در اتاق خودشان را باز کرد. توی گرگ و میش سحر، فقط می‌شد تختخواب خان‌بابا دکترم را دید که مرتب و دست تخرورده بود. بی‌بیم یک راست رفت و دو قفسهٔ لباس‌های خان‌بابا دکترم را باز کرد. کت و شلوارهای رسمی و لباس‌های افسری دوره نظامش، همه به چوب رختی‌ها آویزان بودند. توی قفسه هم بوی نفتالین می‌داد. بی‌بیم هوا را پس زد و مثل اینکه بخواهد گرد و خاک لباس افسری را بروید، دست روی آن کشید. باز که دست کشید، حالیم شد که دارد لباس را نوازش می‌کند. بعد رو به من کرد و گفت، «اینها مال تو.»

خون سرد تو رگهایم می‌دوید و عضلاتم به طور عجیبی منقبض شده بودند. گفتم، «حالا از این لباس‌ها منصرف بشین. بگین که اون دم آخر، خان‌بابا دکترم چی به شما گفت.»

بی‌بیم حالا آرام شده بود و گریه نمی‌کرد. آه می‌کشید و آه کشیدنش دست خودش نبود. چانه‌اش را تو مشت گرفت و گفت، «هیچی، بردیمش تو قهوه‌خونه و روی گلیم درازش کردیم. تنها که شدیم، صدا زد. کnarش رفت و دست روی پیشوونیش گذاشت. خواست که پشتشو بمالم. پشتشو مالش دادم. گفت که نمی‌خواهد کس دیگه‌ای پشتشو بماله. یه خورده از حال رفت. بعد چشماشو باز کرد و گفت، «آسیه خانم، اون کتاب منو بیارین.» گفتم، «کدوم کتاب؟» گفت، «کتاب فقنوس. کتاب فقنوسو بیارین.» خیال کردم دویاره داره پرت و پلا می‌گه. از میرزا حسیبی پرسیدم، گفت که خان‌بابا دکترت با

همایوند خت خدابیامرز کتاب قفنوسو می خونده. اونوقت خان بابا دکترت گفت، "آسیه خانم، چرا ابر شده و باد می آید؟" گفتم، "دکتر هوای به این آفتابی، کجاش ابریه؟" گفت، "برو نگاه کن." پرده اتاقو عقب زدم. یه گله ایر آسمونو گرفته بود و باد می اوهد. اونوقت، خان بابا دکترت شروع کرد به اذون خوندن. چه اذونی خوند، چه خوب، چه قشنگ...»

نتوانست ادامه بدهد. صورتش را به لباس افسری گذاشت و گریه کرد، یک طوری که مرا هم به گریه انداخت. رویم را برگرداندم و اشک هایم را با پشت انگشت هایم پاک کردم. بی بیم گفت، «دایی عزیزت می گه که تو نمی خواهی به مشایعت بری. رکنی، پدرته. نمی تونی نری. عیبه. جلوی مردم خوب نیست.»

گفتم، «این یه چیزیه که مربوط به خودمه.»

«تو چرا اینقدر عصبانی هستی؟ چرا دایم می خوای به آدم بپری؟»  
 «من فقط می خوام خودمو از این زندون نجات بدم. من از گذشته ها خسته شده ام. می خوام خودمو از دست گذشته ها خلاص کنم.»  
 چراغ موشی را از راهرو برداشتم و به سمت حیاط به راه افتادم.  
 بی بیم، وحشتزده، از پشت سرم داد زد، «چکار می خواهی بکنی، رکنی؟»  
 «می خوام در اتاق همایوند ختو باز کنم.»

لرکنی جون، ترو به خدا دست نگهدار تا فکرها منو بکنیم و ببینیم  
 چه خاکی باید به سرمون بریزیم. این درهای مهر و موم شده به این  
 آسونی ها باز بشو نیستن.»

«حالا نشونتون می‌دم که چه آسون باز می‌شن.»

اگر بازکردن چفت در سخت بود، می‌توانستم بالگد بازش بکنم. بالگد هم نتوانستم در را بشکنم. عقب تبر و کلنگ گشتم. پیدا نکردم. داشتم دیوانه می‌شدم، از این اتاق به آن اتاق می‌رفتم و بی‌خودی فحش می‌دادم. بی‌بیم مثل سایه هرجا که می‌رفتم به دنبالم می‌آمد و بی‌شار و شبیون اشک می‌ریخت. گریه‌هایش روی اعصابم اثر می‌گذاشت و عصبانیم می‌کرد.

دست آخر، وقتی که حتی قندشکن مرحوم سردار اژدر هم نتوانست در را باز کند، فهمیدم که تو خانواده‌ما، شکستن درهای مهر و موم شده کار آسانی نیست.

حالا، چرا آن حالت به من دست داد، درست نمی‌توانم بفهمم. همین قدر می‌دانم که نیروی عجیبی در من به وجود آمده بود، احساس بی‌ترسی می‌کردم و اصلاً از حرف‌های بی‌بیم و زهراء سلطان سر در نمی‌آوردم. همین که یک خورده سرحال آمدم، به بی‌بیم گفتم، «حالا می‌خوام برم تو کتابخونه و تنها باشم.»

«نه، می‌خواهی بلایی به سر خودت بیاری؟»

«نخیر. خیال اینکارو ندارم. می‌خوام یه خورده با خان‌بابا دکترم تنها باشم.»

به کتابخانه رفتم. جلوی شاهنشین، خان‌بابا دکترم را لای طاق شال مرحوم حشمت نظام رو به قبله دراز کرده بودند. از گوشۀ کتابخانه یک صندلی برداشتیم و رویش نشستم. اصلاً نمی‌فهمیدم چکار دارم

می‌کنم. مخم درست کار نمی‌کرد، توی سرم خالی بود. سقف کتابخانه خیلی بلند به نظر می‌رسید. نورهای نامشخص و سرگردان فضا توی سوراخ سنیه‌های مقرنس کاری‌ها به هم وول می‌خوردند و از سایه‌های کمرنگشان طرح‌های منفی و ناقص به وجود می‌آوردن. دایی عزیزم، بی‌صدا و آرام، در کتابخانه را باز کرد و سرش را تو آورد و با احتیاط اطرافش را پایید. آن وقت پاورچین پاورچین به وسط کتابخانه آمد. روی لاله‌ای که بالای سرخان بابا دکترم می‌سوخت خم شد و قوت کرد. شعله شمع پرپری لرزید و خاموش شد. خاموش کردن شمع میت، پیش از شب اول قبر، شگون نداشت. گفتم، «چرا لاله‌رو خاموش کردی؟»

«باید واسه رفتن حاضر باشیم.»

«شمع میت باید تا شب اول قبر روشن بمونه.»

«از اینتها بهتر از تو سرم میشه. من تعزیه می‌خونم نه تو.»  
یکهو خنده‌اش گرفت. اما خنده‌اش را قورت داد. باز همان حالت خاشع و هدر رفته همیشگی به صورتش بازگشت. با حرکات بهانه‌گیر و محتاطش عقب چیزی گشت که در آنجا وجود نداشت. از کتابخانه بیرون رفت. پشت در کفش‌هایش را درآورد و دو مرتبه به وسط کتابخانه برگشت. کت و شلوار سیاهی که تنش کرده بود او را غیرعادی و عوضی نشان می‌داد، کراوات و جوراب مشکی به او نمی‌آمد و طوری راه می‌رفت که مثلاً ملاحظه کمرد در قدیمیش را دارد. چقدر هم پیرو شکته شده بود. موهای سفیدش را از دو طرف

به عقب شانه زده بود. صورتش از خواب موهای کنار شفیق‌ها درازتر به نظر می‌رسید، مخصوصاً با آن دماغ کشیده و تیغی، انگار به نقاhtتی مبتلاست – نه مریض مریض و نه سالم سالم. قاب عکس‌های قدیمی را روی دیوار جایه‌جا کرد. مردد بود که چکار دیگر از دستش ساخته است. به سر جنازه خان‌بابا دکترم برگشت و طاق شال مرحوم حشمت نظام را در ناحیه پاهای مرتب کرد. جا قرآنی را از پایین پای جنازه برداشت و بالای سر جنازه گذاشت. دولاشد و دو گوشة قالیچه کاشی را تو مشت‌هایش گرفت و جنازه را یک کمی بیشتر به سمت قبله چرخ داد. گلاب از گلابدان به کف دستش ریخت و کف دستش را به سرو صورتش کشید. سلانه سلانه به جلوی بخاری رفت و مشغول تماشای عکس دوره‌های جوانی خان‌بابا دکترم شد. در این عکس هم خان‌بابا دکترم با کلاه‌پوست فرازی و سرو صورت اصلاح شده و سبیل نوک به بالا تابیده، درست مثل یک شاه داماد، دایی عزیزم را تماشا می‌کرد. لبخند مظفرانه‌ای گوشة لبیش را بفهمی تفهمی در یک طرف صورتش جمع کرده بود. دستش را ناخودآگاه از لای شنل افسری بیرون آورده بود و با ملایمت روی قبضه شمشیرش گذاشته بود. دایی عزیزم گفت، «خان‌بابا دکترت جوونی هاش چه شیک‌پوش بوده. حیف که کسی قدرشو ندونست.»

حوالیم به قال قال مشایعین بود که داشتند توى حیاط جمع می‌شدند و زیرلبی با احترام به هم سلام و علیک می‌کردند و از احوال هم‌دیگر جویا می‌شدند. حاج علی داشت خانم‌های سیاه‌پوش را به

سمت نارنجستان راهنمایی می‌کرد. آقایان هم کم‌کم روپروری در اتاق مهر و موم شده همایوند خست خدابیامرز دور هم حلقه می‌زدند. باهم پچ‌بچه می‌کردند و اینتور و آنورشان را می‌پاییدند. آنطور که بخواهند اوضاع را زیرنظر بگیرند و وقایع را ارزیابی کنند. دایی عزیزم گفت، «رکنی، عجب حیاط از آدم پر شده. هر کسی که دستش به دهنش می‌رسه آمده.»

«هیچ‌کدامشون تنومنتن خان داداش ضیاء‌مو آزاد بکنن.»

«یه خورده صبر داشته باش. مسعود رفته که خان داداش ضیاء‌تو تحولیل بگیره و بیارش به سر مقبره تا سر دفن کردن خان بابا دکترت حاضر باشه.»

«اینها همه‌مش چاخانه.»

«خب، بذار چاخان باشه. مطلب مهم اینه. تو میدونی خان‌بابا دکترت پول‌های نقدشو پیش کی به امانت گذاشته؟ تو خودت باید به فکر اینجور کارها باشی. حالا دیگه تو باید به زندگی و خونه‌بابایی بررسی.»

باز صدای قال قال مشایعین از حیاط بلند شد. آقایانی که جلوی در اتاق مهر و موم شده همایوند خست خدابیامرز جمع شده بودند خودشان را به یک طرف کشیدند، نگاهشان را به در حیاط دوختند. از پچ‌بچه کردن افتادند. آن وقت عمه خاتم بدیعه‌الزمان، مفسر قرآن، به کمک دو جوانی که زیر بازوهاش را گرفته بودند وارد شد. شانه‌های حاج علی از گریه بی‌صدایی به لر泽ه افتادند. عمه خاتم بدیعه‌الزمان

باز به راه افتاد و چند قدم جلوتر به پسرعمو، آقا عبدالمهدی، رسید. آقا عبدالمهدی دولا شد و پشت دست عمه خانم بدیعه‌الزمان را ماج کرد. عمه خانم جلو افتاد و جمعیت مشایعین هم دنبالش را گرفت. دایی عزیزم با حالت غمزده‌ای گفت، «خواهر بزرگتره دیگه، حق داره. از اولادهای حشمت نظام فقط همین یکی مونده. بقیه‌شون رفته‌ن. تو آنقدر دیر به دنیا آمدی که نتونستی هیچ‌کدامشونو ببینی. آقا عموم عبدالمجید و ندیدی. غشی بود. تو استخر قلعه با غش کرد و خفه شد. عمه خانم، خانوم نجفیت هم همونسالی که خودت به دنیا آمدی مرد. یعنی از دست شوهر دیوونه‌ش، سید کاظم صاحب‌الفتوح، دق مرگ شد. حالا دیگه کسی باقی نمونده. این دنیا چقدر بی‌وفاست.» عمه خانم بدیعه‌الزمان و دوتا جوانی که بازوهایش را از دو طرف نگهداشته بودند توی ایوان ظاهر شدند. با سر لغوه‌ای به در و دیوار کتابخانه نگاهی کرد و برای چند لحظه‌ای از جا جنب نخورد. دایی عزیزم با اشاره‌های عجیبیش اصرار می‌کرد که خودم را برای مقابله با عمه خانم بدیعه‌الزمان آماده کنم. یکهه در کتابخانه را باز کردن و عمه خانم بدیعه‌الزمان وارد شد. دایی عزیزم فی الفور صدایش را به نوحه‌خوانی به سرش انداخت و زبان گرفت، «ای آقا! دکتر، بلند شو، ای سرور حشمت نظامی‌ها بلند شو که همشیره جانت آمده به دیدنت. آقا جان بلند شو، و احوالپرسی کن. چرا چیزی نمی‌گی، آقا جان؟ چرا برای خانم همشیره شیرین زبونی نمی‌کنی؟» صدای شیون خاتم‌های از ناونجستان بلند شد. عمه خانم بدیعه‌الزمان

بی اعتما به این داد و قال‌ها به سمت جنازه خان‌با با دکترم رفت. باز  
دایی عزیزم زیان گرفت، «رفت ز دار فنا، سرور و سالار ما...»  
صندلی چرمی را برای نشستن عمه‌خانم بدیعه‌الزمان جلو کشید.  
عمه‌خانم روی صندلی نشست. همانطور که آن دو جوان آرنجهاش  
را از عقب گرفته بودند، کنار جنازه مکث کرد. حالا چشم‌های به آب  
افتاده‌اش را می‌شد از پشت چادر والش دید. با یک جور بهت و جوع  
پیری به جنازه نگاه می‌کرد. یکی از جوان‌ها بغل گوشش داد زد، «کجا  
می‌خواین بشینین؟»

گوش داد و پرسید، «میرزا صادق کجاست؟»

جوان دومی با انگشت به جنازه اشاره کرد. عمه‌خانم ابروهای  
لرزانش را روی پیشانی پرچین و چروکش بالا برد و با تعجب پرسید،  
«این میرزا صادقه؟»  
«بله، خانم. خودشونن.»

«نخیر، میرزا صادق زیر این شال نیست.»

«اگه بخواین شالو عقب می‌زنم تا خودتون ببینین.»

«مقصودم اینه که شما، ابني زمونه، فقط صورت ظاهر و می‌بینین  
و نه صورت باطنو. ولقد الانسان و نعلم ما تو سوس به نفسه و نحن  
اقرب الیه من حبل الورید. می‌فرماید، "هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد  
به عشق، ثبت است در جریده عالم دوام ما."»

دست دراز شده‌اش را خطاب به مشایعین، دور تا دور کتابخانه  
گردش داد. آن وقت مثل فانوس تا شد و کنار جنازه نشست. انگشت

اشاره‌اش را روی جنازه گذاشت و شمرده حرف زد، «میرزا صادق در این غیبت چند ساله فراموشت نکردیم. از قول ما به اخویها، همشیره‌ها، مخصوصاً به همشیره نجفی خانوم، مرحومه مادر، مرحوم آقا، به همه اسیران خاک سلام مارو برسونین و عرض کنین که عصر سفر کوتاهه. به زودی خدمت همگی می‌رسیم.» نگاه سر بالایی به دایی عزیزم انداخت و گفت، «عمو، دستمال که داری؟»

دایی عزیزم با دستپاچگی توی جیب‌هایش گشت و دستمالی بیرون آورد و تعارف کرد. عمه خانم بدیع‌الزمان دستمال را پس زد و گفت، «آقا، برای خودم نمی‌خواستم. می‌خواستم که با دستمال فینتو بگیری. با خس خس دماغت سرمونو بردی...» دایی عزیزم از پسی نگاهی به مشایعین انداخت. دنبال شاهدی گشت که از او پشتیبانی بکند. شانه‌هایش را بالا آورد و گفت، «دماغ ما فین داره؟ کسی خس خس دماغ مارو شنیده؟»

مشایعین ساکت نگاهش کردند. آن وقت او هم عقب عقب از کتابخانه بیرون رفت. عمه خانم بدیع‌الزمان دو مرتبه نگاهش را به جنازه انداخت و دنباله صحبتیش را گرفت، «آخه، اخوی، این بی‌سر و پاها رو آورده‌ی تو خونه که چی؟ اینا که سر سفره بابا و ننه خودشون بزرگ نشدن که حیا و ادبی سرشون بشه.»

به جوان‌ها اشاره کرد که زیر بازوها یش را بگیرند و از زمین بلندش بکنند. وقتی روی پا بلند شد، لبهایش را کلفت کرد و گفت، «این

کتابخونه عجب عوض شده. اخوی، میرزا صادق، عادت داشت که تو هرچی گیرش می‌مد تصرف بکنه. تا چیزی رو انگولک نمی‌کرد دست و رنی داشت.

نگاهش از صورت‌های آقایانی که دورش حلقه زده بودند گذشت و چون به من رسید گفت، «تو با این سرو وضع اینجا او مدهی که چکار؟» دست‌هایم را به سینه گذاشت و چیزی نگفتم. مشایعین هم بین خودشان بچه بچه کردند. عمه خانم بدیعه‌الزمان تشر زد، «این چه قیافه‌ایه که برای خودت درست کرده‌ی؟ مگه یه دست کت و شلوار نداری تا مثل آدم‌های حسابی تنت بکنی؟»

گفت، «کاری که من می‌کنم ارتباطی به شما نداره. من اهل کت و شلوار پوشیدن و کراوات مشکی زدن نیستم.» از جلو بالا و پایینم را ورانداز کرد و گفت، «تو از تخم و ترکه‌های میرزا صادقی؟»

حاج علی گفت، «آقا رکنی پسر کوچک مرحوم میرزا صادق هستن.» عمه خانم بدیعه‌الزمان کف دستش را که مثل فلس ماهی زیر بود روی صورتم کشید و آهسته پرسید، «چند سالته؟»

جواب ندادم. اما حاج علی گفت، «بیست و سه سالشونه، ما شالله.» عمه خانم بدیعه‌الزمان پرسید، «تو هم تو قشونی؟» گفتمن: «نه.»

«پس باید بازد و بند تو وزارت خارجه برات کار گرفته باشن، مگه نه؟» گفتمن، «فعلاً که بیکارم.»

«اگه سردار اژدری بودی می‌گفتن که بیکاری خودش کلی کاره.»  
 لبخند بی‌حالی زد و به سراغ قاب و قدح‌هایی رفت که بالای سر  
 خان‌بابا دکترم گذاشته بودند. دستی به بدنه یکیشان کشید و گفت،  
 «اینا مال وقفیه و حرومہ. اینارو دوست علی خان سردار اژدری از  
 آبدارخونه مسجد سپهسالارکش رفت. می‌گفت همه‌شونو به امانت  
 گرفته. اما تا زنده بود پیشون نداد.»

با صدای مقطوعی، مثل صدای زرورقی که تو مشت مچاله بکنند،  
 ختندید. آقا عموم عبد‌الباقي و پسرعموهای طراز اول وارد کتابخانه  
 شدند. آقا عموم عبد‌الباقي با انگشت‌های لرزانش توی جیب جلیقه‌اش  
 عقب چیزی می‌گشت و چشم‌های تابه‌تايش با سرخوردگی از دو  
 طرف مشایعین را می‌پاییدند. عمه خانم بدیعه‌الزمان سرفه‌ای کرد و  
 گفت، «آقا عبد‌الباقي، سلام علیکم. حالتون چطوره؟»

آقا عبد‌الباقي انگشت‌هایش را از جیب جلیقه‌اش درآورد و با  
 حواس پرتی تو فضا عقب عمه خانم بدیعه‌الزمان می‌گشت. «علیکم  
 السلام، ای دختر عموم، ای بدی زمان، ای مفسر قرآن، کجا بودی،  
 دختر عموم؟ باید خونه خراب بشیم تا بتونیم دیدارتون بکنیم.»  
 عمه خانم بدیعه‌الزمان به قاب و قدح‌ها اشاره کرد و گفت، «اینا  
 حرومہ، پسر عموم. اینارو گذاشتین بالای سر برادرم که چی؟ باعث  
 آبروریزیه.»

«چی هارو می‌گین، دختر عموم؟»  
 «همین قاب و قدح‌هارو می‌گم که دوست علی خان از آبدارخونه  
 مسجد سپهسالارکش رفت. مگه فراموشتون شده؟»

«چه نسبت‌هایی، دختر عمو؟ اینها همه‌شون امانتی هستن.»  
«بر عمو، از اینها گذشته، کجا می‌خواین میرزا صادقو چال بکنیں؟»  
«تو مقبره خودمون دیگه. دستور داده‌ام که تور رواق دست چپی قبر بکن.»  
«مگه مرحومه همایوندخت خدابیامرز تو شبستون، کنار باباش  
میرزا یوسف، چال نیست؟»

«بله، اونطور که به حافظه م مونده، همینطوره.»  
«باید میرزا صادقو تو شبستون مرحومه همایوندخت چال بکنیم.  
خودش، پیش از اینکه از هم ببریم، از من قول گرفت که پهلوی  
همایوندخت خدابیامرز چالش بکنیم.»  
«میرزا صادق از حشم نظامی هاست و باید توی رواق دست  
چپی چالش بکنیم.»

«عبدالباقي، خوب به حرفام گوش کن. اگه می‌خوای مشغول ذمه  
نشی باید وصیت مرده‌رو اجرا کنی. خواسته که بین مرحومه  
همایوندخت و باباش، میرزا یوسف خدابیامرز، چالش بکنیم.»  
آقا عمو عبدالباقي لبخند بی‌رمقی زد و گفت، «پس هنوز به بادش  
هستین؟»

«به یاد چی؟»  
«به یاد مرحوم میرزا یوسف. منو بگو که خیال می‌کردم بعد از  
پنجاه سال هواش از سرتون افتاده.»

«عبدالباقي، تو هم هنوز بعد از هشتاد و چند سال فقط بلدی که  
مزخرف بگی. فوز در آوردی و ریشت به نافت رسیده، ولی هنوز چشم و

گوشت بسته‌س. به قول قرآن کریم، "صم، بکم، عمنی، فهم لایرجعون." آقا عمو عبدالباقي لبخندی زد که به قیافه شکته و نامیزان او حالت سبک و بچگانه‌ای می‌داد.

آن وقت دکاندارها با تابوت از در حیاط وارد شدند و لاالله الا الله - گویان پشت در کتابخانه صف بستند. عمه خانم بدیعه‌الزمان نگاهی به آنها انداخت و همچنین که دارد با خودش حرف می‌زند، گفت، «آمدن که میرزا صادقو ببرن. باید راه بیفتم.»

به جوان‌ها اشاره کرد که زیر بازوها یش را بگیرند و کمکش بکنند. آن وقت آهسته به راه افتاد و از جلوی مشایعین گذشت. به در کتابخانه که رسید، سر برگرداند و از دور مرا صدا زد، «رکن‌الدین، اگه دوست نداری پای پیاده مثل دیگرون به تشییع بری، میتونی با من همراهی کنی.»

من آن‌می‌دانستم که باید بروم. از جا بلند شدم و به طرف عمه خانم بدیعه‌الزمان رفتم. پیچ‌پچه‌های پر تشویش و شرمزدۀ سردار اژدری‌ها و حشمت نظامی‌ها و سادات همدانی زیر سقف کتابخانه پراکنده بود. چون به عمه خانم بدیعه‌الزمان رسیدم، بازویش را جلو آورد و با لحن تشویق‌کننده‌ای گفت، «رکن‌الدین، حالا باید عصای پیری من بشی. آدمی که به سن و سال من رسید، دیگه کاری ازش برنمیاد و فکرش دائم به دنبال عصا و انبونه آخرته. تا مگه از فیض روح القدس مددی برسه و آفتاب لب بوم عمر از چله این خونه پرخوف و خطر به سلامت بجهه.»

تو حیاط جمعیت موج می‌زد. همایه‌ها مثل علف هرز روی پشت بام‌ها سبز شده بودند و حیاط را تماشا می‌کردند. عمه خانم دستش را به شانه من تکیه داد. آهسته و با احتیاط از پله‌ها پایین آمدیم. زیر لبی به من گفت، «خوب تماشاشون کن که چطور باد به چنبر بسته‌ن و گره به آب می‌زنن. اما رکن‌الدین، تو به کار دل خودت مشغول باش که امروز تو این دنبوله بازار گوش کسی به نوای بی‌نوایی بدھکار نیست. خلایق مثل مور و ملخ به هم ریختن. افسوس که روزگاریست سخت بی‌فriاد و کس گرفتار آن مباد. آن مصر عافیت که تو دیدی خراب شد، وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد، ایام سست روی و قضا سختگیرگشت، اوهام کند پای و قدر تیزتاب شد، از چاه دولت آبکشیدن طمع مدار، کان دلوها درید و رسن‌ها زتاب شد...» از در حیاط بیرون آمدیم. نزدیکی‌های ظهر بود از ته کوچه، از پشت سایه‌های شکسته دیوارها، صدای اذان بلند بود.

## ۳

عمه خانم بدیعه‌الزمان روی صندلی عقب کادیلاکش نشست و  
چادر والش را از روی صورت پس زد. با وسمه دو خط کج و معوج به  
جای ابرو بالای چشم‌هایش کشیده بود که به او حالت ناراضی و  
متعجبی می‌داد. گفت، «رکن‌الدین، حالا واسه خودت یه پا مردی.  
چرا افتاده‌ی دنبال یه پیرزن نود و دو ساله؟»

اثری از ریشخند توی صدایش بود که مرا جری ترکرد. گفتم،  
«همراهتون اومدهم که از شما اقرار بگیرم.»

«مگه تو تامینات کار می‌کنی؟ کی اینکارهارو به تو آموخته؟»  
سر جوانی که پشت فرمان نشته بود داد کشید، «مهردی خان،  
ببرمون به سر مقبره.»

مهردی خان گفت، «مگه نمیخوابین اول ببرمتوی به مرده‌شور خونه؟  
«مرده‌شور مرده‌شور خونه رو ببره. مرده‌شور خونه به درد مرده‌ها  
می‌خوره. سروکار ما با زنده‌هاست. مگه نه، رکن‌الدین؟»

ماشین که از جا کنده شد، اخمهایش را تو هم برد. سر پرافاده حشمت نظامیش را عقب گرفت و خیابان را از بالا تماشا کرد. ماتم برده بود که چطور بعد از سال‌ها گوشنه نشینی و دوری حال‌خودی نشان داده و میان قوم و خویش‌ها آفتایی شده. رویم را زیاد کردم و پرسیدم، «خان داداش ضیاءام یادتونه؟»

«خان داداش کی؟»

«ضیاء، ضیاءالدین.»

«پسر همایوند ختو میگی؟»

«بله، پسر مرحومه همایوند خت خدابیا مرز.»

«حالا کجاست؟ امروز ندیدمش، زنده‌ست؟ مرده‌ست؟ چکاره‌ست؟

«بناست امروز از حبس آزادش کنن تا بتونه بیاد به مقبره.»

«واسه چی حبیش کرده‌ن؟ بند جیمیه؟»

صدایم را پایین آوردم و گفتم، «عمه خانم بدی‌زمان، مفسر قرآن، مگه خبر ندارین؟ مگه نمی‌دونین خان داداش ضیاءام زندونی سیاسیه؟» «سیاسی و غیر سیاسی نداره. هر کی که زندونیه، زندونی سیاسیه.» «نخیر، شما نمی‌دونین. خان داداش ضیاءام تو آرتش فعالیت‌های مخفی داشته. دخل چند مأمور انتظامی رو هم آورده. کارش خیلی بخ پیدا کرده. میگن با هزار دوز و کلک مأمورین انتظامی رو نسبت به هم ظنین کرده و به جون همدیگه‌شون انداخته.»

عمه خانم خودش را یک خورده عقب کشید و با تشر پرسید، «رکن‌الدین، سرمودرد آورده با این حرف‌هات. تو عمرم از این قضایا

زیاد دیده‌م. خان داداش ضیائت هم مثل کسای دیگه». گفتم، «من همیشه به فکر خان دادش ضیاءام هستم. به خودم می‌گم اگه مرحومه مادرش، همایوندخت خدابیامرز، زنده بود شاید ورق برمنی‌گشت و سرنوشت خان دادش ضیاءام مثل همه‌حشمت نظامی‌ها یک جور دیگه می‌شد.

«تا اون همایوندخت خدابیامرز زنده بود، ضیاءالدین آروم و قراری داشت، سربه راه بود و حرف حساب از دهنش درمی‌آمد. بعد که دست اون خدابیامرز از دار دنیا کوتاه شد، برادرت افتاد زیر دست آسیه خانوم که از پشت کوه‌های کنگاور برای بابات آوردنش. به قدرتی خدا آسمونو از رسیمون تشخیص نمی‌داد. اگه برash تصنیف می‌خوندی خیال می‌کرد خردجال ظهرور کرده. حالا کاری نداریم که مادرته، ممکنه بہت بریخوره. اما واقعش ایته که همایوندخت چیز دیگه‌ای بود. لنگه همایوندخت هر قرنی یکی پیدا میشه. همه نمی‌تونن همایوندخت خدابیامرز بشن.»

با آن چشم‌های براق مثل دیوانه‌ها شده بود. گفتم، «می‌گن شما همایوندخت خدابیامزو برای خان‌بابا دکترم خواستگاری کردین.» «رکن‌الدین، کارهایی که من تو زندگی می‌کنم هیچ دخلی به اعتقادهای شخصی و قلبی خودم نداره. من فقط واسطه‌ای هستم. خان‌بابا دکترت کسی نبود که اجازه دخالت در کارهاتسو به احدی بدله، خودش دیده بود و پسندیده بود. منو به میونه انداخت که رعایت رسم و سنتو کرده باشه.»

گفتم، «می‌خوام یه چیزهایی بهتون بگم. شاید خیال می‌کنین که به سرم زده. شاید هم باورتون نشه. اما با کم تیست. من می‌دونم که همایون‌دخت خدابیامرز یه چیزیش می‌شد. با دیگرون فرق داشت. اما من نمی‌دونم که چرا همایون‌دخت خدابیامرز خودش رو پشت بوم آتیش زد. مرضش چی بود؟ چرا بعد از چهل و چند سال هنوز دست از سرموں ورنمی داره؟»

عمه خانم بدیعه‌الزمان صورتش را بالا برد و با انگشتان زیر و مقوایی شروع کرد به خاراندن پوست شل و چروکیده‌ای که مثل یک تکه سیرابی زیر چانه‌اش آویزان بود. نی‌نی‌های فولادی رنگش در پی تصویر گریزنده‌ای سقف ماشین را دور زد. صداهای بریده و مخلوط پشت شیشه پنجره‌ها توی سرازیری به عقب کشیده شد. خاموشی زلالی همه‌جا را انباشت و هوا مثل یک چشمۀ کوهستانی شفافیت پیدا کرد. عمه خانم بدیعه‌الزمان مجبورم می‌کرد که همه چیز را ببینم. مثل این بود که قدم به صحنه‌ای از سال‌های دور گذاشته باشم. همایون‌دخت خدابیامرز را دیدم که لب دامن حریرش را چنگ زد و پابرهنه، با نشاط کودکانه و رمیده‌ای، روی سبزه‌ها دوید. چارقد آغبانو را از سر برداشت. همان‌طور که به استخر باغ نزدیک می‌شد، هر چه تنش بود با عجله و بیقراری درآورد و به وسط باعچه پرت کرد. جیغ کشید و خودش را به استخر انداخت. عمه خانم بدیعه‌الزمان به عقب جستی زد و گفت، «همایون‌دخت، ماشاء‌الله خبیم کردین. نجس شدم. افراط هم حدی داره. بسه دیگه. اگه آقا‌جونتون از راه

برسن و چشمشون به شما بیفته، وای به حالتون. آقا جونتون آب تنی تو استخرو قدغن کردن که چشم نامحرم به تنتون نیفته. همایوندخت خدابیا مرز غش غش خندید و از میان نفس‌های بریده بریده‌اش جواب داد، «بی‌خودی خودتونو ناراحت نکنین، بدی زمان. آقا جونم تو اصطبل بغل فندق خوابشون برده. شما خودتون خوب می‌دونین که خواب آقا جونم چقده سنگینه. از این صداها بلند نمی‌شن.»

«می‌شن. همایوندخت، به خدا بیدار می‌شن و رسوایی بار می‌اد.»  
«بدی زمان، امروز واسه فندق چی آوردین؟ نخود چی کشم؟ نقل پادومی؟ شکر پنیر؟»

«خاک به گورم، همایوندخت. آبرومون رفت. اینطور داد نزنین، همسایه‌ها خبر می‌شن. هر دود می‌کشن و میان به سراغمون.»  
«این طرف‌ها همسایه‌ای نیست، بدی زمان. اینجا فقط یه باقه و پشت باغ هم دشت و صحراءه. پناه بر خدا، غش غش...»

«الهی آتیش به جونتون بیفته، همایوندخت. آبرومون رفت.»  
«نخیر، نخیر، بدی زمان. چرا آتیش به جونم بگیره؟ خیالاتون جمع باشه. آبرومون نمیره. کسی که باکش نباشه به مردم اجازه نمی‌ده که آبرشو بربیز. بلا نسبت شما، غلط می‌کنن که پشت سرمون غیبت بکنن و بگن که بالای چشم‌امون ابروست. از قدیم گفته‌ن خلائق هر چه لایق.»

همانطور لخت و مادرزاد از استخر بیرون آمد. لنگ چلوار را از لب

سنگی استخر برداشت، پیچید دور ران‌های مرمر تراشش و از پهلو روی برجستگی خاکره‌اش گره زد. یک پایش را روی سکوی سنگی گذاشت، سرش را از یک طرف کج کرد، موهای شبیقش را توی مشت گرفت و آبشان را چلانت. بالبخندی مورب و کنایه‌زن سعی کرد که سر به سر عمه خانم بدیعه‌الزمان بگذارد. اما عمه خانم بدیعه‌الزمان همان طور متوجه و بیقرار بود. همایوندخت خدابیامرز جلو آمد و دست به صورت عمه خانم بدیعه‌الزمان گذاشت و یک خورده جدی تر گفت، «بدی زمان، خوب گوش بدین. ما که رودرواسی و تعارف با هم نداریم. آخه من می‌دونم که چرا شوما اینقدر می‌ایین به دیدن ما.»

عمه خانم بدیعه‌الزمان خودش را پس کشید که از آبچکه‌های دست همایوندخت خدابیامرز خیس نشد. دهانش را به اعتراض باز کرد. اما همایوندخت خدابیامرز با همان لبخند سوزمانی و ناقلاً دست خیسش را روی دهان نیمه‌باز عمه خانم بدیعه‌الزمان گذاشت و گفت، «آ، آ، بدی زمان. اول یه خورده به من گوش بدین.»

بدیعه‌الزمان دیگر نتوانست تاب بیاورد. دست همایوندخت - خدابیامرز را عقب زد و گفت، «من اینجا می‌ام که روسی یاد بگیرم، عکس‌های بادکوبه و پظرزبورغ آفاجونتونو تماشا بکنم. همایوندخت، اگه هیچکی ندونه شما که می‌دونیں. خدا شاهده که زندگی تو خونه‌مون برای من جهنمه. من برای زندگی تو این تهرون کوفتی خلق نشده‌م. من شعر و ادب سرم می‌شه. من نهج البلاغه رو از بهرم. روح من

به جای دیگه‌ای تعلق داره. دل من برای یه آسمون دیگه‌ای پر پر  
می‌زنه. وقتی میام اینجادلم واز میشه. به خودم میگم خدا ایا، میشه که  
منم یه روزی برم به پطرزبورغ؟ میشه که منم یه روزی دوربین  
جواهرشون به چشم بذارم و اپرا تماشا بکنم؟ تو قایق بشینم و روی  
رودخونه نواگردش بکنم؟ همایوندخت جون، چشمامو که هم میدارم  
نمی‌دونین چی‌ها می‌بینم، باورتون نمیشه.»

«آه، بدی زمان، شما دارین عمرتونو سر یه مشت خواب و خیال به  
باد میدین. دیگه پطرزبورغی وجود نداره، دیگه کسی تو قایق  
نمی‌شینه که روی رودخونه نواگردش بکنه. اینا همه‌اش خواب و خیاله.»  
عمه‌خان بدیعه‌الزمان با یک حالت رویایی پلک‌هایش را روی هم  
گذاشت، با هزار دریغ و افسوس سری تکان داد و دنباله حرف‌هایش  
را گرفت، «راست میگین. همایوندخت، شما دنیارو بیشتر از من  
دیده‌ین، با کمی سن تجربه‌تون خیلی بیشتر از منه. اما من نمی‌تونم  
جلوی خودمو بگیرم. همچنین که پلک‌هایم روی هم میدارم  
پطرزبورغ جلوی چشم‌هایم ظاهر میشه. آقا جون و ماموشکاتونو  
می‌بینم که دسته جمعی داریم میریم به پاولووسکی به گردش. داریم  
مسی‌ریم به رستوران‌های شیک و درجه یک. آقا جونتون به  
ماموشکاتون میگن، "اولگا، اولگا، دلم داره برایت پر می‌زنه. اولگا،  
قربون اون چشمای روسيت برم." ماموشکاتون از خجالت خودشونو  
با بادیزن دسته صدفشوون باد می‌زنن.»

«بدی زمان، اینا هیچ‌کدام حقیقت نداره. شما نمی‌دونین که

زندگی برای آفاجونم چه عذابیه. از عذاب زندگیه که اینطور گرفتار دواخوری شده‌ن». <sup>۱</sup>

«راست میگین. حرف‌هاتون درسته، اما کارهای آقا جونتون از شهامت و جربزه است. حالا اگه یه چیکه عرق هم از گلوبیشون پایین رفت دنیا که کن‌فیکن نمیشه. گرفتیم که سال و ماهی یه خورده سرشنون گرم شد و تو کاباره قداره‌ای به روی افسرهای روسی کشیدن تا از ملیت خودشون دفاع کرده باشن. آخه مگه چه عیشه؟ مگه قحطی میشه؟ سردار اژدری هستن دیگه و باید گاهی بی‌گدار به آب بزنن. از کارهای حشمت نظامی‌ها که بهتره، از زندگی خانوم نجفی و میرزا عبدالمجید که بهتره. میون اولادهای آقا حشمت نظام فقط یکی درست و حسابی از آب درآمده، اونم برادرم میرزا صادقه».

«می‌دونم، بدی‌زمان. اخوی میرزا صادقون بممیره. مگه شما خاطرخواه آفاجونم نیستین؟»

«وا، خاک عالم. این حرف‌ها چی چیه؟ آبروریزی میشه».

«چرا، بدی‌زمان؟ مگه چی چیشه؟ خاطرخواهی که کفر نیست. «چشممون روشن، چه خاطرخواهی؟ دو کلمه خشک و خالی از دهنمون دراومد که مثلاً سر عمر درددلی کرده باشیم. کف دستمونو بونکرده بودیم که سر هیچی برامون سرکوچه‌ها نقاره می‌زنن».

«بدی‌زمان، گاهی آدم خودشم نمی‌دونه که عاشقه. شما مثل آدم‌های عاشق حرف می‌زنین».

عمه خانم بدیعه‌الزمان مجاب شد و سکوت کرد. دست‌هایش را

مثل آدم‌های وسوسی تو هوا نگهداشت که مثلاً به چیزی نخورند و نجس نشوند. صورتش را با کنار ساعدش پاک کرد و رویش را به سمت استخر برگرداند. همایوندخت خدابیامرز هم دیگر پافشاری نکرد. از جا بلند شد و به پشت پرده قلمکاری که از شاخه‌های درخت بید آویزان بود رفت. لباس‌هایش را که تنش کرد، دو مرتبه کارخانه حرف زنیش به کار افتاد. بی مقدمه گفت، «بدی زمان.» «هان؟»

«آقاجونم به تیر غیب گرفتار بشن، خواهشی ازتون دارم که نباید ردش بکنیم. بعد از ماموشکام، آقاجونم نه سر دارن، نه سودا. دواخوری داره آتیش به هستیشون می‌زنه. احتیاج به آدم دلسوزی مثل شما دارن که دور و ورشونو بگیره و جمع و جورشون بکنه.»

همایوندخت خدابیامرز سرش را از پشت پرده قلمکار بیرون کشید و به انتظار جواب عمه خانم بدیعه‌الزمان ساکت ماند. به جای جواب، عمه‌خانم بدیعه‌الزمان چانه‌اش راتو مشت گرفت و ماتش برد. همایوندخت خدابیامرز که دید از جواب دادن خبری نیست، از پشت پرده قلمکار بیرون آمد. با ملایمت و مدارا دست زیر بازوی عمه خانم گذاشت و کمکش کرد که بلند شود و باهم توی باغ قدم بزنند. از زیر سایه درخت‌های بید و توت گذشتند و به اصطبل مرحوم میرزا یوسف رسیدند. شاخه‌کج و پایین آمده درخت بادام را گرفتند و از درخت بالارفتند. همین‌که به پشت بام اصطبل رسیدند صورت‌هایشان را روی بادگیر گذاشتند و داخل اصطبل را تماشا کردند. چون چشمشان به تاریکی عادت کرد، فندق پیدا شد. روی کپه کاه‌ها دراز کشیده بود و داشت چرت می‌زد. ستون نوری از پنجره کوچک دیوار

تا نوک چکمه‌های مرحوم میرزا یوسف پایین می‌آمد. خود مرحوم میرزا یوسف، مست و بی‌خود، پهلوی فندق رو زمین ولو شده بود. توی شلوار پاچه‌دار دبیت و چکمه‌های سیاهش مثل یک عروسک خیمه‌شب بازی به نظر می‌رسید که بی‌صاحب مانده باشد. پیراهن ابریشمی سفیدش مثل پیواهن قزاق‌های روسی آستین‌های گشاد و پف‌داری داشت. کمریچ اطلس سرخی را دور تا دور کمرش پیچیده بود. از یک شیشه گلاب قمصر عرق توی گلویش خالی می‌کرد و با صدای تو دماغی برای خودش می‌خواند، «امشب به برمن است و آن ماية ناز...»

همایوندخت خدابیامرز دست دور گردن عمه خانم بدیعه‌الزمان انداخت و التماس کرد، «قریونتون برم، بدی زمان. زن آفا جونم می‌شین؟» عمه خانم بدیعه‌الزمان با نگاهی شک‌دار همایوندخت خدابیامرز را ورانداز کرد. همایوندخت خدابیامرز دنباله حرفش را گرفت، «قول بدین که می‌شین».«

عمه خانم گوشة لب پایینش را جوید و گفت، «نمی‌خوام قول بدم، همایوندخت.»

«چرا، بدی زمان؟ آخه چرا؟»

«گفتم نه دیگه. همین. والسلام.

همایوندخت خدابیامرز وارفت. انتظار آن توبوزی را نداشت. رشته‌های موهای خیش را، تا به تا، به پشت شانه‌ها یش انداخت و چیزی نگفت. عمه خانم بدیعه‌الزمان بالله دامنش ورفت و بالحن محاطی گفت، «راستشو بخوابین من برای کار دیگه‌ای آمده‌م اینجا.»

همایوندخت خدابیامرز حواسش پرت بود. با بی تفاوتی جواب داد، «چه کاری؟»

«او مدم که شمارو برای برادرم صادق خواستگاری بکنم. خودش دیده و پسندیده. میخواهد پیش از اینکه سر صحبتو با آقا جونتون باز بکنه ببینه نظر خودتون چیه.»

همایوندخت خدابیامرز یکهو از حال دلخوری درآمد. سیخ سر جایش نشست و با نگاه‌هایی پراز شیطنت و توقع گفت، «نظر من اینه که البته زنش میشم. چرا نشم؟ اما به یه شرط.»  
«به چه شرطی؟»

«به شرط اینکه منو از خودم خواستگاری بکنم، نه از آقا جونم.»  
عمه خانم بدیعه‌الزمان از خوشحالی دست‌هایش را تو هوا بالا انداخت و همایوندخت خدابیامرز را بغل زد، «آه، همایوندخت، شما به این نیم‌وجبی چقده ظالمین. لابد این فکرهارو تو پطرزبورغ یاد گرفته‌یعنی، توی تماساخونه‌های پطرزبورغ یعنی. مگه نه؟»

«بدی‌زمان، از قدیم گفته‌ن فلفل نبین چه ریزه، بشکن بین چه تیزه.»  
«شما چه بلاین. یه دختر به این نیم‌وجبی و این همه فوت و فن؟  
ماشالله، آدم ماش می‌بره.»

حالا، از پنجره ماشین بوی مهوع کارخانه چرم‌سازی می‌زد به توی کادیلاک. عمه خانم بدیعه‌الزمان با دست لرزانش شیشه پنجره را بالا کشید. زاغه‌ها، کوره‌های آجرپزی مثل یک نوار رویان از جلوی

چشم‌هایمان گذشتند. در دو طرف جاده خرابه‌های پر از چاله چوله مثل پوست سیب زمینی خشکیده‌ای زیر آفتاب داغ پهن بودند. دورنمای شاه عبدالعظیم، خانه‌های گلی و گنبد و مناره‌های بی‌صاحب رنگ می‌گرفتند و جزئیاتشان در پنهانی خاک‌خوردۀ افق نمایان می‌شد. عمه خانم بدیعه‌الزمان گفت، «اون خدا بی‌امرز یک زن معمولی نبود. سر سیزده سالگی می‌تونست صدتاً مردو دور انگشت کوچیکه‌ش بچرخونه. انگار به فرنگ رفته بود تا تو رشتۀ مردادی دیپلم بگیره. جذبۀ حضوری داشت. تا چشمت بهش می‌افتاد خودتو گم می‌کردی. تو همون برخورد او لش با میرزا صادق کارهایی کرد که باید تو داستان‌ها بنویسن.»

«می‌دونم.»

«خيال می‌کنی، رکن‌الدين. به نظرت می‌رسه که می‌دونی. اما اشتباه می‌کنی.»

دست‌هایش را از دو طرف بالا آورد، سرش را به عقب یله داد و با دو انگشت سبابه به دو نقطه مخالف اشاره کرد. در آن حال ترنای موی سفید بافت‌هایش مثل یک طناب ابریشمی میان کتف‌هایش تاب می‌خورد. سرانگشتانش از روی خانه‌های گلی گذشت. در صورتش حالتی به وجود آمد که مثلاً روحی را احضار کرده است و دارد با یک زبان نامأнос و آن دنیایی حرف می‌زند. شاید داشت تو خیال همایوندخت خدابی‌امرز را می‌دید که تو راه پلکان روی صندلی حصیری نشسته و آرتجش را به طارمی چوبی تکیه داده. صراحی‌های

طارمی از زیر آرنجش را به طارمی چوبی تکیه داده. صراحی‌های طارمی از زیر آرنجش سرپایینی به سمت سرسرا ادامه دارد. پایین، تو سرسرا، خانبaba دکترم با ردنکت فاستونی، کلاه ماهوت مشکی پشت تجیر روی صندلی چرمی پاروپا انداخته و با دقت به همایوندخت - خدابیامرز که شاید هم بیش از چهارده سال ندارد گوش می‌دهد. از حالت هزلی که به قیافه‌اش گرفته معلوم است که همایوندخت خدابیامرز را پسندیده و خیالش از بایت تصاحب او راحت است. تو دلم گفتم، «خانبaba دکترم عجب به اوضاع مسلطه».

کادیلاک دور فلکه شاه عبدالعظیم چرخ خورد و وارد صحن مقبره شد. ناگهان دیوارها، طاق‌بندی‌ها، غرفه‌ها و رواق‌های مقبره در میان کارتنه دویست ساله‌شان جلوی چشم‌هایمان ظاهر شدند. صحن مقبره را جارو کرده بودند و چندتا غاز و مرغابی در اطراف استخر خزه بسته‌اش می‌پلکیدند. سید جعفر متولی و زنش املیلی در سمت راست جلوی رواق سردار اژدری‌ها دست به سینه انتظار مشایعین را می‌کشیدند. برای عمه خانم بدیعه‌الزمان راه رفتن از روی آجرفروش ناهموار و سنگ قبرهای قدیمی مشکل بود. با وجود این خودش را با سماجت و یکدندگی آبا و اجدادی به سمت رواق‌ها کشاند. چون به سید جعفر و املیلی نزدیک شد، سید جعفر کرنشی کرد و گفت، «خانوم، سرتون سلامت باشه. هرجی که خاک میرزا صادقه عمر شما باشه. بفرمایین تو آبدارخونه تا یه خورده خستگی درکنین.» عمه خانم بدیعه‌الزمان گفت، «سید جعفر، در رواق‌ها بازه؟»

«البته، خانوم. در هر سه رواق بازه. بگم املیلی برآتون چایی بیاره؟» عمه خانم بدیعه‌الزمان به جوانها اشاره کرد که زیر بازویش را بگیرند و از پله‌ها بالا ببرندش. به من هم دیگر محلی نمی‌گذاشت. خواهی نخواهی به دنبالش به راه افتادم تابه بالای پله‌ها رسیدیم. فقط رواق مرحوم سردار اژدر را فرش کرده بودند. با اینکه ارسی‌های رو به صحن را باز کرده بودند از تاریکی نمی‌شد عکس گذشتگان را دید و کلمات مرکبی روی ازاره‌های مرمر را خواند. وسط رواق سنگ قبر مرحوم سردار اژدر مثل یک صندوق، به اندازه یک مترا، از کف زمین بالا آمده بود. طاقه ماهوت سبزی رویش پهن بود و روی طاقه ماهوت یک لاله شمع کافوری می‌سوخت. عمه خانم بدیعه‌الزمان کنار قبر ایستاد. چشم‌هایش را بست. انگشت روی سنگ گذاشت، سرسری و با عجله فاتحه‌ای خواند. آن وقت از سید جعفر پرسید، «اون گوشه باید قبر پسرعمو آقا جلال باشه، مگه نه؟» «نه، خانوم. اون گوشه قبر نسرین ناکامه.»

«درسته، یادم رفته بود که نسرین ناکامو کنار مرحوم سردار اژدر چال کردیم.»

«دستور مرحومه والده‌تون بود. فرموده بودن که اگه نسرین ناکامو تو رواق مرحوم حشمت نظام دفن بکنیم تمام مقبره‌رو مثل کف دستشون صاف می‌کنن.»

لبخندی روی صورت عمه خانم بدیعه‌الزمان ظاهر شد. سر تکان داد و به من گفت، «مرحومه خانوم اینطوری بودن. وقتی که نسرین

ناکامو طرد کردن، تا اون وقتی که نفس آخری از گلوبیشون بیرون آمد دیگه یه کلمه هم با نسرين ناکام حرف نزدن. اگه می خواستن باهاش حرف بزنن، منو جلو می انداختن که به جای خودشون حرف بزنم. می گفتن، "بدی زمان، تو باهاش حرف بزن. تو واسطه ما هستی. باهاش حرف بزن".

بعد به طرف دیوار شمالی رواق رفت و کنار دیوار روی زمین چمباتمه زد. سنگ قبر همشیره، خانم نجفی، و عکس رنگ و رو رفته اش را به دیوار گچ گرفته بودند. چارقد سفیدی مثل تنظیف به سر داشت، دست هایش را توی دامنش به هم بند کرده بود و لبخند خدا پسندانه اش آدم را به یاد آیت الله کاشانی می انداخت. مرحومه خانم خانم ها بارها به خانم نجفی سفارش کرده بودند که چرا عوض مقبره خانوادگی نمی رود به نجف تا قبری کنار صحن حضرت برای خودش دست و پا کنند، «خانوم نجفی، چرا نمی ری پیش اون شوهر پفیوزت؟ برو پیش صاحب الفتوح دیگه، می خواهی اینجا بموئی که چی؟ او مدمیم و تو رواق مرحوم سردار اژدر چالت کردیم. تو صحرای محشر کسی که سردار اژدر و نمی شناسه تا سفارشتو بکنه. پاشو برو پیش صاحب الفتوح. شاید جدش شفاعت تو بکنه.»

خانم نجفی ساكت و راضی مادرش را نگاه کرد. ولی دهانش با همان لبخند خدا پسندانه مهر و موم بود. کفر خانم خانم ها درآمد. داد زدند، «خانم نجفی، چرا اینطوری آدمو نگاه می کنی؟ مگه چشمات آدم ندیده ن؟ جونت بالا بیاد، یه چیزی بگو که خفه م کردی.»

با زهم خانم نجفی چیزی نگفت. مرحوم خانم خانم‌ها را کردن به عمه خانم بدیعه‌الزمان و گفتند، «بدی زمان، تو که قرآن خونده‌ی و تفسیر قرآن سرت میشے، یه چیزی به این خواهر ناقص العقلت بگو. من که دیگه طاقت نگاههای خانوم نجفی رو ندارم. با اون نگاههایش آدمو دیوونه می‌کنه. از بچگی همینجور تحس بود. دایه‌شو با همین نگاههایش دیوونه کرد و فرستاد به دارالمجانین. خداجون، سرسام گرفتم.» عمه خانم بدیعه‌الزمان جواب داد، «خانم جون، بی تابی کفره و معصیت داره.»

«ده سال به اون شوهر اکبریش، صاحب الفتوح، گوش دادم. دیگه بسه. اون‌قدر از ریاضت‌ها و کرامات‌هاش حرف زد که دیگه دلمون او مد نو حلقمون. اون‌قدر از زجر و مظلومیت‌ش چس ناله کرد که دیگه از هرجی مظلوم و زجر دیده است اقم گرفته. یادته چطوری به مریدهایش بامبول می‌زد؟ انگشت‌ش عقیقشو می‌انداخت تو حوض و به ماهی‌ها اشاره می‌کرد که انگشت‌ش از ته حوض برآش بالا بیارن. آخه چرا حشمت نظامی‌ها همیشه باید زن یه سید کون لخت پاپتی بشن که مثلاً توی صحرای محشر شفاعت‌شونو بکنه. مگه صحرای محشر هم وزارت عدله است که کار جاق کن لازم داشته باشه؟»

عمه خانم بدیعه‌الزمان دست دور گردن خانم نجفی انداخت و او را تو بغل گرفت و تسلیش داد خانم نجفی پلک‌هایش را مثل یک عروسک گچی به هم زد، آب گلویش را قورت داد و بی حرکت ماند. عمه خانم بدیعه‌الزمان نفس عمیقی کشید و گفت، «خدما رحیمه.

خودش می‌بخشه.»

خانم نجفی خودش را از بغل عمه خانم بدیعه‌الزمان بیرون کشید.

درست مثل عکس بالای قبرش، آرام و باوقار، مقابل مرحومه خانم خانم‌ها روی صندلی نشست، دست‌هایش را روی دامنش به هم بند کرد و دو مرتبه همان لبخند خدا پسندانه روی صورتش ظاهر شد.

عمه خانم بدیع‌الزمان نگاهش را از روی عکس بالای قبر خانم

نجفی برداشت و گفت، «خدا رحمت کنه همه رفتگانو.»

از زمین بلند شد و به رواق میانی، یعنی رواق سادات همدانی و بستگان وصلتی، رفت. دیوارهای رواق میانی را تازه سفید کرده بودند. وقتی که روی کف بی‌فرش رواق قدم بر می‌داشتم صدای کفش‌های میان روی دیوارها منعکس می‌شد. از پشت ارسی‌ها دیوار گلی با غ مقبره کجکی رو به جنوب مایل بود. در تخته‌ای با غ را رنگ لاکی زده بودند. جلای رنگ چهارچوب در را از نمای ساییده و خاکی دیوار جدا می‌کرد. صورت عمه خانم بدیعه‌الزمان، خسته، کوفته و وارفته به نظر می‌رسید. به شبستان جلوی رواق اشاره کرد و گفت، «ببینم، سید جعفر، می‌توانی کمک کنی؟ می‌خواهم تو شبستان.»

پایش را از چارچوب ارسی بیرون گذاشت. سید جعفر هول شد و

گفت، «چرا می‌خواین از ارسی برین به شبستان؟ بیایین از راهش ببرمتون.»

«سید جعفر، سرموده‌ی بردنی با این نق و نوق‌هات. باز مو بگیر ببینم.»

عمه خانم بدیعه‌الزمان با کمک سید جعفر پا به شبستان گذاشت.

به سنگ قبر همایوندخت خدا بیامرز که رسید چادر والش را روی صورتش تانوک دماغ پایین کشید. به یک گله زمین اشاره کرد و گفت، «سید جعفر، شما باید میرزا صادقو، مطابق وصیت خودش، همینجا چال بکنی.»

سید جعفر خم شد، دست‌هایش را جلوی صورت عمه خانم بدیعه‌الزمان تکان داد و گفت، «خانوم، این هم شد حرف حساب؟ اگه میرزا صادقو اینجا دفن بکنیم، آسیه خانومو کجا دفن بکنیم؟ خانوم مطلقو کجا دفن بکنیم؟ شبستان مال سردار اژدری‌هاست، نه مال حشمت نظامی‌ها.»

حال عمه خانم بدیعه‌الزمان منقلب شده بود. پوست صورتش می‌لرزید و آب تو چشم‌هایش جمع می‌شد. اما به روی خودش نمی‌آورد. من گفتم، «برای مرده فرق نمی‌کنه که تو رواق دست چپی دفنش بکنی یا تو شبستان.»

عمه خانم بدیعه‌الزمان گوشه‌های دهانش را ورچید و گفت، «هرچی خواستی بهت گفتم. رکن‌الدین، بازهم خودتو می‌زنی به نفهمی. هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق.»  
 «باشه، هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق.»  
 «لال نمیری، رکن‌الدین، دو مرتبه بگو.»

دو تایی باهم گفتیم، «هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق.» سید جعفر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت، «حالا هرچی. ما به دستور آقا عبدالباقي قبر میرزا صادقو تو رواق حشمت نظام کنده‌یم.

دیگه برو برگرد هم نداره. همینی که هست هست.»

عمه خانم بدیعه‌الزمان کنار قبر همایوندخت خدابیامرز نشست.  
لبه چادر والش را از جلوی صورت تا نوک گفشهای ورنی سیاهش  
پایین آورد. دور تا دور خودش را پوشاند و زیر چادر برای خودش  
خلوت کرد. از دور مثل کلااغی روی زمینه برفی بی حرکت مانده بود.  
انگشتان کشیده‌اش را مثل دو عنکبوت محتاط از زیر چادرش بیرون  
آورد و کورمال کورمال روی سنگ قبر عقب چیزی گشت. با صدای  
دو رگه و گریه کرده‌ای پرسید، «سید جعفر، پس اون مجسمه شفت  
که میرزا صادق از پطرزبورغ وارد کرد کجاست؟»

سید جعفر جواب داد، «نمی‌دوم، خانوم.»

«میرزا صادق سفارش کرده بود که اون مجسمه رو سر قبر  
همایوندخت خدابیامرز بذاریم.»

«آقا آسد اسدالله موافقت نکردن. گفتن این کارها تو اسلام حرومeh.»

«آقا آسد اسدالله سواد دو کلمه کاغذ نوشتن نداشت. از

خرمقدسی چیزهایی می‌گفت که آدم شاخ درمی‌اورد.»

عمه خانم بدیعه‌الزمان از جا بلند شد و به سمت باغ رفت. در راه  
رفتنش حالتی بود که آدم را دلگیر می‌کرد. شاخه‌های درخت‌های  
گردو، بادام و گوجه زیر آفتاب به هر طرف دست گشوده بودند و مثل  
چتر بزرگی از خاکخوردگی و قدمت مقبره مواضعی می‌کردند. عمه  
خانم بدیعه‌الزمان میان قبرهای دو خواهران، ناهید اشرف و  
فخراعظم، ایستاد — مثل یک میانجیگر، کسی که بخواهد تفاهمی به

وجود بیاورد بی‌آنکه خودش در آن شرکت داشته باشد، نقشی که در تمام عمر بازی کرده بود و شکست خورده بود.

از روزی که دو خواهران وسط حیاط ارشی تیغه‌ای کشیدند و از هم بریدند، عمه‌خانم بدیعه‌الزمان به میانه افتاد. اصرار کرد که وسط تیغه دری کار بگذارند تا اقلال سالی یکبار شب نهم ربیع الاول بتوانند به دیدن همدیگر بروند و جشن بگیرند. قوم و خویش‌ها را دعوت بکنند، دور هم بنشینند، چند کلمه با هم گل بگویند و گل بشنوند. دو خواهران هم قول دادند که همین کار را بکنند. تمام همان‌سال را جدا از هم، در دو طرف تیغه لعنی، توی اتاق‌های دوقلو و قرینه زندگی کردند. تنها ارتباطشان تق و توق‌هایی بود که از توی مستراح و یا اتاق خواب به گوششان می‌رسید – صدای بی‌خوابی به سر زدن‌های شبانه، تنها‌یی قدم زدن‌های پیش از نماز صبح، سر قدم رفتن‌های سه چهار ساعته، وضو گرفتن‌های وسوسی و پرازشک و تردید. آن وقت عید نهم ربیع الاول رسید. سردار اژدری‌ها و حشمت نظامی‌ها را به شبچرانی دعوت کردند. صبح کله سحر با همدیگر به حمام رفند و با حنا نگاری به پشت دست‌ها و روی پیشانی‌هایشان گل و بوته انداختند. سرشب پیراهن‌های سرخ و اجق و جفshan را پوشیدند. جلوی آینه نشستند و سر پیری خودشان را هفت قلم بزرگ کردند. همین که مهمان‌ها آمدند توی ماهیت‌ابه تخمه کدو حلوا‌یی و طالبی ریختند و به همه اصرار کردند که وقت بو دادن تخمه‌ها نخودی بخندند تا تخمه‌ها بترکند و مثل پسته دامغان بخند بزنند. دو ساعت

از دسته گذشته هیکل زرورقی و سرخپوش عمر را آتش زدند و دسته جمعی هلهله کشیدند. فششهای و خمپارمهای کاغذی را آتش زدند که مثل یک کرور ستاره سرخ و زرد و قفایی تو هوا ترکیدند و آسمان خانه میراثی را با نقش و نگار آذین بستند. آن وقت میرزای حسیبی سرزده با تابلویی که استاد عصار از همایوندخت خدابیامرز کشیده بود وارد شد. اصرار کرد که تابلو را باید در جایی قایم کنند تا به دست میرزا صادق خان نیفتند و خبر همایوندخت خدابیامرز را به همه داد. اول مهمان‌ها ماتشان برد. نمی‌دانستند چه بکنند، چه بگویند. همگی با هم زدند به زیر شیون. بعد از یک ساعت که شیون کردنشان تمام شد، سر دفن کردن همایوندخت خدابیامرز بینشان دعوا افتاد. ناهید اشرف، سرو پا برنه، رفت و سطح حیاط. دست‌هایش را مقابل صورت گرفت و با مرحوم آقا سردار اژدر در ددل کرد، «آقا به اونی که می‌پرسین، هرجا که هستین و با هر کی که هستین، گوشتون به من باشه. از وقتی که سر نازینیتونو به زمین گذاشتین دیگه زندگی برای اولادتون شده جهنم. برآمون نه آب مونده، نه آبرو. روزه‌هایمون تار شده و شبها‌هایون بی خواب. همثیره فخراعظم خودشونو چسبوندن به حشمت نظامی‌ها و رضایت داده‌ن که همایوندخت خدابیامرز تو رواق سردار اژدری‌ها دفن کنند. هرچی قسم می‌خورم که آقام، آقا آسد اسدالله از خود شما قول گرفته‌ن که تو رواق سردار اژدری‌ها دفتشون بکن، کسی باور نکرد. گفتن آقا آسد اسدالله وصلتی هستن، غریبه‌ن و باید تو صحن مقبره دفتشون کرد. اما حالا میخوان همایوندختو که با یه دنیا رسوایی سرشو زمین گذاشته تو رواق

خودتون چال بکن. آدم نبايس پشت سر میت غیبیت بکنه. اما آقا، شمارو قسم به جدم، یه طوری به حشمت نظامی ها حالی بکنین که این کارو نکنن. و گرنه، فردای قیامت، توی صحرای محسمر، دامن جدمو می‌گیرم و طلب تقاض می‌کنم.»

حالا، عمه خانم بدیعه‌الزمان با کمک جوان‌هایی که همراهش بودند به طرف کادیلاک می‌رفت. داد زدم، «عمه خانم، کجا دارین می‌رین؟ جنازه‌رو هنوز نیاوردن.»

جواب نداد. سید جعفر دست‌هایش را به هم مالید و جلوی عمه خانم بدیعه‌الزمان را گرفت، «خانوم، اگه جسارتی شده بایس بیخشین. و اسه‌تون یه جای خیلی خوب تو روایق دست چپی کنار گذاشته‌م. تو دعاها‌تون چاکرو فراموش نکنین.»

عمه خانم بدیعه‌الزمان سرش را بالا گرفت و گفت، «سید جعفر، من وصیتمو کرده‌م. کسی حق نداره که منو تو این مقبره چال بکنه.»  
«پس کجا می‌خواین چالتون بکنیم؟»

«وصیت کرده‌م که جنازه منو بسوزونن.»

عمه خانم بدیعه‌الزمان خم شد و خودش را روی صندلی عقب کادیلاک انداخت. همانطور که کادیلاک از سمت راست فلکه شاه عبدالعظیم دور می‌شد از سمت چپ جمعیت مشایعین و تابوتی که روی دست بلند کرده بودند جلو می‌آمد. صحن مقبره ساکت و فراموش شده به نظر می‌رسید و در آن چیزی که دلیل بر غیر عادی بودن واقعه‌ای باشد به چشم نمی‌خورد. بعد انبوه جمعیت مشایعین مثل زیانه سیلی سرازیر شد و هر وجب زمین را پر کرد.

### ۳

حشمت نظامی‌ها و سردار اژدری‌ها نقش‌هایی را که به عهده داشتند به آسانی و بدون هیچ قید و تکلفی بازی کردند. احتیاجی به معلم و تمرین نداشتند. به قولی آقا آسد اسدالله علم به این سنن خانوادگی مثل حساب و جمع و تفریق نیست که بشود تو مدرسه یاد گرفت. اینجور معلومات از همان لحظه‌ای که نطفه تو رحم بسته می‌شود به آدمیزاد تعلق می‌گیرد. البته این جنبه خانوادگی زندگی را برای حشمت نظامی‌ها و سردار اژدری‌ها خیلی آسان کرده بود. ولی از جهاتی هم برایشان اشکال می‌تراشید و گاه و گداری قوز بالای قوزشان می‌شد. اغلب از خودشان می‌پرسیدند که مبادا توی تله‌ای گیر افتاده باشند، مبادا که افسار سرنوشت‌شان از دستشان در رفته باشد و هرقدر هم که تلاش بکنند، جز بزنند، بالا بروند، پایین بیایند باهم فرار کردن از آن طلسیم خانوادگی برایشان میسر نباشد.

مثالاً مرحوم میرزا یوسف دار و ندارش را به هزار خون جگسر

فروخت، خودش را به آب و آتش زد و روانه پظرزبورغ شد. به آنجاکه رسید لباس افسری قزاق‌های روسی را تنش کرد و چو انداخت که باطنًا حشمت نظامی است و جدش در جنگ با روس‌ها هم رکاب عباس میرزای نایب‌السلطنه بوده و دویست هزار تا روسی پاچه ورمالییده و گردن کلفت را روانه درک اسفل کرده. بعد ویرش گرفت و بدون کسب اجرازه و استخاره رفت و با یک زن قفقازی عروسی کرد. هر ماه عکس‌های طاف و جفتی از خودش و خانم قفقازیش، اولگا، برای ناهید اشرف و فخر اعظم فرستاد. اوائل دو خواهران از ترس آبروریزی عکس‌ها را زیر تشك قایم کردند و به کسی نشان ندادند. بعد که اطمینان‌شان زیادتر شد، عکس‌ها را توی قاب‌های اکلیل گذاشتند و از دیوار هشتی آویزان کردند تا خودی‌ها و غریبه‌ها ببینند و عبرت بگیرند. روزهای جمعه، بعد از ناهار، نامه‌های ده صفحه‌ای مرحوم میرزا یوسف را برای خانم‌های سردار اژدری خواندند که میرزا یوسف، بلا نسبت شما، با کدام کنت کوفته به اپرا رفته و تو چه رستوران بی‌صاحب مانده‌ای بیفتک گو dalle و شیشلیک بره زهرمار کرده. خانم‌های سردار اژدری کنایه زدند که سر عمر، زن قفقازی گرفتتش دیگر برای چه بود؟ مگر زن‌های ایرانی چه از زن‌های قفقازی کم دارند؟ اگر به خاطر دست پخت زن‌های قفقازیست که هر دختر چه سردار اژدری سر یک روز چنان کوفته تبریزی فرد اعلایی بپزد که بر ق از سر هر چه زن قفقازیست بپرد. نسرين ناکام همان سال آخری یک کوفته تبریزی پخت به اندازه یک بقچه حمام. وقتی که

کوفته تبریزی را با کارد از وسط قاج کردند از توی آن یک قناری بیرون پرید و رفت سر دار پیچ نیلوفر نشست و برای مهمان‌ها چهچهه زد. لابد مرحوم میرزا یوسف یک چیزیش می‌شده که نتوانسته زن ایرانی بگیرد. اما هرشب خانم دخترهای سردار ازدری از فکر کردن به پطرزبورغ و مرحوم میرزا یوسف خواب به چشم‌هایشان نرفت. از سرشب تا الهی صبح از فکر کردن به چشم‌های خمار مرحوم میرزا یوسف دائم از این دنده به آن دنده شدند – از فکر کردن به سبیل‌های ابریشمی او کمانگار دورشان را با یک جور سرمه طبیعی سیاه کرده بودند. آقا آسد اسدالله با دقت به صحبت‌های دو خواهران گوش داد و چیزی نگفت. فقط سرشن را پایین انداخت و آهی کشید. ناهید اشرف با کمال ادب پرسید، «آقا جان، چرا آه می‌کشین؟»

آقا آسد اسدالله حالت فیلسوف‌مآب و از دنیا بیزاری به خود گرفت و جواب داد، «من همیشه برای اونهایی که به جنگ قضا و قدر میرن آه می‌کشم. آه من فی الواقع طلب مغفرته. دارم پیش جد بزرگوارم، حضرت رسول، شفاعتشو می‌کنم.»

طولی نکشید که از قونسولگری جسته و گریخته خبر فرار کردن اولگای فرقه‌ای به ایتالیا، آن هم با یک افسر روسی، به تهران رسید. همه نگران مرحوم میرزا یوسف و دختر چهارده ساله‌اش، همایوندخت خدابیامرز، شدند و ترسیان برداشت که نکند مرحوم میرزا یوسف دست به دیوانگی بزند و با شسلول روییش به آن همه زجر و مصیت خاتمه بدهد. اما بعضی از دختر خانم‌های دم‌بخت و

دوشیزه‌های کهن سال و ترشی افتاده خوشحال شدند و توی دلشان غنچه‌امیدی جوانه زد. آخر کسی که ضمانت از سرنوشت نگرفته بود و نمی‌توانست سر از قضا و قدر دریاورد. سیب را که به هوا بیاندازی هزار چرخ می‌خورد تا به زمین برسد. به قول قدیمی‌ها چرخ بازیگر از این بازیجه‌ها بسیار دارد. شاید دری به تخته خورد و آن لگوری، اولگا، از چشم مرحوم میرزا یوسف افتاد. شاید مرحوم میرزا یوسف هوس کرد که با خانمی از میان قوم و خویش‌ها عروسی بکند. تا کی می‌توانست با دواخوری و قداره‌کشی آتش به هستی خود و دخترش بزند. و چه دختر نازینی؟ از بند هر انگشتی هزار هنر می‌ریخت. به دستش گلاب می‌ریختی، برایت گلابدان می‌ساخت. مثل بلبل فرانسه و رویی بل و بل می‌کرد. جواب آقایان را با ظرافت و ملاحتی می‌داد که آقایان از شدت تحسین دستپاچه می‌شدند. حرف زدن یادشان می‌رفت، سرفه‌شان می‌گرفت، دستمال از جیبیشان درمی‌آوردند و گرد روی کفشهایشان را پاک می‌کردند.

آقا آسد اسدالله به روی هیچ‌کدامشان نیاورد. فقط با حجب ساختگی لبخندهای معنی داری زد و کف حیاط را با نوک عصایش خط خطی کرد. البته که خیلی خوشحال بود و با دمش گردو می‌شکست. تمام پیش‌گویی‌هایش، یکی پس از دیگری، داشت به وقوع می‌پیوست. دست آخر هم میرزا یوسف، بعد از آن همه سماجتها و نازهای شتری، دست از پا درازتر به «کانون گرم خانوادگی» برگشت. چیزهایی که آقا آسد اسدالله درباره حشمت نظامی‌ها و سردار اژدری‌ها می‌دانست از خود آنها پوشیده بود.

آفایان از روی نظم و ترتیب آبا و اجدادی ریختند توی رواق دست چپی. با دستمال عرق سر و گردشان را خشک کردند. به تابوت‌کش‌ها راه دادند که جنازه را با احترامی که درخورش بود کنار قبر خالی روی زمین بگذارند. آن وقت دور جنازه چندک زدند و باکف دست به پیشانی هایشان کوییدند و حق هق گریه کردند. فقط میرزا کمال پسر هرزه و هرهی مذهب رفیع خان سردار اژدری بود که خودش را به گوشة رواق کشید و بی هیچ حیا و ملاحظه‌ای شروع کرد به فرت و فرت سیگار کشیدن. از توی صحن مقبره هم سید جعفر با آن کمردرد قدیمی و آن عارضه مزمنی که مجبورش می‌کرد گشادگشاد قدم بردارد، جلوی دسته سیاهپوش خانم‌ها افتاد و آنها را به سمت باغ مقبره برد. اما خانم‌ها نمی‌توانستند تند راه بروند. بسی بیم که از ضعف و التهاب قدرت راه رفتن روی پای خودش را نداشت، یک دستش تو دست نصرت اقدس بود و دست دیگرش را خانم مطلق، با هزار ملاحظه و مدارا، می‌کشید. خیال بسی بیم هم دیگر به ایران نبود، اداره ایران را به کلی به زهراء سلطان سپرده بود که هرجا برود مثل یک سایه تعقیبیش بکند، سر به سرش نگذارد و از یک و به دو کردن با او بپرهیزد. فقط مواظب باشد که ایران معقول و طبیعی رفتار بکند. از جلوی رواق‌ها هنوز رد نشده بودند که یکهو ایران پاگذاشت به فرار. زهراء سلطان هرگز آنطور غافلگیر نشده بود، مگر همان روزی که مرحومه همایوندخت خدابیامرز خواهش خانم‌ها را نپذیرفت و حاضر نشد که نوحه فاطمه زهرا و مکالمه آن حضرت با جنین به دنیا

نیامده ذریه آل رسول را بخواند و در عوض روپوش ارمکش را از تن درآورد و زیرپوش پاریسی را نشان همه داد و اعلام کرد که استاد عصار بناست تابلوی آخری از او را با همان زیرپوش پاریسی بکشد. ایران جلوی چشم‌های حاج و واج خودی‌ها و غریبه‌ها دست انداخت و شروع کرد به باز کردن ردیف جلویی دکمه‌های پیراهن سیاهش. جیغ خانم‌ها بلند شد و دسته جمعی دورش را گرفتند که مبادا چشم نامحرمی به او بیفتند. در صورتی که وقتی همایوند خت خدابیامرز زیرپوش پاریسی را نشان همین خانم‌ها داد، خشکشان زد، زبانشان بند آمد. انگار طلس‌شان کرده بودند. آن حالت دور و شیشه‌ای همایوند خت خدابیامرز، خانم‌ها را وامی داشت که با او بهترزده رفتار بکنند. همیشه مثل جیوه روان بود و طوری با کرشمه و نرمش رفتار می‌کرد که بی اختیار به طرفش کشیده می‌شدند. بر عکس، در ایران یک نوع قوّه بسته، یک جور نیروی حبس شده وجود داشت که خانم‌ها را به اضطراب وامی داشت. می‌ترسیدند که یکه‌ها از جا در برود و از هم متلاشی بشود. روزی که خانداداش ضیاء‌ام فال گردو را برای ایران آورد، ایران با همان وضع متینج، از مطبخ بیرون آمد، پا روی لبه سنگی استخر گذاشت و مشتش را مثل شمایلی، طومار محمدی به دست بالای سرش گرفت. حالا هم شاید ایران بوری برد بود و حضور خانداداش ضیاء‌ام را در مقبره حس می‌کرد. بلکه به خاطر همین بود که دو مرتبه عصبی به نظر می‌رسید و شاید مسعود بی‌همه‌چیز، مسعود سواکی، این دفعه واقعاً به وعده‌اش وفاکرده بود

و خانداداش ضیاء ام را برای مراسم دفن خان بابا دکترم به مقبره آورده بود. از جا جستم و داد زدم «خانم‌ها، لطفاً عقب برین. من می‌تونم آبجیمو آروم بکنم.»

توقعش را نداشتند. دوشه قدمی با حیرت عقب رفتند. از حالت گشاد چشم‌هایشان خوب پیدا بود که انتظار آن طور نهیب زدن و تحکم کردن را از من نداشتند. تو دلم گفتم که لاید خانداداش ضیاء ام آن گوشه کنارها، پشت ردیف شمشادها، دارد به تنها یی برای خودش پرسه می‌زند و عین خیالش هم نیست. تا به دنبالش نمی‌رفتم و عقبیش نمی‌گشتم خودش خیال جلو آمدن را نداشت. قال قال خانم‌ها بلند شد و هجوم آوردند که دو مرتبه دور ایران را بگیرند. پسشان زدم و گفتم، «خواهش می‌کنم عقب برین. برین تو باغ، من خودم با ایران حرف می‌زنم و آروم‌ش می‌کنم.»

اشاره کردم که نصرت اقدس و خانم مطلق دست‌های بی‌بیم را بگیرند و او را از آنجا دور کنند. خانم‌ها همه ساکت بودند و هر چه می‌گفتمن می‌کردند. بی‌بیم همانطور که دور می‌شد صورتش را به دست من برگرداند و گفت، «نه، باید به آبجیت بررسی‌ها. برو به حال آبجیت برس و به فکر من نباش، شیرم حلالت باشه، برو که مديون کسی نیستی.»

وقتی که رفتند، ایران ابروهایش را بالا برد و پشت چشمی نازک کرد که انگار همایوند خخت خدابیامرز است. ولی آن حالت پرافاده و از خود راضیش با سر و وضع درهمی که برای خودش به هم زده بود مضحك به نظر می‌رسید. گفتمن، «آبجی جون.»

از ظواهرش برمی‌آمد که صدایم را شنید. خیلی طبیعی روی سکوی سنگی نشست. اگر غریبه‌ها در آن حالت می‌دیدندش اصلاً نمی‌توانستند بین او و آدم‌های معمولی فرق بگذارند. در او نرمشی به وجود آمده بود و حرکاتش مثل مسافری که تو اتوبوس نشسته باشد از روی حوصله و فراغت خاطر اجرا می‌شد. پهلویش نشستم و طوری وانمود کردم که حواسم به او تبیت. داشتم میان جمعیت مشابعین عقب خانداداش ضیاءام می‌گشتم که یک دسته آفایان تازه از راه رسیده تند تند از جلویمان گذشتند و یک راست از پله‌های رواق دست چپی بالا رفته‌اند. خانداداش ضیاءام وسطشان نبود. طوری راه می‌رفتند که مثلاً پیغام سریسته‌ای دارند. به سرم زد که نکند اتفاق بدی افتاده باشد. نکند که دو مرتبه خلافی، جرمی، از ما سرزده باشد و مأمورین یکهویی بریزند توی مقبره و همه را تفتیش بکنند. ولی مسعود همیشه می‌گفت که اگر مأمورین بخواهند کسی را بگیرند احتیاجی ندارند که برایش کارت‌باوال راه بیاندازند. یواشکی توی کوچه تاریک و خلوتی با ماشین راهش را می‌بندند و بی سرو صدا می‌اندازندش توی هلندانی. بعد از آن هم اگر پشت گوشت را دیدی او را هم می‌بینی. به ایران گفتم، «آبچی، مثل اینکه خانداداش ضیاءامو آورده‌ن». اشاره کرد که به رواق دست چپی نگاه کنم و مواطب دفن کردن خان‌بابا دکترم باشم. یعنی که این‌چه جور مزخرفاتی است که از خودم درآورده‌ام. تو رواق از بس آدم بود سوزن می‌انداختی به زمین نمی‌رسید. جماعت با هیجان مخصوصی، عین آشی که هم بزنند، تو خودش جنبش داشت. بعضی‌ها از رواق‌ها به باغ می‌رفتند، زیرلیبی

پیغامی را در گوش خانم‌ها پیچ‌پچه می‌کردند و دو مرتبه به همان سرعت به رواق‌ها برمی‌گشتند. خانم‌ها هم یکی بعد از دیگری از جایلند شدند، چادرها را روی سرشاران کشیدند و دسته جمعی به سمت ارسی‌ها هجوم آوردند. همین که کسی مانع شان نشد، سعی کردند که از شبستان وارد رواق‌ها بشونند. سید جعفر و چندتا از جوان‌های حشمت نظامی جلو دویدند و جلویشان را گرفتند. سید جعفر داد زد، «خانم‌ها، قباحت داره، زنی گفته‌ن، مردی گفته‌ن.»

نصرت اقدس ضجه کشید، «آخه سید جعفر، بذار بینیمش دیگه.» به ایران گفتم، «آبجی جون، باید پاشیم و بریم. بینیم چی شده.» داشتیم بلند می‌شدیم که حاج علی جلو آمد و به من گفت، «آقا کارها تموم شده و حالا باید روی قبرو بپوشونیم. همه حاضرن و منتظر شما هستن.»

گفتم، «به من چه احتیاجی دارین؟ اگه می‌خوابین قبرو بپوشونین، پوشونین دیگه.»

«آخه آقاجون جلوی غریبه‌ها خوب نیست که بی‌شما قبرو بپوشونیم. مردم پشت سرموئن حرف درمیارن. لغز می‌خونن که چرا پرسش سر خاک کردنیش حاضر نشد.»

«باید صبر کنیم تا خانداداش ضیاءم هم برسه.»

«ایشون الانی تشریف آوردن و اجازه‌شود دادن.»

گنتم، «حاج علی، راستی راستی؟ راست می‌گی؟»  
«به ارواح خاک پدرتون، دارم راستشو می‌گم. آقا ضیاء توی رواق منتظرتون. مگه نمی‌بینیم که چطور خانم‌ها هجوم آورده‌ن تا چشمشوون به خانداداش ضیاء‌تون بیفته.»

دست به دور گردن ایران انداختم و لپش را ماج کردم. گفتم،  
 «آبجی جون، پاشو برم که خان داداش ضیاء برگشته.»  
 سید جعفر گفت، «کجا میخواین ببرینش؟ رواق مردونه است،  
 زنهار و توش راه نمیدن.»

دست ایران را از من گرفت و سپرد به دست زهرا سلطان که لب  
 استخر ایستاده بود. زهرا سلطان او را به دنبال خودش به طرف باع  
 برد. ایران خیلی آسان به عقب یله داد و مثل یک عروسک پارچه‌ای  
 به دنبال زهرا سلطان رفت. دست آزادش را بالا برد و انگشت‌های  
 گشوده‌اش را جوری به حرکت درآورد که مثلاً دارد تو هوانقش  
 عجیب و پیچیده‌ای را می‌بافد. آن وقت از میان جمعیت راهی باز  
 کردم و خودم را به قبر خان‌باها دکترم رساندم. جنازه کفن پوش روی  
 آجر فرش رواقی، کنار قبر خالی، دراز بود. ملای عمامه به سری لب قبر  
 داشت از بیخ گلو دعا یابی به عربی بلغور می‌کرد. قبرکن‌ها و سط‌گودال  
 قبر برای تحویل گرفتن جنازه آماده بودند. مسعود با آن کله باند  
 پیچیده جلوی ارسی‌ها دست‌هایش را تکان می‌داد و نمی‌گذاشت که  
 خانم‌ها به سمت مشایعین هجوم بیاورند. خان داداش ضیاء مپایین  
 گودالی قبر تک و تنها ایستاده بود. از همان نگاه اول شناختیمش.  
 قیافه‌اش با آن قیافه یازده سال پیشش مو نمی‌زد. فقط یک خورده  
 موهاش در حدود شقیقه‌ها سفید شده بود. با آن پیراهن و شلوار  
 سیاهی که به تن داشت قیافه‌اش بیشتر به یک سینه‌زن چاله میدانی  
 می‌خورد تا به یک زندانی سیاسی. از اخمهای قیافه جدیش معلوم  
 بود که آدم مقیدی است و اصراری دارد که معنی هر چیزی را یفهمد. با

دقت عجیبی به تلقین گوش می‌داد و کلمه به کلمه آن را با حرکت بی‌صدای لب‌هایش تکرار می‌کرد. انگار به سجاده نشته و غرق راز و نیاز است. دور و محو به نظر می‌رسید. مثل این که هنوز گم بود و کسی نمی‌دانست کجاست.

مسعود با اشاره پرسید که دیگر معطل چه هستم؟ چرا جلو نمی‌روم و با خان داداش ضیاءم احوالپرسی نمی‌کنم؟ علتش واضح بود. دلش را نداشت. خان داداش ضیاءم طوری از پشت عینک آفتابیش نگاه می‌کرد که سر جایم میخکوب شدم. شاید نمی‌خواست زیاد رویم بدهد تا سرو صدای زیادی راه نیفتند و اوضاع به هم تخرد. جمعیت مشایعین به انتظار حادثه‌ای دورمان حلقه زدند. با چنان وضعی حرف زدن محل نداشت. چطور می‌شد که جلو بروم و از خان داداش ضیاءم برسم حالتان چطور است؟ تو این یازده سال چه به سرتان آمده؟ چرا به هیچ‌کس خبری از خودتان نداده‌اید؟ پچچه سردار اژدری‌ها بلند شد که گرفتیم آقا ضیاء را سرگشته برو بیابان کردند، گرفتیم که به زندانش انداختند و زیر منگنه‌اش هم گذاشتند. خوب، اقلاً می‌توانست با دو کلمه کاغذ نوشتن خیال قوم خویش‌ها را راحت بکند. یازده سال بی‌خبری که شوختی نیست. تو این دور و زمانه سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. روز روشن، وسط خیابان، آدم‌ها غیشان می‌زنند، ور می‌پرند و می‌رونند به آنجا که عرب نی انداخت. اینجور سرو سوت‌ها را پیش خود قایم کردن و از هر چیز و هر کس کناره گرفتن به کلی بی‌جاست. بینین که چطور پایین گودال قبر باباش، چانه تو مشت گرفته، چشم به آجر فرش رواق دوخته.

انگار کسی به جز خودش تو رواق نیست. اسم این حرکات را چه می‌گذارید؟ حالا اگر در زندان به او بدگذشته بود، شکنجه‌اش داده بودند، افلیچ و ناقصش کرده بودند، باز هم یک حرفی. آدم دلش می‌سوخت و ملاحظه‌اش را می‌کرد. اما ماشالله، هزار ماشالله، که در این یازده سال صدمه‌ای به وجود مبارکش نرسیده. حتی یک دانه مو هم از سرش کم نشده. از همه سرزنش‌تر واس و قس دارتر به نظر می‌رسد. انگار که سال به سال جوانترش می‌کنند. آن وقت برادرش آقارکنی بیچاره، جلو می‌رود که خوش آمدی گفته باشد، انسانیتی کرده باشد و احترامی به جا آورده باشد، آقا ضیاء خودش را عقب می‌کشد و بهانه می‌آورد که فعلًاً موقع اینجور ابراز احساسات و اداهای خاله زنکی نیست. برادر مظلومش را بی‌خود و بی‌جهت، جلوی خودی و غریبه، سرشکسته می‌کند. آدم می‌خواهد از او یک کلمه پرسد: آقا، مگر شما نویرش را آورده‌اید و یا از مردم طلبکارید؟ حشمت نظامی‌ها سریسته فهماندند که رفتار سرد خاندادش ضیاء‌ام به خاطر مصیبتی است که از فوت مرحوم خان‌بابا دکترم به سرش آمده. البته واضح است که توی این دنیای بی‌ارزش و فانی دیگر دلش به چیزی بند نیست. آدمی که یازده سال تو زندان زندگی کرد، طرز زندگی کردن میان قوم و خویش‌های خودش را فراموش می‌کند. همیشه دلش می‌خواهد برگردد به کنج قفس زندان، یک گوشه کزکند و از بینوایی و غریبی خودش بنالد.

اما من می‌دانم که خاندادش ضیاء‌ام بیدی نیست که از این بادها بلژزد. آدمی نیست که از فوت خان‌بابا دکترم خم به ابرو بیاورد. شاید

پنهانی خیلی خوشحال شده و تو دلش می‌گوید، «به تخم. حالا که مرد، خب، مرده باشه، به من چه؟ من باید به زندگی خودم برسم.» خوب که تو بحرش می‌رفتی، می‌فهمیدی که زیر آن ظاهر مرتب و بی‌تفاوت چیزی عوض شده. قیافه‌اش آن حالت زیر آبکاه سابق را نداشت و دیگر اثری از آن لبخند دستپاچه و نامطمئن به لب‌هایش نبود. عبوس و چوبی به نظر می‌رسید. کارهایش از روی اجراء اجرا می‌شد و نه از روی شوق و ذوق طبیعی. قیافه‌اش با آن روزی که برای دفعه آخر به خانه‌مان برگشت فرق‌هایی داشت.

انگار همین دیروز بود که با چمدان‌های کهنه و زهوار در رفت‌هایش بحیاط آمد و تیز و بز به سمت زیرزمینمان رفت. لابد دو مرتبه نقشه‌ای کشیده بود و می‌خواست با اجرای یکی از آن شیرینکاری‌ها و آکروبات بازی‌هایش همه را غافلگیر کند. نفهمیدم که چرا لباس افسریش را نپوشیده – آن هم لباسی که آنقدر سر خریدش با خان‌بابا دکترم کلنگار رفت. لباس شخصی تنیش بود، با پیراهن یخه باز و شلوار نیمدار سیاه و کلاه کپی. راه که می‌رفت کفش‌هایش قریچ قریچ صدا می‌کردند، همچنین که تازه آنها را از بازار ارسی دوزها خریده. ریش و سبیلی هم برای خودش به هم زده بود. آدم سر در نمی‌آورد که آن قیافه حضرت عباسی را برای چه به خودش گرفته. شش ماهی بود که برای مرخصی برنگشته بود و دیدنش، مثل دیدن غریبه‌ها، خجالتیم کرد. دور حوض چرخید، از کنار باغچه‌ها گذشت و جلوی در مهرو موم شده اتاق همایوندخت خدابی‌امرز دولا شد. از پشت شیشه پنجه نگاهی به درون اتاق انداخت، شاید می‌خواست که مهر و موم

در اتفاق را بشکند، وارد بشود و اسباب و اثاثیه‌اش را ضبط بکند. اما فقط به کچ کردن کلاه کپیش توی شیشه پنجره قانع شد. رو درماندم که چطور جلو بروم و سلامی بکنم. در عوض سایه به سایه دنبالش رفتم. زیاد دور نشده بودیم که صدای پاهایم را شنید. برگشت و از پشت عینک آفتابیش نگاهی به من انداخت. گفت، «سلام، خان داداش ضیاء.» گفت، «علیک سلام. چرا صدات در نمی‌باد؟»

«نمی‌خواستم مزاهمتون بشم. می‌خواین برم و ایرانو برآتون بیارم؟ ایران رفته تو مطبخ، پیش زهرا سلطان، که براش کاچی ببزه.»  
«لازم نیست، رکنی. فال گردوبی براش آورده بودم که همین یه دقه پیش بهش دادم. آبجیت گردوی تازه‌رو عجب دوست داره.»  
«آبجیم هرچی شما براش بیارین دوست داره.»

«نه، آبجیت پنیر و گردورو خیلی دوست داره. اگه مسی خواهی دلشو خوش کنی، بهش نون و پنیر و گردو بده.»  
خنده‌اش گرفت. فوری خودش را جمع و جور کرد و گفت، «یکی از چمدان‌هارو بردار و بویم تو زیرزمین. نذار کسی ملتافت بشه که من اینجا، مخصوصاً خان‌بابا دکتر...»

چمدان را از دستش گرفته و گفت، «خان‌بابا دکترم تو حوضخونه خوابیده‌ن. سپرده‌ن که کسی بیدارشون نکنه. اگه چرتشون پاره بشه، او قاتشون تلخ می‌شے، سردرد می‌گیرن و سر همه فریاد می‌کشن.»  
ابروهاش را بالا انداخت و به راه افتاد. من هم هن‌کنان چمدان را برداشتم و از پله‌های زیرزمین پایین رفتم. جلوی در زیرزمین چمدان را از دستم گرفت. چمدانش سنگین و قلنبه قلنبه بود. مثل

اینکه دمبل یا سنگ قبان توش گذاشته بودند. گفتم، «عجب سنگینه. نکنه توش گنج گذاشته باشین. گنجنامه تون چطور شد، خان دادش ضباء؟» جوابی نداد. وارد زیرزمین شد و مرا پشت در غال گذاشت. خیط شدم. فکر کردم شاید بعد از چند دقیقه دو مرتبه در را باز بکند، بگوید که داخل بشوم و تمیز کردن تفنگ برنویش را تماشا بکنم. یادم بدهد که چطور نشانه بگیرم و چطور کونه تفنگ را به شانه بگذارم تا وقت شلیک کردن لگد نزند و استخوان ترقوهام را نشکند. صدایش از پشت در زیرزمین بلند شد، «رکنی!»  
«بله.»

«اگه سراغمو گرفتن، بگو که خونه نیست. یادت نره‌ها. بگو که آقا ضباء رفتن و ما ازشون هیچ خبری نداریم.»  
«چشم، خان دادش ضباء. هیچی نمی‌گم. الله هو رب، سنگ ترب.»  
«بارک الله. حالا برو پی کار خودت.»

راه پلکان را گرفتم و رفتم به حیاط. پیش خودم حساب کردم که برگشتن خان دادش ضباءم، با آن همه چمدان و خرت و خورت، فقط برای مرخصی نیست. حتماً سر نیم ساعت یکی از اون دعواهای سنتاتی خان بابا دکترم و خان دادش ضباءم درمی‌گرفت. خان دادش ضباءم جوشی می‌شد و مثل سال تیفسوسی لیوان آخروری را تو سر حاج علی می‌شکست. مجتمعه ناهار را به وسط حوض می‌انداخت و چینی‌های گل و مرغی خان بابا دکترم را با یک تیبا خرد و خاکشیر می‌کرد. تو حیاط، ایران با فال گردوبیش جلوی مطبخ ایستاده بود و داشت در خانه را می‌پایید. در حیاط مثل همیشه کلون بود. پرده بروجردی را

از یک طرف به میخ طویله سردر پاشیرگره زده بودند. توی راهروی هشتی مثل پاشیر تاریک و مرطوب به نظر می‌رسید. حیاط با یک جور سکوت و آرامش طبیعی داشت انتظار وقایع روز را می‌کشید. زیر درخت انجیر، زهرا سلطان و بی‌بیم داشتند با خیال راحت رخت‌ها را آب می‌کشیدند و سرشان گرم حرف‌زنیشان بود. به بالاخانه رفتم و داشتم از لب نرده‌ها حیاط را تماشا می‌کردم که ناگهان مأمورین ریختند به خانه. نه دری زدند و نه از کسی اجازه گرفتند. با یک لگد در را باز کردند و به وسط حیاط دویدند. به جلوی در مهر و موم شده اتاق همایوند خست خدا بیامرز که رسیدند، ایستادند و با حرکات تند و بریده اطرافشان را بررسی کردند. طوری هم بررسی کردند که انگار هروجب خانه را مثل کف دست خودشان می‌شناختند. بی‌بیم متوجه شد. فی الفور چادر را روی سرشن کشید، پاورچین پاورچین، به ته حیاط رفت و خودش را زیر سایه‌بان اتاق پنجره‌ی قایم کرد. چشم یکی از مأمورین به زهرا سلطان افتاد. جلو آمد و گفت، «نه، ما به زن‌ها کاری نداریم. مردهاتون کجاست؟»

زهرا سلطان بیچاره خودش را باخت و به ته پته افتاد. بعد یکهو پا گذاشت به فرار و خودش را به حوضخانه رساند. آن وقت ترس به من هم سرایت کرد که مثلاً اگر همانطوری بایstem مأمورین مرا می‌بینند و به سراغم می‌آیند. خودم را به عقب کشیدم و رفتم توی رختکنی و پشت پرده خبردار ایستادم. کف دستم را بونکرده بودم که همه این کارها بی‌فایده‌ست. نمی‌شود مأمورین را خرکرد و سرشان شیره مالید. تا بگویی ف می‌فهمند فرحزاد. ورق نخوانده دستت را رو

می‌کنند. چیزی طول نکشید که در اتاق باز شد و مأمورین بی‌هیچ جستجویی یک راست آمدند توی رختکنی. مأمور اولی تا دید که پشت در ایستاده‌ام و نفسم درنمی‌آید، لبخند خنکی زد. آب دهنی قورت داد، لب‌هایش را به موذیگری غنچه کرد و گفت، «به به، چه عجب. حضرت تو آسمون‌ها می‌جستیم، اینجا گیرمون اومندی. خب، نره خر خرس گنده، اومندی و خود تو پشت این پرده پرپری قایم کرده‌ی که مثلاً چی؟»

دستش را بالا برد که بخواباند روی صورتم. مأمور دومی که هفت تیر لختی تو دست داشت جلویش را گرفت و گفت، «ولش کن، بابا، هرمز. این بچه است.»

پنجه مأمور اولی روی یخه‌ام شل شد. به عقب هلم داد و گفت، «اسمت چیه؟»

«گفتم، «رکنی.»

«ضیاء حشمت نظامی چکارت‌هه؟»

«هیچی.»

شرقی خواباند تو گوشم. گفت، «پس اومندی تو این خونه چکار؟ مگه اینجا حلوانذر می‌کنن؟»

«مهمنم، اومنده مهمنوی.»

مأمور دومی با نوک هفت تیرش به پهلویم سقلمه زد و گفت، «ده جونت بالا بیاد، راستشو بگو. خیال کرده‌ی هالوگیر آورده‌ی.»

گفتم، «چشم، هرچی بخوابین می‌گم.»

«خب، آقا پسر، مگه ضیاء حشمت نظامی برادرت نیست؟»

«برادر ناتیمه.»

هفت تیوش را غلاف کرد، شت‌هایش را دور لبه کمریندش گردش داد و شروع کرد به نصیحت کردن، «آخه، آفاجون، وقتی چیزی ازت پرسیدن باید راستشو بگی. مگه بهتون نگفتن که آدم باید راستگو باشه؟»

مأمور اولی گفت، «اگه دروغ بگی‌ها، با چاقو گوشتو می‌برم.» دستش را بالا برد که توی گوشم بخواباند، باز مأمور دومی جلویش را گرفت، «بچه‌ست. ولش کن.» اما مأمور اولی هنوز حساب‌هایش را با من تصفیه نکرده بود. دنباله حرفش را گرفت، «خب. آقا پسر، حالا راستشو بگو ببینم. داداشت کجا خودشو قایم کرده؟ اگه نگی‌ها، به حضرت عباس، سرتو همینجا می‌ذارم لب هره و گوشتو با چاقو می‌برم.»

زدم زیرگریه. مأمور اولی بیشتر لجش گرفت. شرقی زد تو گوشم و گفت، «مادر قحبه، بازیشو درآورده‌ها. این تو بمیری از اون تو بمیری‌ها نیست.»

از جیش چاقوی ضامن داری بیرون آورد و تیغه‌اش را باز کرد. هرچه کردم که رو برگردانم، نگذاشت. چانه‌ام را گرفت و صورتم را به طرف خودش پیچ داد تا تیغه چاقو را ببینم. ماتم بردء بود. همه جای خانه‌ ما را که خوب بلد بودند، حتماً خودشان می‌دانستند که خان داداش ضیاء‌ام کجا خودش را قایم کرده، پس چه احتیاجی به استنطاق کردن من داشتند؟ فایده زیر اخیه گذاشت و زیرپاکشی از یک بچه دوازده ساله چه بود؟

از زور سکسکه و گریه نمی‌توانستم جمله آخری را تمام بکنم.  
دیگر حال سوال و جواب نداشتم. مأمورین هم دست از سرم  
برداشتند. اولی گفت، «تا ما از اینجا خارج نشده‌یم حق نداری که پاتو  
از این اتفاق بپرون بدزاری.»

تیغه چاقویش را به علامت هشدار نشانم داد. بعد از پله‌ها پایین  
دویدند و خودشان را سریک چشم به هم زدن به زیرزمین رساندند.  
من هم بهتر زده تو رختکنی ایستادم و نمی‌دانستم چکار بکنم.  
خان داداش ضیاءام را دیدم که کتف بسته به حیاطش آوردند. از زیر  
بالاخانه که می‌گذشت صورتش را بالا گرفت و از پشت عینک  
آفتابیش خوب تماشایم کرد. لبخند تلغ و مرده‌ای به دور لب‌هایش  
چین انداخت. از سایه‌های موازی ترده‌ها صورتش راه راه می‌شد. در  
آن حال نمی‌توانستیم به کنه افکارش پی ببریم و بفهمیم که حواسش  
به کیست – یک جوری که ارتباط با او اصلاً امکان نداشت.

قبر خان‌بابا دکترم را پر کردند. رویش را آب پاشیدند. با پارچه  
سیاهی سطح آن را پوشاندند و بالای سوش لاله و قرآن گذاشتند. در  
تمام آن حال خان داداش ضیاءام کنار قبر نشست و از جایش جنب  
نخورد. پیشانیش را به شست و انگشت میانه‌اش تکیه داد و برای  
خودش توی عالم دیگری سیر کرد – آنطور که تازه از خواب پریده و  
نمی‌تواند صبح کله سحر را از غروب آفتاب تشخیص بدهد. از آن  
حالت خان داداش ضیاءام دودل شدم. دلم می‌خواست چیزی

بگویم. می‌ترسیدم او قاتش تلغی بشود و سرم هوار بکشد. بالاخره دست انداختم به گردنش و سرم را روی شانه‌اش گذاشت. زیر لبی گفتم، «خان داداش ضیاء، قربونتون.»

او هم دست به دور شانه‌ام انداخت و با یک نوع نرمشی که انتظارش را نداشت جواب داد، «خیلی متشرکم.»  
جوابش منقلبم کرد. یک خورده خودم را عقب کشیدم و گفتم، «از چی متشرکرین، خان داداش؟»

«از اینکه به یادم بوده‌ی. از اینکه فراموشم نکرده‌ی.»  
«منو شناختین.»

«چطور نشناسم، بلبل شیدا، ته تغاری؟»

زدم زیر گریه. خان داداش ضیام لبخندی زد. لبخندش مثل لبخند کورها تمرکزی نداشت. نگاهش به قاری خان خان‌بابا دکترم بود که جلوی ارسی رواق داشت برای مشایعین روضه‌می خواند، «اندر پس پرده گفتگوی من و تو، چون پرده برآفتند نه تو مانی و نه من.»

برگشتم و به اطرافیان نگاهی کردم تا بهشان حالی کنم که خان داداش ضیاء‌ام آنچاست، خودش است و دارد با من حرف می‌زنند. اطرافیان قوت قلبی پیدا کردند. نفسی به راحتی کشیدند که مثلاً در آن یازده سال آقا ضیاء آنطورها که تصورش را می‌کردند به کلی مسخر نشده. هنوز می‌تواند مثل همه مردم عادی به مراسم تشییع جنازه خان‌بابا دکترش برسد، با قوم و خویش‌ها سلام و علیکی بکند، جویای احوال پسرعموها و پسرعمه‌ها بشود. مثل تارزان نعره نکشید و مشت به سینه نکوبید، حتی روی چهارپایه هم نرفت و برای کسی

نطق سیاسی دو سه ساعته نکرد. کم کم خانم‌ها جرأت‌شان زیاد شد. از باغ به پشت ارسی‌ها هر دود کشیدند و صورت‌های روگرفته و چشم‌های کنجدکاو شان را به پشت شیشه پنجره‌ها چسباندند. آقایان به وحشت افتادند که مبادا خانم‌ها یک مرتبه بزنند زبر ضجه دسته‌جمعی، آن هم از آن ضجه‌هایی که مو را به تن هر شستونده‌ای سیخ می‌کند و آدم را به یاد شب اول قبر و سوال‌های نکیر و منکر می‌اندازد. خوشبختانه خانم‌ها هم موقع شناسی از خود نشان دادند و صدایشان در نیامد. شاید به خاطر اینکه هنوز نمی‌توانستند واقعیت حضور خانداداش ضیاء‌ام را قبول نکنند. شاید هنوز دستشان ترسیده بود که به قضیه برگشتن خانداداش ضیاء‌ام بال و پر بد هند و از کاهی کوهی بازند. فقط زهرا سلطان بود که گریه را سر داد و بریده بریده گفت، «ای آقا ضیاء، آقا جون، قربون اون شکل ماهت برم، آقا کوچیک، می‌ترسیدم که تروندیده از دنیا برم. آقام، قمر بنی هاشم، به دادم رسید. جواب ندر و نیازه‌امو داد. دعامو مستجاب کرد...» باز هم وسط جمعیت مهمه‌ای نیافتاد. خانم‌ها از شنیدن گریه زهرا سلطان زیان نگرفتند که مثلًاً احترامی به پسرهای میرزا صادق خان گذاشته باشند. همه ساکت گوش دادند تا صدای گریه زهرا سلطان هم کم کم خاموش شد.

آن وقت ناگهانی به سرم زد که از جا بلند شوم و خودم را از میان آن جماعت بیرون بکشم. اگر بلند می‌شدم و فلنگم را می‌بستم، لابد شروع می‌کردند به لغز خوانی که بعله، از این حشمت نظامی‌های زورگو و بی احساس بیش از این نمی‌شود توقع داشت. کارهایی که

می‌کنند ربطی به عالم و آدم ندارد. روکردم به خان داداش ضیاءام و گفتم، «می‌خواهین با هم برم به باغ تا ایران جونتونو ببینی؟» گفت، «می‌خوام خودم تنها برم.»

از جا بلند شدم و رفتم به رواق میانی که خالی بود و دیوارهایش را تازه سفید کرده بودند. وقتی آدم روی آجر فرشش می‌دوید، مثل این بود که صدتاً کفتردم قیچی زیر طاق مقرنس کاریش با اضطراب بال بکوبند. از دور خان داداش ضیاءام را دیدم که از جا بلند شد، به دور و برش نگاهی کرد و از سوراخ پنجه‌های ارسی روی آجر فرش شبستان پرید. خانم‌ها عقب رفتند و برایش راه باز کردند که برود و با بیم رویوسی کند. با اینکه بیم از شدت ضعف حال حرف زدن نداشت، ولی هرجوری بود، دست بی‌حالش را به طرف خان داداش ضیاءام دراز کرد. خان داداش ضیاءام بی‌بیم را تدیده گرفت و یک راست رفت و سر قبر مرحومه همایوندخت خدابیامرز ایستاد.

خانم‌های سردار از دری بالاخره باورشان شد که حرکات خان داداش ضیاءام چندان پرت و بیجا نبود و تمی‌شد به او ایراد گرفت. یازده سال زندگی تو یک چهار دیواری تاریک و مرطوب شوکی نیست. رطوبتش به تنها یی باعث هزار جور باد مفاصل مرموز و غیرقابل علاج می‌شود که حتی دکترهای اروپا و امریکا هم از معالجه‌شان عاجزند. تو زندان انسان فقط می‌تواند با یک مشت سوسک و خرچانه همدم باشد. البته توی یک چنین وضعیتی آدم به یاد مادرش می‌افتد. حتماً خان داداش ضیاءام آرزو می‌کرده که مرحومه همایوندخت خدابیامرز مثل سال‌هایی که هنوز سری به راه

داشت از در حیاط وارد بشود، خسته و کوفته و تشنه روی سکوی مطبخ بنشیند، کلاه حضیریش را از سر بردارد و با آن خودش را باد بزند. از زهرا سلطان بخواهد که برایش خاکشیر یخمال و پالوده شیرازی بیاورد. تا بخورد و جگر گرم‌مازدهاش را جلا بدده. عرقش خشک بشود و حالت جا بباید. برود توی زیرزمین و سه تار مشق بکند.

خان داداش ضیاء‌ام دست به کمر گذاشت، سرش را بالاگرفت و طوری نگاهش را روی صف جماعت مشایعین چرخ داد که مثلاً با تعلیمی زیر بغل و چکمه‌های واکس زده و سرو صورت اصلاح شده دارد سان نظامی می‌بیند. سید جعفر جلو آمد. یک خورده با دست‌هایش ورفت. آب گلوبی قورت داد. ته ریش زیر چانه‌اش را خواراند. کلاه نمدیش را از پس سر تا روی پیشانی جلو آورد. بعد دلی به دریا زد و گفت، «آقا کوچیک، چطور شد که این دفعه رو سر موقع حاضر شدین؟ هیچ انتظارشونداشتیم. فکر می‌کردیم که شانس برگشتنون یک در هزار...»

خان داداش ضیاء‌ام بی‌آنکه صورتش را برگرداند گفت، «سید جعفر آیه نازل نشده که سرو ته هر مطلبی رو دریاری و توکارهایی که مربوط به تو نیست فضولی بکنی. برو، کشک خود تو بساب.»

نفس از کسی درنیاعد. خود سید جعفر سرفه‌ای کرد و گفت، «اگه جسارتی شد، باید ببخشین، از نفهمی بود.»

سید جعفر سری به طرف خانم‌ها برگرداند و شانه‌هایش را بالا آورد. آن وقت چیقش را برای چاق کردن توی کیسهٔ توتون گرداند و همانطور که خان داداش ضیاء‌ام میان درخت‌های باغ مقبره دور

می‌شد با نگاه تعقیبیش کرد. به جماعت مشایعین اشاره کرد که خان داداش ضیاء‌ام را تنها بگذارند، اگر بخواهند تماشا‌یش بکنند بهتر است که فقط به تماشا‌کردن از دور قانع باشند.

حالا مشایعین دسته‌دسته سوار اتومبیل‌های شخصی و اتوبوس‌های دربیست کرايه‌ای می‌شدند و به شهر بر می‌گشتند. توی باغ هنوز چندتا بی از خانم‌های سردار اژدری زیر درخت‌ها سیگار می‌کشیدند و با انگشت‌های کنجه‌کاو و مداخله گرشان به رواق‌ها اشاره می‌کردند. گله داشتند که به چه مناسبی رواق دست‌چسبی باید فقط به اولاد مرحوم حشمت نظام تعلق داشته باشد. از روی چه حسابی حشمت نظامی‌ها به خودشان حق داده‌اند که نصف مقبره و قفقی را غصب بکنند و اسم خودشان را پای قباله مالکیت آن بیاندازند؟ هر یاردانقلی از ده فوار کرده‌ای می‌دانست که سر یک سال قیمت زمین مقبره ترقی خواهد کرد و هر تونمنش هزار تومان خواهد شد. طبق وقفتانمه اصلی، تولیت مقبره باید نسل اnder نسل به اولاد ذکور میرزا سلیمان‌خان لشگرقویس برسد. توی وقفتانمه اصل‌آسمی از حشمت نظامی و سردار اژدری نبرده‌اند.

از پشت درخت‌ها رد شدم و رسیدم به دیوار کوتاه و پرچین داری که باغ مقبره را از صحراء جدا می‌کرد. باغ داشت حالت عجیبی به خود می‌گرفت. شب از راه می‌رسید و رنگ از هوا می‌پرید. بقیه جماعت مشایعین، آنهایی که هنوز دلشان نمی‌آمد اسیران خاک را پشت سر تنها بگذارند، دور هم جمع می‌شدند و بدون اینکه صدا از احدی در بیايد به طرف ایران می‌رفتند.

توی عکس، ایران روی کندهٔ شکستهٔ درختی نشته و نگاهش به خان داداش ضیاء‌ام است. خان داداش ضیاء‌ام دور و محوبه نظر می‌رسد و جزئیات صورتش پیدا نیست. یک پایش را روی کندهٔ درخت گذاشته و شاخهٔ باریکی را که سه تک برگ به آن مانده میان دو انگشتش می‌چرخاند. معلوم نیست که می‌خواهد شاخه را به عنوان تعارف به ایران بدهد و یا دارد آن را برای سرگرمی میان انگشتاش می‌چرخاند. خود من این پایین ایستاده‌ام. یعنی پشم به دوربین است و فقط نیمرخم پیداست.

توی عکس دومی خان داداش ضیاء‌ام عینک آفتایش را رو به آسمان گرفته و دارد شیشهٔ دودیش را معاینه می‌کند. سرش بالاست و زیر چانه‌اش خطی، مثل جای یک زخم قدیمی، پیداست. خط تا روی سینه، آنجا که چاک یخهٔ پراهنش دگمه خورده، ادامه دارد. تشخیص خط آسان نیست، سایه‌های درهم و برهم درخت‌ها و رنگ‌رفتگی عکس کهنه نمی‌گذارند آدم به استنباط‌های خودش اعتماد نکند. باید عکس را زیر ذره‌بین گذاشت و با دقت معاینه‌اش کرد. عکس را موقعی گرفتند که خان داداش ضیاء‌ام داشت دستمالش را تو هوا تکان می‌داد تا باز بشود. با دستمال شیشه‌های عینک و دور چشم‌هایش را پاک کرد و دو مرتبه عینک را به چشم‌هایش گذاشت. بعد شانه‌های ایران را گرفت و سفت تکانش داد. نفس از کسی در نیامد. جماعت مشایعین دور هم جمع و جور شدند و زل زل به صحنه نگاه کردند. خان داداش ضیاء‌ام ایران را مثل یک درخت توت تکان داد – آن طور که بخواهد سرحالش بیاورد، بیدارش بکند و بگوید، «عمو یادگار، خوابی یا بیدار؟»

بدن ایران تو دست‌های عجول و عصبانی خان داداش ضیاء‌ام  
مثل موم نرم بود. اصلاً مقاومتی نمی‌کرد.

هرقدر خان داداش ضیاء‌ام بیشتر به ایران ورفت، ایران کمتر  
عکس‌عملی از خود نشان داد. این بود که بالاخره آن روی سگ  
خان داداش ضیاء‌ام بالا آمد. چنان سر و کله و شانه‌ها و دست‌های  
ایران را به این طرف و آن طرف می‌کشاند که انگار با یک شقه گوشت  
لخم قصابی درافتاده. دل تو دل مشایعین نبود. خدا خدا می‌کردند که  
ایران یک‌جوری به حرف بینند. شاید فرمانبری ایران از خان داداش  
ضیاء‌ام او را از سر غیظ و داد و فریاد کردن می‌انداخت. از جیغ جیغ  
کردن‌ش همه به وحشت افتاده بودند. بی اختیار سر ایران هوار  
می‌کشید که حکماً باید حرف بزنند، دهان باز بکند و تصنیف آقا عمرو  
عبدالباقی را بخواند.

سردار اژدری‌ها گفتند که آخر این استنطاق‌ها و شکنجه‌های  
روحی برای چیست؟ فرض‌آکه دهان ایران باز شد و دو کلمه چرت و  
پلا هم برای خان داداش ضیاء‌ام بلغور کرد، خب، بعدش چه؟  
تصنیف خواندن آن دختر بیچاره روی چه زخمی می‌تواند مرهم  
بگذارد؟ ولی خوب می‌دانستم که ناراحتی خان داداش ضیاء‌ام از  
چیست. تو دلم گفتم کاش خان داداش ضیاء‌ام می‌توانست کمی گریه  
کند، خدا کنند که یازده سال زندانی بودن، دلش را سنگ نکرده باشد.  
رفتم و از پشت، شانه‌هایش را گرفتم و صورتش را ماج کردم. برگشت  
واز دیدن من تعجب کرد. لبخند دست‌پاچه‌ای زد که خیال کردم یازده  
سال به عقب برگشته‌ام.

بعد ایران حرکت کوچکی از خودش نشان داد، یک خورده راست نشست و چانه‌اش را بالاگرفت. همه نفسی به راحتی کشیدند و خیال کردند که ایران می‌خواهد بیزند به زیر آواز خان دادش ضیاءام هم خوشحال شد. در چشم‌هایش جرقه امیدی برق زد. با سر تکان دادن‌های تند تندش ایران را تشویق به خواندن کرد.

عکس را که از نزدیک معاینه می‌کنی، خوب معلوم است که ایران نفسش را توی سینه حبس کرده و با نگرانی نگاهش را به خان دادش ضیاءام دوخته. سایه درخت‌های تبریزی مثل نرده‌های یک پنجره آهنه راه راهشان کرده. روپرویشان، مشایعین، ردیف ردیف، خشکشان زده، عینه‌و که تو سالن سینما نشسته‌اند و دارند جریک جریک تخمه جابونی می‌شکنند و یک فیلم سراسر پرحداده و زد و خورد را تماشا می‌کنند. در گوشۀ راست، خانم‌های سردار اژدری خودشان را به هم فشار داده‌اند. رویه‌ایشان را قرص گرفته‌اند و دارند از دور به چیزی نگاه می‌کنند. شاید هم نگاهشان به من است که مثلاً چرا حالا از همه خدا حافظی می‌کنم. چرا دارم از روی پرچین دیوار به صحرای پشت باغ می‌پرم؟ هرجور که حسابش را بکنید، توی آن تنگ غروبی پا به آن دشت ناشناس گذاشتن بی معناست. در هر پیچ و خم آن جاده آدم باید انتظار روپرو شدن با صورت‌های عجیب و وقایع عجیب‌تری را داشته باشد. شاید ترسشان برداشته که مبادا دو مرتبه به سرم زده که بروم به دنبال خیال همایوندخت خدابیامرز – با آن کلاه حصیری، با آن سر تکان دادن‌ها که مثلاً چیزی یادش نیست و حافظه‌اش آن قدرها یاری نمی‌کند. مثل اینکه بگوید با سؤال‌های طاق

و جفت سرش را به درد نیاوریم. درست مثل آن عکسی که تو ش روی زمین نشسته تا مثلاً کمی خستگی در بکند. توی آن عکس مثل اینست که زیاد راه رفته و خیلی خسته است. کلاه حصیری را از سر برداشته و موهای شبقش از هر طرف روی شانه‌ها یاش ریخته. سر به عقب برده و صورتش را بالا گرفته. بالای سرش، سحر از کوه و دره و دشت کوشک‌های ابری ساخته. درزهایی از روشنایی تو آسمان به وجود آمده. آدم خیال می‌کند که آن خدابی‌امز تو فکر خان‌باها دکترم است و یا گوش به زنگ صدای چهچهه ببلیست که از گوشة افق بلند شده.

عکس آخری را جوانی تو فروودگاه از خودم برداشت. در طول کریدور راه می‌رفت، جلوی مسافرین را می‌گرفت و ازشان می‌پرسید که دلشان می‌خواهد عکس‌های فوریشان را با دوربین پولوروییدش بیاندازد و به عنوان یادبود به بدرقه کنندگان هدیه بدهد؟ البته به غیر از عذرها همدانی کسی به بدرقه من نیامده بود. عذرها هم با عکس گرفتن مخالف بود. اخمهایش را توی هم برد و گفت، «من عکس‌می‌خوام که چکار؟ اگه چیزی خودت برای یادگاری می‌خوای، همون طرح تازه که برات آوردهم کافیه.»

اول که طرح تازه‌اش را دیدم، خیال کردم صفحه یک ساعت آفتابیست. دایره سفیدی را روی یک زمینه آبی نشان می‌داد که پره پره به چند قسمتش کرده بود. خط موربی، از وسط، روی کانون دایره فرود می‌آمد. خود عذرآتو پسیح داد، «این خط مورب کشیدگی پایی به زن بالرینه – زنی در حال رقصیدن روی یه پیست یخ. بعد از طرح مرد بادکنکی، این طرح تازه منه. اشکال مرد بادکنکی برای موقعیته که تو

فضا داره. یعنی نمی‌دونه چطوری بی‌خطر به زمین فرود بیاد. اما این زن بالرین می‌خواهد با رقصیدنش روی یخ تماشاجی‌ها را سرگرم بکنه تا خلوت ذهنیشو به هم نزن. یعنی دلهره خلوت ذهنیشو داره. آن وقت از همایوندخت خدابیامرز حرف زد. بارها بهش گفته بودم که او در پطرزبورغ رقصیدن روی یخ را خیلی دوست داشت. هر بار که روی یخ رقصید، خیال کردند که رقصیدنش فقط برای سرگرمی حشمت نظامی‌هاست. در حالی که خودش می‌گفته رقصیدنش برای خلق یک جور خلوت ذهنیست که به او اجازه می‌داده دور خودش بچرخد و به نقش آدم‌های دنیای خیالش دریايد. عذرًا صورتش را جلو آورد و گفت، «حالا چرا می‌خوای جلوی دورین عکاسی وایسی و خلوت ذهنی خودتو به هم بزنی؟» گفتم، «درسته که عکس گرفتن هم مثل رقصیدن روی یخ، فقط به خاطر سرگرمی تماشاجی‌هاست. اما با عکس گرفتن، آدم هم می‌تونه تماشاجی‌ها را نگهداره و هم توی عالم خودش، برای خودش، چرخ بزنه و سیر و سیاحت بکنه. برای اینکه آدم وقتی که عکس‌ش روای کسی می‌فرسته خودشو که نمی‌فرسته. آدم همیشه توی عکس خودش غایبیه.»

لبخندی زد و گفت، «همایوندخت خدابیامرز هم خیلی از این خیال‌ها داشت. اما دیدی که چطور خان‌بابا دکترت اداهاشو جدی گرفت و گرفتارش شد؟ دیدی چطور وقتی که فهمید خان‌بابا دکترت از جلد تماشاجی دراومده و عاشقش شده، دیگه نتونست تحمل بکنه؟ رکنی یادت نره.»

عقب عقب رفت و همانطورکه وسط جمعیت گم می‌شد، دستش را به عنوان خدا حافظی برایم تکان داد. داشتم چمدان‌هایم را بر می‌داشت و خودم را برای پرواز آماده می‌کردم که جوان عکاس دوربین را جلوی چشم‌هایش گذاشت و داد زد، «حیفه که بی‌عکس بربن. برآتون یادگار می‌می‌مونه.»

عکس آخری را جلوی پوستر شرکت هواپیمایی ملی ایران گرفت. توی عکس کت و شلوار فاستونی روی تنم یک خورده گشاد است. کیف دستیم را تو دست چیم نگهداشت‌هایم و با آن لبخند زورکی بیشتر به یک تاجر صادرکننده فرش شباهت پیدا کرده‌ایم. پشت سرم اعلان تبلیغاتی شرکت هواپیمایی ملی ایران صورت بزرگ شده یک خانم میزبان هواپیمایی را نشان می‌دهد. گوشة عینک آفتابیش را با سرانگشتان ظرفیت تو دستکش چرمی پوشیده‌اش گرفته و بالبخند مشتاق و دعوت – کننده‌ای مارانگاه می‌کند. یکی از ذره‌بین‌های عینکش در واقع صفحه ساعتی است و عقربه‌های ساعت وقت پرواز روزانه را نشان می‌دهند. کسی چه می‌داند. شاید بعد از چند سالی سراغم را از آشنايان بگیرند، جویای احوالم بشوند که کجا رفته‌ام؟ زنده‌ام؟ مرده‌ام؟ نکند سر به زیر آیم کرده باشند؟ نکند من هم به عالم آدم‌های غایب پیوسته باشم؟ اما، من به چیزهای دیگری فکر می‌کنم. توی خیابان‌ها پرسه می‌زنم، توی صفات سینماها می‌ایstem. اگر جلویم را وسط خیابان بگیرند و بپرسند، «آقا رکنی، واسه چی؟» من فقط شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

۱۷۵ تومان



طرح و اسلامیه، یادداشت‌های ایران، یادداشت‌های ایران، نهاد  
جمهوری



مؤسسه انتشارات نگاه